رسالة مولانا جامي في المعمى ومنتخب كتاب الحلل في المعمى
وديوان مغربي

هذه النسخة الجليلة من وقف السلطان ابن السلطان
الغازي محمود خان ابن [illegible] عليه الرحمة والغفران
قد وقفه لمن طالع وانا [illegible] اعظم الله اجره
[illegible] الفقير
السيد علي [illegible] المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين
غفر له

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
بعد از گشایش مقال بستایش خجسته مآل دانائی که معمای حقیقت
ذاتش در ملابس اسما چون حقایق اسما در کسوت معما جلوه نمائش
یافت جلت عظمة ذاته و تعالی کبریاء اسمائه و پس از گزارش درود
فرخنده و رود پیشوائی که هر اسم از اسماء حسنی که بر ارباب رمز و ایما
که معماگشایان نظم سلسله وجودند مشکل نمود در بطن شهود او بیمن
گشایش پذیرفت صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه نموده میشود
که چون منشی این نامه نامی عبد الرحمن بن احمد الجامی صب الله تعالی
علیه جرعة من جام نواله و رشحة من کاس افضاله بشرف مطالعه حلل
مطرز و منتخب آن که در فن معما و لغز رقم زده قلم لطایف نگار بدایع
آثار مدوّن این صناعت و مروّج این بضاعت قدوه ارباب
دانش و زبده اصحاب بینش شرف الملة و الدین علی الیزدی
منّ الله تعالی علیه باشرف تحفه و علینا بشرف بقائه و لقائه مشرف
گشته بود مشرف گشت الحق هر یک از آن دو بکر حجله نشین فکر را شعر
جو حوری یافت کز فردوس اعلی نماید جلوه بر ارباب معنی برخ
پیرایهای ناز بسته بصدر حجله عزت نشسته رضوان معطر
جبینشان از نافه غیب مبرا ذیلشان از وصله عیب طراز حله شان
این کرده که لم یطمثهن انس و لا جان اما چون بحلیه ایجاز و زیور اختصار
آراسته نبود اقدام اهتمام اهالی ایام بر آن اقدام نمی نمود لاجرم

رضوان م

ورقی چند از آن دو کتاب افادت اقتباس انتخاب کرد مشتمل بر قواعد
و مقاصد آن با فواید شریفه و زواید لطیفه که در هیچ کدام اندراج
نیافته و بر نکته‌ها اشارتی بر آن شافیه بعبارات روشن و اشارات
مستحسن نه در اطناب بمثابه که باملال انجامد و نه در ایجاز بمرتبه که
باخلال پیوندد موشح بالقاب همایون و دعاء دولت روزافزون
حضرت پادشاهی که خرد خرده بین روانی دارد و عقل نکته دان
ادب نمی شمارد که نام خجسته فرجامش نگاشته خامه شکسته زبان
و گوش زده هر دانا و نادان گردد لاجرم در ضمن چند معما بر وجه اشارت
و ایما اندراج می یابد نام شاه اندر معما گفته به زانکه آن در سفته به
نامش ار خواهم بگویم آشکار از شکوه او فتد زبان من زکار
آن گهر را اینک اخفای کنم درج در درج معمای کنم هست شاه اندر
شکوه او درون چو کوه همچو او خود کو یکی اندر شکوه ماه و ماهی را کشد
زابر نوال جود او خوان کرامت ماه و سال از کمانش تیر گردون گوشه گیر
دل بیفکند از سهمش چرخ پیر شد ز تیرش تارک دشمن دو نیم زیر
پایش زان کشد جا از بیم در که نبود بی بها پیش کسی بر در او بی بها
باشد بسی خاک پایش را ز اوج آسمان مه چو شد رخ نهد بسجود بر آن
چون جلالش را یکی دم شد ظهور کوه را دل رفت از جا همچو طور چون
زمام او معما نام یافت نظم را باید ز مدحش کام یافت ای در
اوصاف کمالت نطق لال نیست در مدحت عبارت را مجال

شاه
ابو القاسم
خلد ملکه

بابر
بهادر
خان

هر چه گویم زان فزون بینم ترا • از حد فکرت برون بینم ترا • من چه اندیشم که افتد در خورت • ای مه و خور خاک بوسان درت • شمسهٔ قصر معلای تو مهر • سایه چتر فلک سایت سپهر • خاطرت آیینه پیش نور پاش • راز فردا دی درو بنموده فاش • پیش طبع پاک آب افسرده‌ای • پیش فهم تیزت آتش مرده‌ای • کشته مهرت انس جان انس و جان • جمله عالم قالب و حکمت روان • ایزدت چون درخور شاهی شناخت • رایت انّا نصر من الله بر فراخت • کشته اعدا نیست از تیغ غریب • زانکه با او ضم فتح قریب • حاسد از سهم تو هر جا در جهان • همچو نام اندر معما شد نهان • تیغت او را همچو طبع زودیاب • چون معما در یکی ساعت شکافت • دید دریا بخشش بی‌وسعت تو • زد کف خجلت بروی از دست تو • با کفت گو بحر در دعوی مپیچ • زانکه نبود در کفش جز باد هیچ • صد هزاران سال مداح خرد • گر برون از راه مدحت بسپرد • عاقبت با صد خجالت مجوس • معترف گردد بعجز خویشتن • بازگردد تو سن اندیشه پی • زان مسافت اندکی ناکرده طی • چون ندارد غایتی مدح و ثنا • اختصار اولی نماید بر دعا • من ندارم جز ثنا خود پیشه‌ای • جز دعا خوش نایدم اندیشه‌ای • چون ثنا خوانم فلک تحسین کند • ور دعا گویم ملک آمین کند • بر زبانها جز ثنای او مباد • ور دجانها جز دعای او مباد • دولت بی‌منتها دادش خدا • تا بود ممکن بقا بادش بقا • کلّ من ناجاک یوماً لم یخب • ربّنا فاقبل دعانا واستجب • امیدواری بعنایات بی‌علت حضرت باری عزّ و علا آنست که

تحلیه

2 چون این مخدره که بتحلیه حلل موسوم می‌گردد بزیور افسری و سمه عقد و خلخالی آراسته گشته از خلوتگاه عزت و تواری بجلوه گاه عرض بر جناب شهریاری خرامد جمال حالش بیمن قبول نظر فرخنده اثر آن حضرت رواجی دیگر گیرد و فروغی هر چه تمامتر پذیرد • این شاهد پرده‌گی بصد پرده در دی • از خجلت نازمی کند جلوه گری • از چهره گشاده زلف و زلف گره • اینها همه چیست تا تو در وی نگری • والتکلان علی الملک المتعال • اذ بیده ازمّة الآمال **اقسام** در تعریف و تقسیم معمی و بیان مراتب آن بحسب کمال و نقصان و چون ایراد هر یک ازین امور مذکوره در مقدمه که بمنزلهٔ افسر سر این مخدره را بمثابه نشاندن جوهریست در افسر قصد بر آن بکلمه ترصیع مناسب نمود والتأیید من الله الودود **ترصیع** معمی کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما بدلالتی که سلامت فطرت و استقامت ذهن بصحت آن حکم کند و **فرق** میان این و لغز که عبارتست از کلامی موزون که دلالت کند بر ذات شیء از اشیا • بذکر صفات و علامات آن بر وجهی که او را جدا گرداند از جمیع ماعدا • آنست که در معما لازم بود که مطمح نظر ناظم اسمی باشد از اسما و در لغز این شرط نیست و در لغز واجب است که دلالت او بر مقصود بذکر علامات و اوصاف او باشد و **در** معما آن لازم نیست **پس** هر کلامی موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بعد صفات و علامات آن از آن حیثیت که مدلول او اسمیست از اسما

در عداد معمیات شمرده شود و از آن جهت که دلالت می‌کند بر یکی از
اسما بملاحظهٔ صفات و سمات او از قبیل لغز محسوب افتد چنانکه در
اسم تقی، چیست آن پای برگ زان سه حرف، کز دو کو هر یکی را
زیور است، حرف اول تارک یار اکلاه، حرف آخر یار ما را افسر است،
اول و آخر چو دانستی ترا، دانش آنها با وسط رهبر است. رصیع هر
معمایی که نسبت با آن قبیل است که دلالت می‌کند بر تحصیل حرفی
چند با رعایت خاص که نفس اسم مقصود است یا بر تصرف در اسمی
از اسما یکی از اعمال معمایی با تصریح بانچه بعد از تصرف حاصل آمده
بر وجهی که ذهن منتقل شود بان اسم و گاهی تواند بود که آن تصرف زیاده
کردن حرفی بود یا بیشتر بر اسم مقصود چنانکه در اسم بابر نامی که او افسر
خود با خبر بود، جای بجو که نام شه بحر و بر بود، شک نیست که اسمی که
از زیاده کردن حرف خ که افسر خور کنایت از آنست لفظ باخبر شود
جز این اسم نمی‌تواند بود و چنانکه در اسم بهار، چون نوشتم در شکوه نام یار،
زان شکوه حاصل آمد نوبهار، وی شاید که آن تصرف نقصان بعض
حروف باشد چنانکه در اسم هارون، برون آر از معما نام من گفت آن بت
موزون، همینها بود و بس آن دم که آمد نام او بیرون، پوشیده نماند
که اسمی که بعد از اسقاط دون که از کلمهٔ برون فهم میشود همین لفظ ها
ماند هارون است و گاه باشد که آن تصرف نقل قلب واقع شود
چنانکه در اسم طاهر، چو نام خود بر نشان ساخت یار من شود مشکل

نمودن طرّها کاندر پریشانی شد این حاصل، و تواند بود که تصحیف باشد
چنانکه در اسم غیاث، آن شوخ که دی زد و رد دیدار نمود، بر داشت
نقاب زلف و رخسار نمود، گفتم که ز نام خویش نقشی بنما، زد خنده و
عتاب شکربار نمود، و چنانکه در اسم طاهر، کی رود نام آن بت از
خاطر، کز یکی نقطه می‌شود ظاهر، و ممکنست آن تصرف بتبدیل حرفی
بدیگری وجود گیرد، چنانکه در اسم بهاء، گفتم ماهی کف گرامی کو یعنی، گفتم
که ترا کف جامی کو نی، بر حرف نخست نامش آن دم که یکی، افزون (کردم)
کنم کف جهامی کوی، و جریان سایر اعمال معمایی درین صنف ظاهر است
و صاحب فکر صایب و طبع صافی را همین قدر کافی و الله هو الکافی رصیع
قسم نخستین از معما که دلالت می‌کند بر تحصیل حرفی چند با رعایت خاص گاه
آن دلالت بی واسطه می‌باشد و اکثر معمیات بدین نهج واقع می‌شود و گاه
بواسطه که در معما رکنی درج کرده شود که مضمون آن بر سبیل تعمیه و ایما مشعر
باشد باسمی از اسما چنانکه در اسم بابر، گفتم ای طرف لب دُر بار فتحی رخ نمود،
جای ضم زان دُر که سفتم حاصلش نام تو بود، و چنانکه در اسم علی، چون ساحت
تمام ماهی آن شوخ ملیح، در عین وگفته شد آنها بصریح، جای زسر فکر ازین
رمز دقیق، نای بدر آورد ز بی فکر صحیح، و چنانکه در اسم حسن، گهی که
عرضه کنم مهر خود بآن درگاه، ز نام خویش بمضمون آن شوی آگاه، و چنانکه
در اسم امین، یار ما چون پای در میدان نهد بینش از یکی، نامش از مضمون
او مفهوم گردد بی شکی، و چنانکه در اسم برهان، برد جای ره سوی دربان
بر

عجب رمزی شنید • کاَمد از فکرت در آن نام لالا رامی بدید • و چون
سلوک این طریق غرابتی دارد اگر در معما اشارتی بحصول اسم مضمون
آنچه در معما مندرج است واقع شود آنه اولی و انسب و اهم است
باشد ترصیع آنچه در معما صورت بست تحصیل حروف اسم است که بمثابه
ماده است و دلالت بر ترتیب آن بحسب تقدیم و تاخیر که بمنزلهٔ صورت
است چنانکه در اسم بابر • ز شوق تو بر کشت بلبل ز باغ • چه حاصل
ز گل بی تو جز درد و داغ • و اگر رعایت کیفیت حرکات و سکنات که از تتمهٔ
صورت است با آن جمع شود موجب مزید حسن و کمال لطافت گردد خواه
آن کیفیت مذکوره در ضمن ماده بحصول پیوندد چنانکه در همین اسم • صبا
برد نام تو و من ز رشک • فرو ریختم صد دره از دیده اشک • و خواه بعد
از حصول ماده اصلاح پذیرد چنانکه در اسم شاه بابر • در اثنای شباب آن
ماه چون پوشید رخ دیدم • که ضم شد دامنش با طرف خود از رشک نالیدم •
ترصیع هر چه از حروف و کلمات نظم معما در آید انسب چنان می نماید که آنرا
در معنی معمای مدخل باشد خواه بر سبیل ضرورت که اسم بحسب ماده
یا صورت بی ملاحظهٔ آن تمام نشود چنانکه در اسم ابو القاسم • ابرو و خال
قامت بنما رخت نهان کن • نقشی ز لطف آن لب شیرین از دهان عیان کن
و خواه بر سبیل استحسان که بحسب معنی معمای ضروری نمی نماید اما احتمال
کمالش را می افزاید چنانکه در همین اسم • کو قلم از بهر نام شه ز نو نقشی بکش •
ای دل اقلام بپیوسته بنام شاه خوش • عبارت از بهر نام شه دلالت

می کند بر آنکه نظم از مقوله معماست و این استحسان است نه ضروری اما آنچه
در معما از برای رعایت معنی شعری مذکور شود بر وجهی که آنرا در معنی معمای
مدخل نباشد می باید که ایراد آن بطریقی واقع شود که موهم خلاف مقصود
نباشد چون لفظ زهی ماه و زهی خور در اسم سلطان بابر • مهر و مه را
طلب آنست که بوسه برند در • ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور •
و اگر ایراد لفظی موهم خلاف مقصود ضرورت افتد می باید که در اثنای
عباراتی که اداء مقصود بآن کرده می شود متخلل نگردد تا بعیب راجع
نشود چنانکه در اسم بابر • ندانم چه سان از سر کوی یار • صبا برد بی جیب و
دامن غبار ترصیع دانسته شد که حسن و لطافت معما بجهت مدلول است
که اسم مقصود بجمع حروف و ترتیب و حرکات و سکنات از آن مفهوم
گردد و یا بجهت دال که الفاظ و عبارات معما مشتمل بر امری باشد که
آنرا در معنی معمائی دخلی بود پس اکمل اصناف معمیات آن باشد که جامع
هر دو فضیلت افتد چنانکه در اسم بابر • گو صبا بر روی آن بت بر گشا •
چشم و پای از گل بکش کم جو ورا • و فروتر از این مرتبه است که مشتمل
بر یکی از این دو فضیلت بیش نباشد خواه بر فضیلت حسن چنانکه در همین
اسم • تو گر نام با عاشق خود نگفتی • قبا برد نام تو چون قد نهفتی • و خواه
بر فضیلت دوم چنانکه هم در این اسم • ای صبا بیدار شو چشمی گشا •
نیست باقی پای گل کم جو ورا • و فروتر از این مراتب است که معما مشتمل
بر هیچ یک از این دو فضیلت نباشد و اگر معمیات بر این نهج واقع شود

چنانکه در اسم بابر بهادر خان • چون در آمد دست بر رخ بس که جان بیحن •
کرد یار بهار دست او تهی شد انجمن • والمنة للوهاب ذی المنن **ترصیع**
نموده شد که ناظم معما را ناچار باشد از دو کار یکی تحصیل ماده و یکی تکمیل
صورت پس اعمال معمای بر سه گونه تواند بود بعضی خاص بتحصیل ماده
و بعضی خاص بتکمیل صورت بعضی عام که خصوصیتی ندارد بیکی ازین
دو جانب بلکه فایده آن تسهیل و تتمیم عمل دیگرست خواه تعلق بماده
داشته باشد و خواه بصورت و قسم اول باعمال تحصیلی مذکور خواهد
شد و قسم دوم باعمال تکمیلی و قسم سیم باعمال تسهیلی لاجرم جواهر زواهر
مقاصد که بیان احوال اعمال سه گانه است در ضمن سه عقد صورت
انتظام می پذیرد و چون هر قسم از اقسام عقود سه گانه مشتمل است بر
درر فواید و لآلی فراید که بالماس تفکر سفته گشته در رشته عبارت منظوم
می گردد اگر آنرا بسمط که بحسب لغت رشته دردانه است و اجزاء سمط را
بفذ که عبارت از دریکانه است موسوم دارند مناسب می نماید و لانی
والله اعلم بالحقایق **عقد نخستین در اعمال تسهیلی** و آن چهار سمط است
سمط اول در عمل انتقاد انتقاد عبارتست از اشارت کردن بتعیین
بعض حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعملی از
اعمال و آن اشارت یا بحرفی واحد است یا بیشتر و بر هر تقدیر مشار
الیه معین است یا مبهم و مبهم یا در کمال ابهام است که خصوصیت
بعضی دون بعضی ندارد یا مخصوص است ببعضی اگرچه مقصود متعین نیست

و هر یکی ازین اقسام شش گانه بطرق مختلف و اسالیب متنوع واقع
میشود و بتنبیه بر بعضی از آنها امریست ناگزیر و هو علی ما یشاء قدیر **و** قسم
اول اشارت کردنست بحرف واحد معین چنانکه از حرف نخستین کلمه
باول و مفتتح و سر و ذروی و تاج و بالا و امثال آن تعبیر کنند و از حرف
آخر کلمه باخر و نهایت و پای و پایان و نظایر آن نشان دهند و بالجمله
هرچه مشعر باشد بطرف مبدأ و جانب علو اشارت باول کلمه توان
کرد و بمقابل آن از حرف اخر نشان توان داد چنانکه در اسم شمس
کردست دهد بنهایت افکندن سر • باشم سر سرو ران خورشید افسر •
و چنانکه در اسم شجاع • جون ز شب پاسی شد آمد شکل بالایش بچشم •
زخم صد کوه سیراب در پایش بخشم • و همچنین تالی و تالیف و امثال آن گویند
و یکی از حروف مابین الطرفین خواهند چنانکه در اسم باقی • گرچه دل ما بود
بصد حیرانی • دادیم بماهی که ندارد ثانی • و گاهی پاس دل او مرکز گویند و حرف
وسط کلمه اراده نمایند چنانکه در اسم الیاس • جون بر دل شکسته ما حالیا
حسود • رحمی نکرد جای ازین ماجرا چه سود • چنانکه در اسم سلطان عبد
اللطیف • ای کرده نهان ز سایلت خال خطا • در ویژه احسان و تمنای عطا •
چون هست دلت بمرکز عدل محیط • زان صورت حیف را خطی خواند خطا •
و چون از طبایع دردی در زیر و صافی بر بالاست ازین اول کلمه و از آن
اخر توان خواست چنانکه در اسم بابر بهادر • باقی چون جامی در میخانه را با
او بگو • درد باده پهلوی صافش بگر و آن را بجو • و از بدایع صور انعقاد نیست

نعس بعضی از حروف کلمه نظر بکیفیت صدور آن از مخارج چنانک در اسم
بهلول • گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام • کو حرفی از لبم که زبانت رسد
بکام • چه شک نیست که آن حرف از لب که در ادای آن زبان بکام رسد
جز لام نیست وچنانک در اسم بها • از بوسه آن طلب که لب از وی بلب
رسد • اینها خوشست جای اگر نی طلب رسد • وچنانک در اسم حسن
ابجد از حلوای تو آمد نصیب حلقوم • گر بدان دندان رسانم سنگ بیدادم
مزن • چه آن حرف از کلمه حلوا که مخرج آن حلق است حاست پس نصیب
حلقوم آن کلمه وآن خواست واین اخترا اعتست غریب کما لا یخفی علی
المتفطن اللبیب قد قسم ثانی اشارت کردنست بیک حرف مبهم مخصوص
باشد بعضی از حروف کلمه اگرچه مقصود معین باشد مگر نظر بقرینه چنانک
کنار وطرف وجانب وسو وگوشه وامثال آن گوشه واول یا آخر خواهند
چنانک در اسم بهلول • گوشه باغ وکنار سبزه جوی وپای گل • گشت اگر
با یار باشد خود گر از وای گل • قد قسم سیم اشارت کردن است بحرفی مبهم
بوجهی که خصوصیت بعضی ندانسته باشد چنانک در اسم ابو القاسم
دوست دریا و من اندر نام نیکش بی شکی • فکر کردم در نمی یابم ز قطره اندکی •
بلفظ اندک یکی از حروف قطره خواسته شده است که قاف است وشک
نیست که خصوصیت او بقرینه باقی حروف اسم مفهوم می گردد وچنانک
در اسم شیخ احمد • بکوی میکده گفتند یک حرف از لبت گویا • که می در خم ز سر برون
شد وخم در فتاد از پا • واگر در هر محلی تعبیر از آن حرف مبهم بلفظی کنند که مناسب
سیاق کلام بود حیثیت شعری نیز مرعی باشد چنانک در اسم خسرو • از درخت
گل اگر برگی شود پیوند سرو • قد رعنای ترا کس تو آن مانند شد • قد قسم
چهارم اشارت کردنست باکثر از حرفی بر سبیل تعیین چنانک بوست
گوشه مثلا واول وآخر خواهند ومغز ذکر کنند ومجموع مابین الطرفین اراده
نمایند چنانک در اسم موسی • بوست از مدعی و مغز از دوست • خواه کهن
مغز آمد وآن پوست • واز این قبیل است غلاف کفن واول وآخر
خواهش چنانک در اسم نجم • ای دم بدم کشیده برون خنجر از غلاف •
رفرق من نه آن که ندارم سر خلاف • وهمچنین دلها توان گفتن ومجموع مابین
الطرفین خواست چنانک در اسم بایزید • ای صبا تکدر ز سر کو مژده آن
نازنین • کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین • وآز نوادر طرق انتقاد
بعض حروف نظر باحوالی که در صورت کتابت عارض میشود چنانک در
اسم باقر • زاجاب خرده داران سرو راکشیده • اندر میان وجای آنرا
زدور دیده • وچنانک در اسم حسد • خرده زر جو که هر دولت که هست
خرده داران جهان از داد دست • مقصود از خرده داران درین دو مثال
حروف منقوطه است ووجه آن بر خرده دانان پوشیده نیست وچنانک
در اسم بهادر • آنک نبود در جهان صاحب گهر • جای آن دارد که افتد در بدر •
وچنانک در اسم حسن • تا زروی جود راندی را ستانرا از آستان •
مست ازین صورت میان دوستان صد داستان • شک نیست که از
صورت رقمی کلمه استان آنچه بر هیئات اسقاط است همین دو الف

وچنانک در اسم داؤد
بلبل شکسته البال در آغاز بهار یافت برگی ز گل رشته زده مسازی خار
منه

که راستان اشارت بآنست و آن قبیل است بعضی حروف بسبب
بعوارضی که در ترکیب کلمات طاری میگردد چون حرکت و سکون و
تشدید و تخفیف و غیرها چنانک در اسم بابا ع سرفراز بای نه بر گوشه
ایوان خویش ع ساکنان سدره را بین از دوستان خویش ع روشن
و هویداست که اینجا در لفظ سدره متحرک نیست دال و تا است پس ساکن
توان گفت و آن خواست و می شاید ساکنان صیغه تثنیه اراده کنند
که خصوصیت عدد نیز مفهوم گردد و چنانک در اسم علی ع آن که در عالم ز فتحی
بهره یافت ع پیش روی یار جا خواهد شتافت ع فد قسم پنجم اشارت
کردنست باکثر از حرفی بر وجهی که خصوصیت بعضی دانسته باشد اگرچه
مقصود بعض نپذیرد مگر نظر بقرینه چنانک در اسم حسن ع تا علی رغم
حسودان شمع وصل افروختی ع بی بسته دلهای ایشان را زحمت سوختی ع
و قسم ششم اشارت کردنست باکثر از حرفی بر وجهی که خصوصیت بعضی
ندانسته باشد چنانک در اسم نعمت ع جامی از محنت تو گفت دو حرف ع
اگر غم او در آن شد صرف ع و هو المستعان و علیه التکلان سمط ثانی در عمل
تحلیل تحلیل بعرف این صناعت چنانک از کتاب حلل معلوم میشود
عبارتست از تجزیه لفظی یا الفاظ متعدد با اراده استقلال هر یک و شک
نیست که در تجزیه لفظ استقلال اجزا لازم نیست زیرا که می تواند بود که
جزء لفظی بواسطه ترکیب با لفظی دیگر مستقل گردد چنانک در اسم ذکریا ع
تا جگری شد ز رخ زرد من راسک ع کوسه همی کرم بهر دم ز اشک ع طاهر سک

کلمه دیگری که منحل گشته است بدو جزء جزء آخر مستقل است و جزء اول تا با لفظ
تا ترکیب نیافته و کلمه تاج حاصل نیامده استقلال نگرفته پس اگر تعریف
تحلیل بر وجهی کرده شود که صورت مذکور و امثال آنرا شامل گردد
چنانک گویند که تحلیل عبارتست از تجزیه لفظ واحد یا اجزاء متعدد با اراده
استقلال آن اجزا یا اراده ترکیب آن مع الغیر و اراده استقلال مجموع
مرکب بهتر آنست انسب باشد و اولی فد اول مرتبه تحلیل آنست که لفظی
واحد منحل گردد بدو جزء خواه اراده استقلال هر یک کرده شود و خواه نه
و بر هر تقدیر شاید که مراد همان ملفوظ باشد و شاید که مراد معنی آن باشد
چنانک در اسم ابو القاسم ع در اساس عشرت القاب ورع جاز آمکو ع
سر کشا خم را که جای خم کشد جای سبو ع و چنانک در اسم شجاع ع چون زنیب
یا سی نشد آمد شکل بالا بنش بخشم ع ز تخم صد کوه سیراب در پایش بچشم ع
و چنانک در اسم عبد القادر ع غلام خال لب نهفت و آن زبید زوی آغا ع
اگر باشد بقادر پایمش آخر من شیدا ع و چنانک در اسم عماد و عابد و عمید ع
ز دوی غیر بهرها تا جدال می کردیم ع ز جهل سر زنش اهل حال می کردیم ع
فد چون مراد از الفاظ تحلیلی همان ملفوظ باشد بزیادت از دو لفظ منحل
نگردد و اگر مقصود از بعضی معنی باشد می شاید که بزیادت از آن انحلال
پذیرد چنانک در اسم باباقلی ع دولت وصل عنبرین خالی ع هر که دریافت
یافت اقبالی ع و الحمد لله تبارک و تعالی سمط ثالث در عمل ترکیب ترکیب عبارت
از آنست که دو لفظ را یا بیشتر بحسب معنی شعری مفرد نموده باشد

نسبت بمعمای مفرد دارند وان بر دو وجه تواند بود یکی آنکه مراد از وی
ملفوظ باشد بعینه واین از اصناف عمل مخصص است که در اعمال
تحصیلی مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی و دیگری آنکه مراد از وی معنی
باشد نه لفظ و آنست که در عداد اعمال تسهیلی است و مقصود بالذکر
است درین مقام و آنچه مختص است این قسم آنست که ترکیب میان دو حرف واقع
شده باشد خواه هر یک از آن دو جزء قبل الترکیب لفظی مستقل بوده
باشد چنانکه در اسم مرشد • در دل هر دم چو هوس ساخت جای • جامی
آخر سوی آن دم کش آی • لفظ کش آی بحسب معنی شعری مرکب است
و نسبت بمعمای مفرد است و وسیله عمل اسقاط و خواه هیچ یک
از آن دو لفظ قبل الترکیب مستقل نبوده باشد بلکه هر یک بر سبیل تحلیل
از کلمه دیگر گرفته شده باشد چنانکه در اسم سراج • یک جرعه چشید
جانم از جام الست • بیخود شد و احرام حرم در پیوست • کردم چو
طواف کعبه را از سر سوز • دیدم زنشات شوق او حاجی مست • کلمه جم
مرکب است از دو جزء غیر مستقل که از دو لفظ حاجی و مست بطریق تحلیل
گرفته شده و وسیله عمل تبدیل گشته و گاهی تواند بود که یکی از آن دو جزء
مستقل باشد و یکی غیر مستقل چنانکه در اسم شبلی • ز شکل جان و روح
کافتابیست • مرا حرمت سوز جون نسوزد • کلمه کاف مرکب است
از لفظ که قبل الترکیب مستقل بوده و از الف ممدوده وف که بتحلیل
گرفته شده از کلمه افتاب و آنکه در هیچ یک از حلل و مسخ تعرضی

بعمل ترکیب واقع نشده است شاید که بنا بر قلت آن باشد نسبت
بتحلیل والله یقول الحق و هو یهدی السبیل سمط رابع در عمل تبدیل تبدیل
عبارت است از بدل کردن بعضی حروف حاصله بغیر حاصله بر وجهی
که سقوط زاید و حصول مقصود بجای آن از یک عبارت مستفاد گردد
بی توسل بصورت کتابی حروف و این بر دو گونه تواند بود یکی آنکه
هر یک از مبدل و مبدل منه که بعرف این فن از ایشان بکاین و فاسد تعبیر
کرده می شود در معما اندراج یافته فاسد بکاین مبدل شود و دیگری آنکه
فاسد بدون کاین اندراج یابد و بتصرف از تصرفات بکاین منقلب
گردد و بر تقدیر اول می تواند بود که فاسد در ضمن لفظی که متضمن اوست
بیکی از طرق تعیین نشانه ناوک قصد گشته بکاین مبدل گردد و می شاید
که بعینه در ثانی حال بر سبیل استقلال در حیز ذکر آمده بکاین استبدال
پذیرد پس جمیع صور تبدیل منقسم می شود بسه قسم که تا جاریست از نسج
هر یک منفصل و موضح و نعم الوکیل قد و قسمی که فاسد در ضمن لفظی که
متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانه ناوک قصد گشته بکاین متبدل
گردد می تواند بود که این عمل بوسیله تحلیل با تمام انجامد چنانکه در اسم
خلیل • خلقی شده چاک دامن از گل رویی • گو باد که آورد از آن گل بویی •
وارد این قسم آنست که اسم هر یک از فاسد و کاین در ضمن لفظی که
مفرد بود بمعنی شعری مندرج گردد در نظم و بر سبیل تحلیل استقلال گرفته
فاسد بکاین تبدیل یابد چنانکه در اسم مرید • مرید عشق را از لست

دل

نقش صعب و گفتن نیز مشکل ٭ و گاه تواند بود که بی توسل بعمل تحلیل انجام
پذیرد چنانکه در اسم معین ٭ تا زمین دامن کشیدی ای بت مشکین سلسل ٭ گوشه
عیشم بکنج نامرادی شد بدل ٭ و این قسم است بوسیلت حسن تمامی حروف
مقطعه که در اوایل بعض سور قرانی مذکور است چنانکه در اسم مظفر ٭
ای حافظ دل جوی که بردی دل مجروح ٭ ختم چو خوانم زود از شوق توام روح
و از مخترعات صور این قسم است این مثال در اسم شاه بابر ٭ یاد کرد
احباب را در صورت شد بی مهی ٭ کاعجمی طبعست و گوید در سخن حی را بهی ٭
و این مثال دیگر در اسم زین ٭ آن ساده رخ سنگدل سیم ذقن ٭ گوید
بی رابها در اثنای سخن ٭ زر بر سر نقره زن که دانی نامش ٭ کو خود بزبان آورد
این نکته ز من فد در این صورت نیز که فاسد بعینه در ثانی حال بر سبیل استقلال
در حیز ذکر در آمده لکن استبدال بدید نمی شاید که تمامی این عمل بتحلیل
باشد چنانکه در اسم مزید ٭ که جان ز لب تو دلنوازی یابد ٭ که دل ز غم
تو جان گدازی یابد ٭ زلف تو اگر مدد کند جای را عمری وی از آن مدد
درازی یابد ٭ و می شاید که بغیر طریق تحلیل باشد چنانکه در اسم علی ٭
بیدلی را کش هوای سرو قدت در سر است ٭ ساختی از عین بجای بید دیدن
خوشتر است ٭ و از لطایف این قسم آنست که کاین یک حرف باشد
و فاسد با اسم این حرف در ضمن لفظی که بحسب معنی سعی مفرد باشد
در نظم اندراج یابد و بر سبیل تحلیل مستقل گشته لکن متبدل گردد چنانکه
در اسم نوح ٭ ماه لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد ٭ سوخت از غم دل مجروح
صنم

اسم میرزا ملک محمد ٭ میرس باز اگه یا بر روی گل کرم می ٭ همچو خم در خون دل
رنگ گونه بودن تا بکی ٭ والعزة والجمال للملک الحی فد چون در تصحیف جعلی
ایمای می باید کرد بتعین تصرفی که مراد است ناچار است از ذکر نقطه و
اشارت بان لاجرم تعبیر از ان بحسب اقتضای مقام بعبارات مختلف
کرده شود چون قطره و گوهر و دانه و خال و خرده و امثال ان چنانچه
در ضمن امثله مذکور خواهد شد و تصرف در نقطه می شاید که یا بعینه راحداث
و اثبات ان باشد خواه حروف مهمله را بنور نقطه بیارایند چنانکه در اسم
جمالی جو دیدم طلعت ان ماه فی الحال ٭ نهاد از مشک سوده زیر لب خال ٭
و خواه بر حروف معجمه نقطه دیگر بیفزایند چنانکه در اسم قدم ٭ طرف دندان
را جو بنمود از دهان ٭ شد لبش را گوهر دیگر عیان ٭ و از بدایع صور احداث
است این مثال در اسم ایاز چون بوسم سرو را با یار یکجا زد روان ٭
خامه بر یاس چنان بوسی که ماند از وی نشان فد می شاید که تصرف مذکور
باسقاط باشد گاه بران وجه که حروف معجمه را از نقطه بپردازند و مهمله
سازند چنانکه در اسم حاتم ٭ در عشق تو سوق گلعذاران همه رفت ٭
و ز ذکر تو فکر دوستداران همه رفت ٭ تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم ٭
حقا که خیالهای یاران همه رفت ٭ و گاه بران گونه که بعض نقطها بردارند
و بعضی را بگذارند چنانکه در اسم بهاء ٭ گوشه دیده که در یاست یکی قطره
فشاند ٭ شعله آتش دل جامی از آن قطره نشاند ٭ و چون اسقاط مذکور
مخصوص باشد بنقاط فوقانی یا تحتانی و اشارت بخصوصیت حرفی واقع

شاید می توان بود که بعض آن ندکر جهت قوت یا بحث کرده شود
چنانک در اسم مسیح • سبح طارا کشف کوهرهای علوی روی داد • لیک
ازو توشیع کشت اینها جوانمردی فتاد • وازغرایب صور اسقاط آت
این معما در اسم عمر • نوشتم غم بسوی یار از ان سان • که نامد خامه بر کاغذ
دوباره • چه پیدا است که بیت حروف غلط بروجهی که قلم در اثنای
آن پس از تکرار ملاقی محل کتابت شود چه باسقاط نقطه متصور نیست
قد می تواند بود که بصرف مذکور نقل کردن نقطه باشد از محلی بمحلی گاه
نسبت بحرف واحد بدان طریق که نقطهٔ فوقانی را تحتانی سازند چنانک
در اسم نجم • ماه نو چون دید کافتاد ارحم ابروی دوست • حال پایان
کف کوی چون در چوکان اوست • وگاه نسبت بحروف متعدد خواه
بعد از انتقال نقطه بحرف منقول اليه بعض نقطهای منقول عنه باقی ماند
چنانک در اسم فرخ • چون گشادم چشم گریان دو ستم در گوهر • تا بلب
نتوان نهد پایی زبانم او خبر • وخواه هیچ نقطه باقی نماند چنانک در اسم
خالد • حال خود بر طرف دامانت چون کردم نگار • صورت حال مرا از
طرف دامان بسر آر • از دامن بطریق ترادف ذیل خواسته شده است
وبعد از ترکیب لفظ حال با حرف ذکه طرف دامان عبارت از آنست نقطه
ذکه صورت حال اشارت بانست بحرف خ انتقال می یابد واسم مقصود
حصول می شود وظاهر است که استخراج همین اسم ازین مثال بوجوه دیگر
می توان وبالله التوفیق فی کل حین واوان سمط سابع در عمل استعاره وتشبیه

اص
نامه

یا بعکس

در نکر باری وازجانب سلمی طلب آن • لفظ سلمی طلبان در مصرع اول بحسب
معنی معمای مفرد است وبحسب معنی شعری مرکب وپوشیده نماند که مراد
بمثل لاحد انست که حرف ب باخر او ملحق شده باشد تا باسقاط آن از
حروف سلمی طلبان سلطان حاصل آید ومی تواند بود که بحسب معنی شعری
جزء مفردی باشد که بر سبیل الحلال استقلال ندارند در نظم اندراج یابد
چنانک در اسم شیر علی • شیع یا لیس ترا شمر از معارض به • نیست چون
یاس قدم کو شیع راگردن بنه • پیدا نیست که لفظ یا لیس بدو جزء الحلال
یافته است واز جزء ثانی حروف ملفوظ مراد است وهمچنین لفظ شمسه
بدو لفظ منحل گشته ومقصود از هر دو حروف ملفوظ است ومخفی نماند که
عدم ثبات قدم در مصرع اخیر اشارت است باسقاط حرف اخر از اجه
حاصل آمده است در مصرع اول ومن الله التوفیق وعلیه المعول قد گاه باشد
که مجموع حروف اسم در ضمن لفظی که مفرد توان داشت بمعنی معمای مذکور
گردد در نظم بارعایت اتصال وترتیب وچنین اشارت بتخصیص وتعیین
ان نوعی که مقصود ولی مصاحبت اعتبار لنظر شعور وادراک در اندضروری
باشد وان بوجوه مختلف وصور گوناگون متصور است زیرا که می تواند
بود که ان تخصیص وتعیین بملاحظه امور معنوی واقع شود چنانک در
اسم بها • بوسه نا داده بها جوی نخست • انجه میجویی بجوکان نام تست •
ومی تواند بود که نسبت بامور لفظی محقق گردد چنانک حروف اسم مقصود
مثلا اگر در صدر مصرعی واقع شود لی سبق غیر بعیین نهایت متعین گردد

چنانک در اسم شاه بابر• شاه بابریان قاطع شد زحاسد کینه خواه• یان
مبین جامی کز و برتر نوشتم نام شاه• وچنانک در اسم بابر• بابرّ دیدم
دلدم خون همی ریخت• نوشتم نام تو بالای دیدم• وچنانک در اسم تاج
بطریق تحلیل وترکیب• تاجهان هست دل باوست گرو• نام او تاجهان
بود بشنو• عبارت تاجهان در مصرع اخر نظر بمعنی معمای کلمه تاج است
مضاف بلفظ جهان وشک نیست که اسمی که در مصرع اول تاج لفظ جهان
است همین اسم تاج است• واگر چنانچه در آخر مصراع واقع شود بعین
بدایت معین گردد چنانک در اسم شاه بابر• دوش منم سوخته دل کم
خفتم• وز گریه هزار در بهر دم سفتم• ان مه که رساندم زغمش آه بابر• شد
شاد چو نامش از لبی غم گفتم• واگر چنانچه در وسط کلام اندراج یابد بعین
بدایت ونهایت معین گردد واین معنی می شاید که نظر بکلمات سابق
ولاحق وجود گیرد چنانک در اسم رستم• از رستن چون سبزه رستم گل رخی
بنمود رو• در میان سبزه وگل جا مپا نامش بجو• ومی شاید که نسبت بحروف
تحقیق پذیرد خواه آن حروف بصریح مذکور گردد چنانک در اسم بابر قبا برقد
توئی دوزد ایام• برار از قاف تا قاف ای پسر نام• وخواه بغیر صریح
چنانک در اسم لقمان• دلی ماند زعاشق مسکین وز آغاز سخن• درد وچار
افتاد نامش جا بسا فکری بکن• واز غرایب این اسلوب بعین بدایت
ونهایت اسم مقصود بوسیله تحلیل چنانک در اسم تاج• از محتاج جان کو قصه
جان• زمحتاجان طلب کن نام جانان• ودر همین اسم وهمین ماده بطریق

[illegible]

[illegible]

دیگر وعبارتی اظهر• ای که هر ساعت چو جامی نام ان سیمین لقب•
جو بی از محتاج جان آنرا ز محتاجان طلب• شک نیست که لفظ محتاجان
که بسبب جزء الخلال یافته است در هر یک از دو معما دلالت میکند بر بدایت و
نهایت اسم تاج که در عبارت محتاج جان اندراج یافته است ومی شاید که
بعد از طرف مذکوره بعین نذیرد چنانک در اسم بهاء• الحه دارد در شکوفه
نوبهار• نام یار ماست کفتم آشکار• وبر ذکی پوشیده نماند که مقصود از اطناب
کلام درین مقام تنبیه است بر تنوع اسالیب مرام نه بیان انحصار وانضباط
وهو الهادی الی سواء الصراط سمط ثانی در عمل تسمیه وان بعرف این فن عبارتست
از درج کردن اسمی از اسماء حروف در نظم واراده مسمای او یا اشارت بجزء
واراده اسم او واین اسم که باندراج او در نظم اراده مسمی کرده باشد عام تر
از انکه یکی از اسماء مخصوصه باشد چون الف وبا وغیرهما یا لفظ حرف که
موضوع است بازاء مطلق حروف زیرا که می تواند بود که کلمه حرف را استعمال
کنند وبواسطه قرینه حرفی معین اراده نمایند چنانک از اسم حرف مسمای او خواهند
ومی شاید که اسم آن حرف معین خواهند بواسطه مسمی چنانک اشارت بحرف
معین کنند ومراد اسم او باشد ومتضمن هر دو قسم است این مثال در اسم
مجد• کو مجنون از خرد حرفی واز وحرفی بپوش• زانک هر چیزی نشاید کفت
جز با اهل هوش• ظاهرست که مراد از حرف اول دال خرد است که مسماست
واز حرف اخر نون مجنون که از قبیل اسماست• قد چون اسمی از اسماء
حروف بصریح مذکور گردد ومراد از و مسمی باشد می شاید که بحسب معنی شعری

مستقل باشد وی که نباشد قسم اول چنانک در اسم ملک محمد • در ملاحت یکی
کم است خود دوست • تا نهان روی ملاحت اوست • و قسم ثانی می تواند
بود که بحسب معنی معمای بر سبیل تحلیل استقلال نپذیرد چنانک در اسم زبیر •
هر لحظه دهند جلوه زیبائی را • تا نام رود بعشق شیدائی را • پیداست که
این حروف چهارگانه که بطریق تسمیه ثانیه است در نظم سه حرف اول بر سبیل
تحلیل استقلال نپذیرفته و مقصود بالتمام ایست و حرف آخر بحسب
معنی شعری نیز مستقل است و از قبیل قسم اول است و می تواند بود که بحسب
معنی معمای نیز استقلال نپذیرد چنانک در اسم بهاء • گفتی از لبها کلام نیکران •
هرچه فرمودی تو بشنیدم بجان • و گاه باشد که اسم حرف بصریحه در نظم مذکور
نگردد بلکه بواسطه عمل دیگر چون ترادف و اسماء اکتفا اندراج یابد چنانک
در اسم عبد القادر • در عشق تو آه بر دم از حد بگذشت • خونابه بروی
زردم از حد بگذشت • ای آمده بی تو جسم بیدار بدرد • بنمای لقا که دردم
از حد بگذشت • از جسم بوسیله ترادف عین مقصود است و از عین
بواسطه اسماء اکتفا حرف مخصوص مراد و من الله الهدایة الی سبیل الرشاد
فـ چون یکی از حروف مخصوصه مهدف سهام اشارت گشته در نظم اندراج
یابد و مراد اسم او باشد می تواند بود که اندراج او ضمن لفظی وجود گیرد خواه
آن لفظ بصریحه مذکور باشد در نظم چنانک در اسم حسین • روی سلمی بوده شد
درجی • بردم از نور او سوی حی پی • و خواه بصریحه مذکور نباشد چنانک
در اسم شاه حسین • میان عارض آن ماه و طرف دندانش • چه باشکسته

مصور ز لعل چند است • وی تواند بود که اندراج او نه در ضمن لفظ دیگر
باشد چنانک در اسم ابو القاسم بابرخان • چو از رو را کشاد وقد
نمود آمد دهان شد • در اسباب لطایف نفس بس و رخ زان افزا •
و چنانک در اسم جمال • گشتم دست از آن زلفش چون ششت •
رون شد رشته ایام از دست • و چون اسم هر حرفی عبارتست از مجموع
مسمی و یک حرف و یا دو دیگر که از آن به بینات تعبیر کرده می شود پس
درین عمل که اشارتست بحرفی و اراده اسمش اگر ایمای کرده شود بمسمی
آن احسن و الطف باشد چنانک در اسم نعمت الله • ای قامت زلف تو
دل آویز همه • وی خال و خط تو فتنه انگیز همه • شد روز سیم آخر ای دوست
تمام • از سلسله صاف می فرو ریز همه • فـ دانسته شد که اسم هر حرفی مشتمل است
بر مسمی و یک حرف و یا دوی دیگر که عند التفصیل شبهه متحقق باشد مسمی
و فضل اسم بر آن که مسمی است به بینات و مجموع مسمی با بینات که اسم عبارت
از آنست مثلا در الف آ مسمی است و لف بینات و هر دو با هم اسم پس
می تواند بود که در اندراج بعضی از اسما در معما احتیاج افتد بتصرفی در یکی از امور
ثلثه نسبت با دیگری چنانک در اسم کافی • گر زحشمت افرکی شد تمام •
زان تمامی حاصلی کو غیر نام • و تو سبع شاید که این تصرف بر انواع مختلف
و صور گوناگون می تواند بود و استقصا این غریب نیست از مسترشد آگاه
و ما توفیقی الا بالله سمط ثالث در عمل تلمیح و آن عبارتست از ساختن
ناظم معما بحرفی باشد که در محلی معروف مشهور مسطور باشد یا مذکور و شهرت

محل اعتبار کرده شد بانسبت بهر کس مفید افتد و ازین عمل ابجد در میان
قوم متعارفست اشارت بارقام تقویمی است که زیرا که اصحاب صناعت
تنجیم در وضع ارقام تقاویم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند مثلا
در ثبت اسامی کواکب سبعه سیاره بحرف آخر اکتفا می نمایند از برای
شمس مجرد س می نویسند و از برای قمر ر و علی هذا القیاس و همچنین دست
از برای لیل ل رقم می زنند و از برای روز گاه باعتبار نهار ر و گاه باعتبار
یوم م و علامت شرف ف می زنند و از ان هبوط ط و در ثبت ایام اسابیع
اول یکشنبه کنند و بازاء ان ا نهند و از برای دوشنبه ب و بترتیب نظم
ابجد بازاء هر روزی حرفی رقم زنند و چون شنبه رسد علامت او ز باشد
و همچنین در ثبت اسماء بروج دوازده گانه از برای حمل ح نهند و از برای ثور ا
و جوزا ب و چون بحوت رسد علامت یا باشد و بر همین منوال اصطلاح
چند دارند که بر واقفان ارقام تقویمی پوشیده نماند پس بدانکه هر یک ازین
امور اشارت توان کرد بحرفی که بازاء او در تقاویم که از مواضع متعارف
مشهورست مثبت و مسطور گشته چنانک در اسم شمس • گفتم که آفتاب
منی رخ زمین متاب • در تاب رخ و کلف مکو بینم آفتاب • و چنانک
در اسم مهر داکه • ای گشته مهر روی تر از بهره مشتری • بازاکه با فهم ر علامت سرودی
قد معارف در تلمیح تقویمی انست که ابجد رقم مقصود بازاء او باشد توجهی
از وجوه درج کرده شود در نظم و مراد ان حرف بود که علامت اوست
چنانک گذشت و می تواند بود که برخلاف این اشارت کنند بحرفی

و مقصود از و اسم کوکبی باشد بارجی مثلا که ان حرف علامت اوست
چنانک در اسم عطا • تا دید بران لعل گهربار افتاد • از گوشه دید
در نکونسا را افتاد • مراد از قد که بطریق اسقاط تعیین یافته لفظ عطارد
است که بعد از اسقاط رد که در نکونسا را اشارت بانست عطا
می شود قد هر چه غیر از مفردات حروف بطریق تلمیح محل اشارت و تلویح
گردد می شاید که از قبیل حروف مقطعهٔ مجمعه باشد چون حروفی که صدور
بعض سور قرآنی موشح است بان چنانک در اسم عالم • هر دم ز شوق
نام نوای معدن بهتر • حسم افکنم بفاتحه اعظم سور • و می شاید که از چنین
کلمات باشد چنانک در اسم سبلی • من بالب سر بن نوکویم شوست •
ان قول که گفته ام از روز الست • و ازین مقوله است تیمن جستن
برکات کلمات قرآنی چنانک در دو اسم نصر الله و فتح • زود آیند طلب
در سوره نصر ای حسن • ار حسن نام خود جو و از دوم نام رست •
و چنانک در اسم الناس • صورت ان بیج کو بهر را که در ختم سورت • شد
مکرر بیخ جانام نگارم باشد • والتوفیق من واهب القوی والقدر سمط
رابع در عمل ترادف و اسم آنکه دو لفظ را یا بیشتر که بازاء یک معنی موضوع
باشد مترادفان و الفاظ مترادفه گویند چون اسد و لیث که هر یک
موضوعند بازاء حیوانی که بلغت فارسی شیر بازاء او وضع کرده شد
پس لفظ شیر مرادف ایشان باشد و اگر چه بزبان مختلف است
و چون خورشید و افتاب که بزبان فارسی در برابر یک معنی موضوعند

واگر برعکس ترادف یک لفظ را دو معنی بود بایستی که بازاء هر یک وضع
کرده باشد از الفاظ مشترک خوانند چون لفظ عین که بازاء هر یک از چشم
و چشمه و زر و خور و حرف مخصوص و غیر ان وضع کرده اند و چون لفظ
مهر که بلغت فارسی موضوع است از برای افتاب و دوستی پس می
تواند بود که در نظم معمی لفظی درج کرده شود که بعینه مقصود نباشد
بلکه مرادف او باشد و از ین عمل بعینه کرده می شود بعمل ترادف
پس ان عبارت باشد از ذکر لفظی و اراده لفظ دیگر بواسطه مفهومی که
هر یک از ین دو لفظ را بازاء او وضع کرده باشد بلغتی از لغات چنانکه
در اسم بابر قدت بی طلب در بر اورده ام بروی تعب در بر اورده ام
اسم مقصود در هر یک از مصرعین اندراج یافته است اما مقصود بالعمل
مصرع اخر است زیرا که از بعد درج خواسته شده است بطریق ترادف
و از در باب و هو اعلم بالصواب فد طاهر طریق ترادف انست که کلمه ذکر
کرده شود و مراد از و مرادف او بود بحسب معنی شعری چنانکه در اسم
ابو القاسم کیست دلها را ز تیر دوست بیرون و درون مهرو زان تیرها
از دیده تا سلاب چون مراد از دلها قلوب است و مقصود از تیر در
مصرع اخیر سهم کما لا یخفی علی ذوی الفهم و تیسا را فقد که مذکور فی النظم از
الفاظ مشترکه باشد و مراد مرادف او باشد بغیر معنی شعری چنانکه
در اسم علی دردا که همیشه بر سر آزاری یک لحظه ره مخالفت نگذاری
بر سد لی منت اگر افتد چشم خفتا که خلاف از میان بر داری مقصود

از خلاف بحسب معنی معمای شدست و آن خلاف مقصود است بحسب
معنی شعری و می تواند بود که لفظ مقصود که مرادف مذکور فی النظم است
از الفاظ مشترکه باشد و مراد از وی غیر معنی باشد که سبب ترادف
گشته است چنانکه در اسم عطاء الله میان چشم مست و طرف لب
خال تر ازاده دم غم می شد نقد بیرون خطا کردم جدا دیدم مراد از چشم
عین است و مقصود از عین حرف مخصوص و او غیر ان معنیست که
موجب ترادف گشته است و می شاید که هر یک از مذکور و مقصود
از الفاظ مشترکه باشد و ترادف مقصود با مذکور نه از جهت معنی شعری
باشد و مراد از مقصود نه ان معنی باشد که سبب ترادف گشته چنانکه
در اسم شعیب هر چه دارد عاشق چون دل بران نتوان نهاد بست
جامی مهر در جیبی که بی بابان فتاد از مهر بواسطه اشتراک و ترادف
عین خواسته شده است و از عین بسبب اشتراک حرف معین فد
لفظ مذکور فی النظم که مقصود مرادف اوست می شاید که بحسب معنی
شعری مستقل باشد چنانکه در امثله سابق و می شاید که مستقل نباشد
بلکه بواسطه انحلال استقلال نداشته چنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف
نکی در سلطنت تا نشدی من چو رسید در ماهی که مه طی و بدیع در روی چو مهر بس
حسن هر شاهی مقصود از بدیع عدد است و شک نیست که ان نیست
انحلال از کلمه تا نشدی استقلال یافته است و بعکس این شاید که مرادف
لفظ مذکور نباشد چنانکه در اسم عمر دل ز لعلت یافته مرهم نیست غم

وایضا می شاید که تحصیل لفظی که مقصود را مرادف است
بعض دیگر از الفاظ معانی کرده شود و جنانکه در اسم مقصود
صوفی اندر دشت ریخته درم مجید و ساخت
پای او تاج سر در راه مقصود شناخت
من

جنابا ز اسم کریم
نیاید از ایشان هیچ کاری
کریم جدا اید در شماری
من

کرخورد زان غمزه صد زخم ستم • و می تواند بود که لفظ مذکور بست
بمعنی سعری مرکب باشد و نظر بمعنی معمای مفرد و مقصود مرادف او بود
بحسب معنی افرادی چنانک در اسم قاسم • از رخ مه دور کن دامن زلف
ای صنم • کاه ستم بین بسوخت خرمن صاحب ستم • کله کاه مرکب است از
از لفظ که با آه هر یک بحسب معنی سعری لفظی است مستقل اما نظر بمعنی
معمای مفرد است و مرادف از وی تبنْ خواسته شده قد و وقوع ترادف
در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نادر است و اکثر در بن باب بمزید اشتهار
اختصاص یافته یا بی سکلم است منضم بالام جارّه چنانک در اسم علی و ولی
و سبلی • از علو قدر خود بحق گو مرا • سرو من بنواز و کمتر خوان رخاک کو مرا •
و این معنی در کلام تام و سایر مرکبات نیز متصورست اما سلامت طبع
و استقامت ذهن از قبول آن ابا می نماید و لهذا در استعمالات ارباب
صناعت متعارف و مشهور نیست و اما در مفردات الفاظ وقوع آن
اکثر در اسما باشد چنانک در اسم برهان • هر که خبر نی خبران می کویم • حرفی
زغمت در آن میان می کویم • و در حروف نیز واقع می شود چنانک در اسم
صفی و صدر • صنما بردم بمیخانه مقامست مرا • وز تمنای لب عیش مدامست مرا •
مقصود از لفظ در وفی که اسم صفی مراد باشد کلمهٔ فی است که از حروف جارّه
است و چنانک در اسم علاء الدوله • حیف که بلا است چون بلای دل
ماست • گر در دل رسی کسست دردی چه دواست • از کلمه کر لو اراده رفته
است که از حروف شرط است و در افعال نیز واقع می شود اما کم سبیل

ندرت چنانک در اسم خضر • سر بر زدن خور سد رخ دامن کسدم ارمه •
کاری نباید مهر و مه او را اگر بدم ارمه • و بالجمله چون مناط حسن و قبول
این عمل برانست که لفظ مقصود که از مذکور در نظم اراده آن می نمایند
از ان قبیل باشد که در محاورات و مکالمات فارسی زبانان متداول و
مشهور باشد لاجرم اگر وقوع این عمل در اسما مفرده باشد زیرا که وقوع مرکبات
یعنی در محاورات فارسی قلیل است و از اینجا لازم می آید قلت وقوع حروف
و افعال چه افراد اینها فرع وقوع ترکیب است چنانک تو سنه بست لر
امل این قد گاه باشد که اشارت کرده شود بتکرار کلمهٔ و او بعینه مراد باشد
با لفظ دیگر که مرادف او باشد چنانک در اسم معین حسنیت از آن دو چشم
مخمور از آن • کز وی شود نصیب مستور از آن • و چنانک در اسم درویش علی •
زلف مشکین هر که بر روی تو دید ای مه عیان • یافت بی پایان دو شب را او بیان
در میان • و گاه باشد که مذکور بعینه مراد نباشد بلکه مقصود دو لفظ دیگر باشد
که او مرادف باشند چنانک در اسم سعدی • تا داد دل ز خون جگر توشه
دو چشم • در سیل شد جدا است مرا گوشهٔ دو چشم قد ازجهات طریق ترادف
ذکر لفظیست و اراده لفظی دیگر که یکی از آن دو لفظ مخفف آن دیگر باشد
مثل مه و ماه و سه و شاه و ره و راه و نظایر آن چنانک در اسم همام •
مرا اگر در دل آن مه بود جای • ز رفعت بر سر گردون نهم پای **سمط خامس**
در عمل کنایات و آن بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظیست
و اراده لفظ دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ

و ارادهٔ لفظ ... انضمام از جویبارت طریق ترادف ... ونسبت
و اراده لفظ دیگر ... از آن دو لفظ ... ارا آن
دیگر باشد ... در اسم ... ... در ارا ... ... آن
شهری ... ... دیده ... ...
سنه

مذکور را بازاء آن تعبیه وضع نکرده باشد چنانک در اسم قاسم طرف
مه بنما تمام ای افتاب دلبران تا افتد از حجرت زبا روشن ترین اختران
و قسم دوم ایراد لفظیست و اراده لفظ دیگری بتوسط معنی بشرط آنک
دلالت اول بر ثانی یا در محل معروف مشهور مذکور باشد یا مسطور چنانک
در اسم شاه بابر صورت ان چو که تا باقی بود ساقی بود شه که در بابی دیس
در باب بابا بی بود و بعضی از اصحاب حلل وصحح که در تعریف کتاب
بر قسم اول اقتصار نموده است و در اثنای تعداد اقسام و ایراد احکام
جنات قسم ثانی را ذکر فرموده قد یکی از سوعات صور کنایات طریق
اِلغاز است و ان بر دو وجه تواند بود یکی آنک اشارت باسم واجزاس
بذکر اوصاف و احوال ان کرده شود چنانک در اسم ملک نام یارم بود
سه حرف و از ان بهر چه لاحق شد ز ساتی کم اخر اولست اوسط آن
قد انسه ناک باسم فاهم و ظاهرست که این از جزئیات قسم ثانی است از
کنایات و وجه دوم آنک چون غیر از اسم و اجزاس در نظم اندراج باید تا ذهن
از انجا انتقال نماید بلفظی که بازاء او موضوع است چنانک در اسم بابر
لب بحجو و انک فصل بهار کند در ز دریا بصحرا اثار و شک نیست که این
از قبیل قسم اولست قد و از سوعات صور کنایات اضمار و ان ایراد
ضمیرست که راجع باشد بلفظی سابق خواه مراد از و همان لفظ سابق باشد
بعینه چنانک در اسم حاجی محمد بگو نام رخ جانان ز مهر سو صورت او بین
جو مهر از مدعی بر دانسی دامن از و در چین و خواه لفظی دیگر که از و اراده

توان کرد چنانک در اسم قاسم چو روی خود نمود ان مه کر قسم انس یاروس
ولیکن از نشانه گشت پنهان شکل ابروش و در طریق اضمار است
استدراک لفظی که تکلم کند اینش همان امر سابق باشد و مقصود از وعین
مراد بان لفظ بود یا لفظ دیگر که از و اراده توان کرد چون لفظ خود و خویش
وامثال ان چنانک در اسم شرف چون عیان شد چهره آن مه من بی بهره را
زلف او بی جود شد و بپوشید خال چهره را قد و از جزئیات طریق کنایست
بعضی از صور دیگر و ان عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مره بعد
اخری و شرط صحت این طریق انست که هر یک از ان دو لفظ مراد را از ان
امر که اشارت بتکرار او رفته است اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین
اول باشد چنانک در اسم نور الله جو بر باید قد صبر از صنوبر بیا بی لاله
در راست نند شد و خواه غیر ان چنانک در اسم بابر ز شوق قد سای
رشک صنوبر دوباره سرو شد بی پا و بی سر مراد از سرو اولا حرف آ
است بعمل تسمیه و ثانیا لفظ سرو بطریق تنصیص و بر هر تقدیر عبارت
بی پا و بی سر را معنی دیگرست و از بدایع صور دیگر است اگر چه از باب
کنایات نیست این مثال در اسم بابر گو شد مرغان چمن نام نوای سرو روان
با انک خوش بر طرف جو دارند سر وی در میان و این مثال دیگر در اسم یحیی
دل زند خوی یاران طلب که میری ز شوق یکی نوش لب توسیع نماند
که هر یک از یاران و یاران بحسب معنی شعری دو لفظ مستقل است که بعمل
ترکیب صیغه تثنیه کشته است و در حکم کلمه واحد است قد و از جزئیات طریق

کنایتست اضافت کردن لفظ ضد ونقیض واسال ان با حد المتقابلین
واراده کردن مقابل دیگر مثلا ضد یا نقیض بگویند ولا خواهند وبالعکس
چنانک در اسم نعمت • دو سه چو حریف کیست جان ناقص بود • که هم سخن بوسه
نهان ناقص بود • لا کف جواب من وکر جان خواهد • کو هم من جمله ضد ان
ناقص بود فقط واز طریق کنایت توسل نموده است بمصطلحات ارباب علوم
وصناعات چنانک در اسم خالد • سر عفا فرامش از مدعی کان ناسخ است •
حرف علت را زخود بر اه تعریف ساخت • وبرین بدیل اسلوبست
انکه ماده اسم معنی گردانیدن وجمع ساختن وتصغیر کردن الفاظ تکمیل یابد
چنانک در اسم نعمان • محنت ازخود داشت جامی نه ازان جان وجهان •
نعمت او شد مثنی تا برون رفت از میان • وچنانک در اسم قوام • از زبا
باشد دل زنادر جمع کن ان قوم را بسر ببر • وچنانک در اسم عبد • بنده را
تصغیر کردی کرچه تعظیم کرد • داشت جانی از جهان ان نیز تسلیم تو کرد •
والاعتماد علی الصمد الفرد **سمط سادس** در عمل تصحیف تصحیف در اصطلاح
این فن عبارتست از اشارت کردن بتغیر صورت رقمی لفظ بمحو واثبات
نقط یا حرکات وسکنات حروف وتعمیم این تعریف بروجهی که تغیر
بحسب حرکت وسکون را نیز شامل شود بنابران است که بعضی صیغه
تصحیف را درین نوع بغیر استعمال کرده اند چنانک خواجه نور گفته
تصحیف سکوفه را بدست آر تا نام نکار من بدانی از سکوفه لطیف براد
نو زحواستند یعنی نون وتصحیف ضم ان اراده کرده فقد حروف بحسب

موافق ومخالف در صورت رقمی از سه قبیل است بعضی موافق اند در
حال بساطت وترکیب معا چنانک با، آب وحباب در تشارک ثلاثی
ودالین عشن در تشارک ثنائی وعدمع درین باب این حروف بجمع کانه
است که حکم تصحیف در اسان بهر صورت که واقع می شود روانست و
بعضی با انکه متخالفند در صورت بساطت بعد از ترکیب در بعض صور موافقند
چون ق وق بشرط انک در آخر کلمه واقع نشده باشند وچون ن وی
بشرط انکه نکره ونسبت یا با آنت ملتبس نهان شرط مذکور پس این حروف
هیچگانه را در بعض صور ترکیبی تشارک خماسی باشد وازین تفصیل تحقیق شود
که حکم تصحیف در بیست ودو حرف پس جاری نیست وبهر تکرار بیش
جوهریانی که کوه امل کان اسانست بکانه افتاده است در مساتی که دارد
واورا مسارک تام با هیچ یک از اعیار نیست در هیچ حال آنست مجمل
انکه مذکور است در حلل وبر اصحاب ذکا وفطنت مخفی نباشد که در تاء
تانیث در بعض اسماء مرکبه چون نعمة الله وعصمة الله ودر کتابت کافه
کاتبان عربی نویس واکثر نویسندگان فارسی نگار مشابه است با فی ها
چون در آخر کلمه واقع شود اجراء حکم تصحیف می توان کرد چنانک درین
مثال باسم نعمة الله • بالای خوبان هلال ابرو چه خوشست • بر طرف مه
ان دو خال هندو چه خوشست • آن سرو نگر که همچو سنبل بر کل • زلفین
خمش برخ او چه خوشست **فقد** معارف درین عمل ذکر لفظیست مفرد که
مفهومش متعذر باشد با انک مراد از محل تصرف صورت رقمی اوست قطع

نظر از نقطه و حرکت و سکون تا ذهن از ملاحظهٔ صور محتمله آن مقصود را
باز یابد و این طریق مسمی می گردد بتصحیف وصنعی چنانک در اسم یوسف
ای خاک ره تو از شرف افسر گل • وی خط و خال معنبر زیور گل •
چون صورت بود نسخ بلبل گفت • حرفیست ز حسن رخ تو دفتر گل •
وی شاید که در سیاق کلام اشارتی واقع شود بتصرفی که مراد باشد بحصول
و مقصود بوجه اکمل بحصول پیوندد چنانک در اسم حسن رشتهٔ دندان
جواز لبهای چند اینست تافت زان لب گوهرفشان جامی در مقصود یافت
و از این اسلوب تعبیه کرده می شود تصحیف جعلی **فد** عمدهٔ در باب تصحیف
وصنعی کلمهٔ تصحیف است و مشتقات آن و چون رعایت معنی شعری با وجود
ایراد آنها در نظم متعذر می نماید متاخران لفظ صورت و نقش و شکل و امثال
آن چون رسم و نسخه و سواد و نشان و نمونه های آن روا داشته اند
والحق صورتی خوبست و نقش مرغوب که بکلک ابداع بر لوح اختراع
نگاشته اند و شرط صحت این اسم کصیغهٔ دال بر معنی تصحیف را نوع
ربطی بود با محل تصرف بروجهی که معلوم می شود که مراد صورت خطی
و شکل رقمی اوست چنانک در اسم قل علی مبرک • شود جسم عقل آنکه
دارد سر پشتبانی • بهر آن دانا که بیند صورت آن ترک یغمائی • و چنانک
در اسم شمس • ای که تا کیوان رود از هجرت آه سرد دل • شکل شماد
قدت دیدم کم شد درد دل • و از لطائف این اسلوبست توسل نمودن
بادوات تشبیه چون لفظ چون و مثل و شبه و نظیر و مانند آن چنانک در

خال و خط

من و مجنون شدم • **فد** بران تقدیر که فاسد بدون کلمه در نظم اندراج یابد
و بتصرفی از تصرفات معمائی بکلمه منقلب گردد می شاید که آن تصرف
مبنی باشد بر اعمال حسابی چنانک در اسم بابر سلطان • دل که باز آمد
شد کوی تو فرسودهٔ صنم • عاقبت از رسم دربان تو آسوده ای صنم •
و چنانک در اسم عمر و امین • مهی که پرسش با من نمی توانستم • چنان که
زلف زیر و زبر کرده دانستم • وی شاید که این تصرف متفرع بود بر صور کتابت
چنانک در اسم خواجه کا • یارب چه دارد در دل این خودکام کز عیاری
کمر است ساز در زلف کج گاهی دهان پنهان کند • مراد از زلف دال است
و راست ساختن او کنایت است از وضع صورت رقمی او بر هیئت
استقامت تا بالف منقلب گردد و بر قیاس ابدال الف بدال بر عکس
چنانک در اسم محمود • پشت الف از هوای قدت چو خمید • دال است
بر آن که بار عشق تو کشید • و جامع هر دو تصرف افتاده است این معما در
اسم الله داد • دال راکع بود الف قائم خدا را بین که چون • عکس آن شد
در ادای خدمت قدت کنون • و از مقولهٔ تصرف در صور کتابی حروفست
آن عمل که در حل برتق و فتق اتسام یافته چنانک در اسم ملک محمد مبرک •
این کام دل پیوسته چون از بحر می یابد • آرد بر جرمان اگر از خاک یا خاری دمد •
و چنانک در اسم سلیمان • ای غمزهٔ شوخ و ابروان پیوسته • تیری ز قلم
بکمان پیوسته • چون من ز لبی نام تو سامان جویم • بنمایم آن قد و
دهان پیوسته • و چنانک در اسم بابر • در گفتن لب ترسد چون زبان نکام

یکسای لب که ان دل مجروح را تمام • نا رسیدن زمان بکام مستکام • بلفظ
بکلۀ لب اشارتست باسقاط لام • والاعتصام بالمهیمن العلام **قد** گاه
باشد که در بعضی صور بدل از برای تعیین محل کاین بلفظ جای و موضع
و امثال این توسل جویند و نقاشید اضافت کنند چنانک در اسم شاه
حسین • چون از سر مهر ماه من رخ بکشود • در جمع بتان بجای خرشید نمود •
و چنانک در اسم وحید • قدح که بردست و فارغ نشین • بجای قدس
بای سروی کزین • و از عجایب این صورت انست که کاین و فاشید بالفظ
جای که نقاشید اضافت یافته باشد از لفظی مفرد انحلال بذیرفته افادۀ
مقصود کنند چنانک در اسم علا • کویم عجایبی ز بلای غمت کزان • بخت
رود رسینه و راحت رسد بجان • ولک الفضل والامتنان بادامۃ المعروف
وباقدم الاحسان **عقد دوم** در اعمال تحصیلی و آن مشتمل است بر سه
سمط **سمط اول** در عمل تنصیص و تخصیص و آن عبارتست از ذکر کردن
بعضی حروف بصریح و ارادۀ بعضی از آن بوجهی از وجوه و چون مراد ازین
عمل تحصیل حروف ملفوظ است بی ملاحظه معنی آن انچه مذکور شود
در یک محل این نظم می شاید که در حکم مفرد باشد خواه بحسب معنی شعری نیز
مفرد باشد چنانک در اسم سعدی • در سعی بکوی تو قدم سود دلم •
تا خاک درت نشد نیاسود دلم • مراد بهر یک از سعی و دل حروف ملفوظۀ
اوست که غیر مفرد است و خواه بحسب معنی شعری کلمات متعدد بود
چنانک در اسم سلطان بابر • میل لب حد جو نشد باف ز سلی طلبان •

بحسب معنی شعری نیز
صح

واین عمل بعرف این فن عبارتست از ذکر لفظی و ارادۀ حرفی باشد بشرط
آنک واسطه اشعال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت خطی
و شکل رقمی باشد و صحت این عمل مبنی برانست که مشابهت مذکور در نظم
با مقصود متعارف باشد میان قوم تا چنان ظاهر بود که ذهن از اول
بانی بسهولت انتقال نماید و از حروف انچه تحصیل او باین عمل کثیر الوقوع
است الف است که بسته او گاه تعبیر از آن می کنند و گاه سرو و بوستان
و جامع هر دو صورت افاده است آن مثال در اسم الیاس • میان
سرو و قد خود مرا چو خواند یار • بقد یار که گرم روان رسر و کنار • و گاه
بسته او بنخل می کنند چنانک در اسم رستم • ان سرو که نخل تر بجانش دیدم
از حسرت قد دلربا بیش دیدم • ز آراسته نخلها بریدیم همه • تا قامت خود بجای
راست دیدیم • و گاه تعبیر از و بتیر کنند چنانک در اسم یانوس • ان کمان
ابروچه دست سد که می سازد تیر • دو ست را تا رک دو نیم آنکه زبایی افکند •
و بسته او بامور دیگر چون قلم و علم و امثال آن می توان کرد اما وجهی که
ذهن بوسیله محلی سابقه حلل مستقل گردد بمراد چنانک در اسم عماد • یاد بلد
در نامه سیح سوی ان سیمای گل • دید راس کرمه چون ر قلم در چون دل •
و چنانک در اسم صفا قدت بی قبل با سمسم جون دید صف مژه براه راحت
علم و هو اعلم واحکم **قد** دیگری از حروف مذکوره سین است که بسته او
گاه باسنان انسان می کنند چنانک در اسم عباس • چون چشم کسانیم بسوی
ان لب خندان • کرم زنخه سه انکست بدندان • و گاه بدندانهای اره

و همچنین ...
چنانکه در اسم حاتم
میل کشی در چشم حاسدان عزیز
...

چنانک در اسم قاسم • چو اسم اراده دو سم قامت سرو روان • تا نماید ذکر
سین بوجود را عیان • و از بدایع صور نسبه سین است آن مثال در اسم
رسم • بهر سه میم نکوسه نام آمد • و زر نور روی خود جهان آراید • بر کنگرهای
سدره نه پای زودر • شاید سر تو بطرف بامش ساید قد • و از قبیل حروف
مذکور است جیم و دال و لام زیرا که هر یک از این حروف سه کاه را از زلف
نسبه کرده اند چنانک در اسم حاجی درویش • چو بس را کم کرد دل چون زلف
آوردم بدست • روت آخر یاران کم کسه را بهر جا که هست • و چنانک
در اسم عماد یک طرف ان چشم و یکسو زلف وجا اندر میان لحظه آشفته ایم و
گاهی مست آن و چنانک در اسم نور الله • باشد سگکان بسوی ارتو سان •
هرجا زوی ان دو زلف در راه کسان قد و از جمله صور مذکوره است نسبه
میم بدهان و نون با بروی خوبان چنانک در اسم یوسف • چون میم
برسم بوس سوی ان شکر دهن • بردم دهان کشند دهان از دهان من •
و چنانک در اسم سلمان • ان سوخ که می کف جمالم بیبند • ز صفحه خور شکل
هلالم بیند • ابرو بهف در میان سحاب • وانکه نکرسه کف خالم بیند •
وگاه باشد کم نسبه نون بهلال کنند • چنانک در اسم نعمان • زروی عشوه
چو جوانی مرا نکوسه ابرو • عجب مدار که طالع شود هلال زهر سو قد و از
جمله عمل مذکور است ذکر جسم و اراده صاد چنانک در اسم قباد •
چون جسم کم صبا در قد رعنائی بود • کل بسوک خار حالی جسمی اسر کرسد •
وگاه باشد که ذکر کنند و اراده حرف نماید چنانک در اسم کاسم •

نوشته نکوی ان پری رو باشم • بنهاده دو دیده بر رخ او باشم • و از بدایع
صور نسبه است ذکر کره و اراده میم در این مثال باسم کریم • بس بعنی
خاطر جامی در باب • یکسا کره از مکر نکردان می تاب والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب سمط ثامن در اعمال جانی ومحصل این اعمال درج
کردن لفظیست در نظم که بوجهی از وجوه معتبره دلالت کند بر عدد معین
وان لفظ دال بر عددی می باید که صورت اسمی آن عدد باشد و این قسم
نعت کرده خواهند شد باسلوب اسمی و می باید که صورت حرفی آن باشد
و این قسم مذکور خواهند گشت باسلوب حرفی و می باید که هیچ یک از صور
اسمی و حرفی نباشد و چنین مفهوم آن لفظ یا احوال و احکام خاصهٔ آن عدد
خواهند بود و این قسم موسوم می گردد باسلوب احصائی یا امری میان
آن عدد که او را علاقه ظاهر باشد با آن عدد که سبب اشتغال ذهن گردد چون
معدودیت زیرا که چون معدودی منحصر باشد در عدد معین وان انحصار
بحد اشتهار رسیده باشد ذهن از ملاحظه چنان معدودی اشتغال نماید
بعددش و این قسم اسام می یابد باسلوب انحصاری و می تواند بود که
دلالت لفظ مذکور بر عدد بتوسط صور ارقام هندی باشد و این قسم
یاد کرده خواهند شد باسلوب رقمی پس ادراج عدد در نظم بر پنج اسلوب
تواند بود اسمی و حرفی و احصائی و انحصاری و رقمی بحاو الله عن زلات
قدمی و مفوات قلمی قد در اسلوب اسمی که عبارت از درج کردن اسم
عددیست در نظم بقصد دلالت بران می باید که مقصود صورت اسمی

این عدد باشد و این حساب عمل را در خواهد بود چنانکه در دو اسم
اوحد و واحد • یافت جامی ذوق وحدت اندکی • زان همی شد دل خود
در یکی • و می شاید که مقصود صورت حرف باشد و لیکن لا اسم عددی که
ذکر کرده می شود می تواند بود که هم تعمیه شعری و هم بقصد معمای مستقل باشد
و می تواند بود که بحسب معنی شعری مستقل باشد و در قصد معمای بطریق
الحلال استقلال ندارد و جامع هر دو صورت است آن مثال در اسم بابر •
یکی را عیان دوست از هر طرف • یکی را نگر بر طرف زین شرف • و ازان
تقدیر که اسم عدد بهر یک از معنی شعری و معمای مستقل باشد می تواند بود
که مقصود بحسب قصد معمائی غیر مقصود باشد بنظر تعمیه شعری چنانکه در اسم
سعد • زان عقد سر زلف شه دم صد شست • جامی شکر که زر و بالائی
مست • وگاه باشد که اسم عدد بصریح مذکور نگردد بلکه بعملی از اعمال
معمائی اندراج یابد چنانکه در اسم خضر • صبا نگو چه عندلیب کم شده را •
کو جست کم شده جویش راگل از همه جا • و چنانکه در اسم شیرعلی • کشیدم
بارش سهر فتح شده زان شد ضمیر شد آنها که جامی گوهر آخر یکی محرم و چنانک
در اسم قطب • صبا زلف او که چون طیب ان • زد بهر شب عشاق را
بوی جان • چه بطریق تنصیص و نسبه اندراج یافته بود در نسل تحلیل
و تموجی و نعم الوکیل قد در اسلوب حرفی که عبارت است از اشارت
بعضی حرفی یا نسبت بادمی از و مستقل شود بعددی می شاید که دال
بر عدد حرف واحد بود و می شاید که حروف متعدد باشد و لیکن در اول

بعملی که خواسته شود بتوسط عدد صورت اسمی آن عدد خواهد بود
چنانکه در اسم صدر • جسم جانت کو همه افسه خوان قمر • افسه جان
کرد و کشاد از جهان کمر • و چنانکه در اسم عماد • مهر طالع شد مه از باد در
فتاد • چون سر زلف ز طرف حور فتاد • و در حسن صورت حرفی
شوان خواست زیرا که آن بعینه حرف دال بر عدد باشد و قصد آن بی
واسطهٔ عدد میسّر است و لیکن بر نالی که دال بر عدد بیش از یک حرف
باشد تواند بود که صورت اسمی اراده کرده شود چنانکه در اسم عثمان •
نیست حاصل ز دهر جز غم و درد • جسم بر حاصل جهان دارد مرد • و تواند بود
که صورت حرفی مراد بود خواه آن حرف واحد باشد چنانکه در اسم
ناصر • بر حاصل من آتش افکند عشق سرکش • من بر حاصل خودی
افکنم در آتش • و خواه حروف متعدد چنانکه در اسم سعد • بهای
بوسه شمردم در اهم معدود • بداد بوسه ولی خرده که بود در بود • و جامع
هر دو صورت است آن مثال در اسم جم • جامی از جام می لعل تو هر جا نام برد
عقل خود را حساب خیل سهو شان شمرد • و بوسه تماند که درج کردن
دال بر عدد درین صور مذکور مقصود نیست بلکه بعمل از اعمال معمائی که
در نظم اندراج یابد مقصود بحصول شوند قد در اسلوب احصائی که
عبارت است از ذکر احوال و اوصاف عددی در نظم بقصد اشتغال
ذهن با او می باید که ذکر آن احوال بر وجهی کرده شود که مخصص باشد بآن
عدد یا ذهن از ملاحظه او منتقل شود بآن خواه آن احوال فی نفسها مخصوص

باشد بیان عدد وخواه بواسطه وصفی یا اضافی تخصیص یابد چنانکه در
اسم بابر • زوج اول کر و نصف او و نصف ضعف او • پس یکی در ضعف
هر یک ضعف ضعف جمله ضرب • باشد نام شهی حاصل که ضرب سبع او •
می کند نصف و نصف ضعف مخالف زور حرب • وچون سلامت طباع و
استقامت اذهان ابنای زمان از امثال این معمیات که در وجات معنی
شعری مرعی نباشد ابای نماید اگر ناظم معما درین اسلوب احوال واوصاف
عدد مقصود را بملاحظه عددی تعیین کند که باسلوب حرفی در نظم اندراج
یافته باشد وبقدر امکان جهت معنی شعری را رعایت کند بهر الله انسب
واصواب اولی باشد چنانکه در اسم یوسف • گر قسمت این الف بدندان
دنبال را زدنم داشت نهان • مدلول عددی سه و دو است پس سه
او ساده نباشد و صورت حرفی این بود چنانکه در اسم سیح • ماه طالع
شد تمام از رخ عیان کس صد یکی • یا نماند شکل این یا صورت این اندکی •
مدلول عددی رخ مستعمل است پس صد یکی این مستر باشد و صورت
حرفی مستر ح بود که بعمل تصحیف تح شد پس می نماید و چنانکه در اسم طاهر •
طاق ابروی ترا کش نیست جفت • هر که دید اندر لطافت طاق گفت •
ابروی کله طاق جز مدلول عددی ق زوج نیست پس وقتی که لفظ زوج
با مرادف این بسبب یان کلمه ملاحظه کرده شود شک نیست که مقصود
معنی خواهد بود ودر همین طریق واقع است این مثال در اسم فرح •
همت پیر مغان گر طی کند اوراق حرج • نقش بندد ایوان قصر را بجای طاق حرج

حج

فـ اسلوب انحصاری عبارتست از ذکر کردن معدودی محصور در عدد
معین حصر مشهور چنانکه در بروج وشهور جمهور از آنجمله در مذکور لر عدد
مقصود باید چنانکه در اسم مجد • طلبکاری نام تو دارد ای جان •
هر ابد شمار موالید و ارکان • وچنانکه در اسم معز • تا طرف مه روی تو
نظاره کند • چشمم همه شب شمار سیاره کند • واز ین قبیل است ایراد لفظ
ماه در نظم و اراده آن سا لر انکه ماه سی روز است چنانکه در اسم احمد
بر مه عیان حال دلم نیست عیان کان ماه کران کرده شد از دیده نهان
واگر لفظ تمام یا ان انضمام یابد در افاده مقصود اتم باشد چنانکه در
اسم لقمان • ای ازمه تمامت ماه فلک مثل • ماه از میان نهان شد چون آمدی
پدید • ودرین قیاس توان که ماه کم یا نا تمام گو شد و دو حرف کط خواهند
وجامع هر دو صورتست این مثال اسم ملک طاهر • دران ماه دیدم یکی کرب
دو ماه • یکی مه تمام ویکی نا تمام • بآخر چو پیوست ماه کر • را اورد
جای ازان جمله نام • مراد از ماه اول لفظ ماه است بطریق تخصیص
واز ماه تمام ل واز ماه نا تمام کط واز ماه آخر ز بطریق تلمیح لغوی وگاه
باشد که سال ذکر کنند و اراده شش نماید بنا بر شهرت آن که سال
سه صد وشصت روز است چنانکه در اسم سید حسن • کسی از خمس
وصلت بدست آرد یکی دانه • که گردد گرد آن سالی چو گرد شمع پروانه
ودرین اسلوب منقصه توان گفت وز خواست چنانکه در اسم عزیز
دار دار ماه دو منقصه عار جسم چون فشان • اگر نه بیند در دو منقصه روی یار خود

عیان

فد اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام حسابی
بوجهی از وجوه یا بهمین استعمال کند بعددی که آن رقم بازاء او بعینه
نهند و صورت ارقام حسابی اینست ١ یکی ٢ دو ٣ سه ٤ چهار ٥ پنج
٦ شش ٧ هفت ٨ هشت ٩ نه و ضابطه در ثبت این صور آنست که
اول رقم از جانب یمین ناظر مرتبهٔ آحاد است و ثانی عشرات و ثالث
مآت و رابع الوف و خامس عشرات الوف و سادس مآت الوف
والی غیر النهایه برین قیاس باید کرد و در هر مرتبه که صفر که عبارتست
از محیط دائرهٔ صغیر باین شکل ۰ نگاشته شود خالی بود و هیچ عدد شمار در
نیاید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد و پس مثلا این صورت ١ یکی بود
و این ١۰ ده و این ١۰١ صد و یک و این ١١۰ صد و ده و این ١١١ صد و یازده
و این ١۰۰۰ هزار و این ١۰۰١ هزار و یک و این ١۰١۰ هزار و ده و این
١١۰۰ هزار و صد و علی هذا القیاس و چون این ضابطه بوضوح پیوست
مخفی نماند که چنانکه بوساطت صور خطی حروف بحروف توسل می
توان جست چنانکه در سمط تسمیه و استعاره دانسته شد همچنین می
شاید که در سلک تسمیه و استعاره بصور رقمی اعداد توسل کرده شود
چنانکه در اسم ضیا ۰ بعالم قلم گرفت و نقش قد تو نگاشت ۰ پرگار
گشاده را نگونسار بدانست ۰ تا دور خط کشید ولی از قامت ۰ تو دان
رقم چو جای اندیشه کم است ۰ مراد به یک از قلم و قد صورت رقمی
یکیست و مراد از پرگار گشادهٔ نگونسار صورت رقمی هشت و مجموع

برین هیئت باشد ٨١١ که هشتصد و یازده است و صورت حرفی آن ضیا
که اسم مقصود است و چنانک در اسم امامی ۰ جای قد و دوتان بنمود
آن صنم دوباره ۰ دیدی دوتان و قد نشوی غافل از شماره ۰ مقصود از قد و
دوتان در مصرع اول آوم است و از دوتان و قد در مصرع آخر این صورت
که رقم ده است با رتبه صفر دوتان و نسبه صورت رقمی یکی بقد
وی تواند بود که اشارت بصورت رقمی عدد نظر بتسمیه و استعاره
باشد چنانک در همین ماده و همین اسم ۰ بنمود قد و دوتان مکرر بار هم ۰ از صفر و
الف گشاده جا کار هم ۰ قد می تواند بود که در بعض تصرفات و اعمال معمای
توسل جسته شود بصور ارقام مذکور گاه باسقاط صفر و اثبات آن چنانکه
در اسم علاء ۰ زان پیش که شد فلکم محمل عمر ۰ جوانم گشتم رخت بسر منزل عمر ۰
از عمر جزا عار ندیدم جو مرا ۰ صفر دمی تو کم شد از حاصل عمر ۰ و چنانک
در اسم سهاب در اسامی شمار لب جو آن صفر دهان دیدم دهان شد در میان
شد اولی لبها نهان دیدم و گاه باعتبار کردن مرتبه میان صور رقمی
حروف چنانک در اسم قنبر ۰ بهای وصل را ایل یک رقم زن جمله را اسم
که دایم پایبنش از حاصل سلک ملک بدتر و گاه بعدم اعتبار مرتبه بران
وجه که هر یک از صور رقمی عدد مجموع کلمه را در مرتبه آحاد اعتبار کنند
و برتبه میان ایشان ملاحظه ننمایند و آنرا وسیله صور حرفی سازند
چنانک در اسم جواهر ۰ پای جو دجای یکس جون حاصل گوهر را ۰ طلب
مگو شد و آنرا در شمر یک جدا ۰ و می شاید که تصرف مذکور شده بم و تاخیر

صورت رقمی وجود کرد چنانکه در اسم سعد بکه • چون زنم دست در آن
زلف پر خم چنگ • زنم حاصل ایام شود زیر و زبر • و می‌شاید که بعضی
این وجوه مذکور را وقوع باشد چنانکه درین معمای مشهور باسم منصور •
با کام دل خسته بدیع از لب لعل • یا دور کن از مقابل سبع • سبع باطن
و مقابل او مسطور و مراد بلفظ یار رقم عدد مسمای اوست درین صورت
۱۰ او نوشته نماید که این مبنی بر آن است که ثبت صفر در صورت نقطه
کرده شود چنانکه عادت ارباب حساب است اگر بر آن جریان می‌باید
و درین قاعده بتوان که از صفر نقطه و خال و امثال آن تعبیر کنند چنانکه
در اسم طاهر دو خال از روی طاهر کر بیوسند با یکی از مه • شوی از نام
نیک او بر روی طاهر آگه • و از قبیل تصرفات مذکور است تبدیل
صورت رقمی هفت و هشت و از آن دو و شش بیکدیگر چنانکه در اسم
شاه ابوالقاسم • راه ما چو در شب روی چون آن مه شود شاید • دل
سر گشته با صد نام نیکش سوی خود خواند **عقد سیم** در اعمال تکمیلی و فواید
و فواید این عقد در ضمن سه سمط سمت انتظام می‌پذیرد **سمط اول** در عمل
تالیف و آن باصطلاح این فن عبارت است از اشارت کردن بجمع مواد
متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی
ازین عمل حصول صورت اسم است و در صورت اسم رعایت ترتیب
واجب لازم در اغلب موارد وقوع این ترتیب میان اجزا ملحوظ می‌باشد
گاه بطریق اتصال که اجزا بهم شوند بی آنکه حرفی داخل شود در دیگری

چنانکه در اسم جمال • جام خود را بلب لعل تو بست • در دی جام بصافی
بپیوست • و این قسم را تسامی می‌باید تالیف اتصالی و گاه بر سبیل امتزاج
که اجزا بهم امیزند بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم جعفر • عفو تو طاهر
شد در حرم خاست • هر یکی چون آن دگری سهاست • و این قسم موسوم
می‌گردد بتالیف امتزاجی **و** بسا افتد که در تالیف اتصالی بمجرد تحصیل
ارکان اسم اگرچه اشارتی شاید ترکیب آن با یکدیگر اکتفا نمایند و ترتیب
آن بملاحظه وضع اجزا در نظم بحسب تقدیم و تاخر دگری مستفاد گردد بی توسل
بامر دیگر و در حسن صورت تقدیم و تاخیر دگری واجب باشد چنانکه در
اسم عبد الصمد • جعد را بر باد دادی هر طرف • لا بد اسعه یکی در صد شود •
و گاه باشد که در تالیف بعض ادوات چون واو عاطفه و کلمه با و مسمای
او توسل جویند و در ترتیب بوضع اجزا اکتفا نمایند چنانکه در اسم منصور •
چو برد شور من از روی وصل یاد شمال • من و صبوری نی شور برآمد و صال
و دی شاید که هر یک ازین ادوات ثلث بر سبیل تحلیل استقلال یابد
چنانکه در اسم سرتاسم • چون میان مو باشد آن لب دارد امان • سر کنم
با او بحصه از لعل یار • و چنانکه در اسم باربد • دل جاران زمان کو دست
جب از راست میداند • چو رسالی قید در دست جان در پاسش افشاند •
و چنانکه در اسم محب بطریق تحلیل و ترکیب • نماند آن صنم طرف ذقن
کرمش ربا بد جان • چو شست آنست باشد بر کم با جاراران دندان • و چنانکه
در اسم موسی • ای بهر کو بای و جو بای جان • مصروف بوصف تو نوای جان •

کویند خوشی است بسی خوش لیکن برتر ز خوشی است کوی یار ما وارش
قبیل است توسل جستن بعض مصادر و مشتقات آن چون دیدن و
طلبیدن و یافتن و خواستن و امثال آن وقتی که نسبت داده شود
بارکان اسم چنانک در اسم احمد تر جان دل ما گشت و مدتی طلبید
رخ آن ماه و اجزا ارادت فقد و می تواند بود که لفظ ذکر کرده شود که ترکیب
و ترتیب معما از آن مستفاد گردد چون کلمه ترکیه ترجمه کلمه علی است زیرا که
دلالت میکند بر ترکیب مدخول او با امر دیگر و بر تقدیم آن امر بر مدخول
او چنانک در اسم حسن · رخش بین کان ز جعد بر شکن به · دل از ارتحال
ز اطراف شب به · و چنانک در اسم محسن اما نظیر زر و اثما · حاسدان
کف ای صنم بر جسم جای با منه · عکس آن کن زانکه قول حاسدان نشنیدنی ·
و تواند بود که لفظ ربط بی تحلیل حاصل شود چنانک در اسم بابو سلطان
از رو خور اندر طلب دلبران · طوق جهان کرده گران باگران · و اگر
با لفظ ترکیه مذکور شود در افاده مقصود صریحتر باشد چنانک در اسم
همام · چون آن مه قدم تر به ما نهاد · ذکر رافته جم بکردیم یاد · و از این قبیل
است ایراد هر لفظ که توجهی از وجوه دلالت کند بر تری یا فوری
جزی از جزی چون سر و اهره و مای و بابان و پس و پس و لطایر آن
چنانک در اسم علی · ماه چو رسید اقدم اندم که باید مسری · که فروشد
عشوه گاهی یار و گاهی دلبری · و چنانک در اسم قباد · ای سیه صد باد
با در وادی عشق تو لنگ · رحم کن بر خاکساری کش در آید با سنگ ·

و چنانک در اسم نعمت · جانا شبی که یکدم از روی شاد · پس رخ تو صورت
غم کویم یار · و از لطایف این قسمت این مثال در اسم محمد · جو جم را درد جام
صاف و صاف خم بود دردی · سر ذکر درد غم دادی و صاف عیش ما بردی ·
و این مثال در اسم قاسم اشک بی ما و سرم را چون رسید اغار موج ·
کرد آه دل رسم موج او اشک اوج فقد چون مواد با لف اتصالی زیاده
از و جزء باشد گاه باشد که بعد از بعض وسط طرفین را با آن ضم کنند
چنانک در اسم عمر · کز مطالع شود مهر از تمش ماه از رسار · روی چون
از مهر دو بر بام چو شمع روی یار و چنانک در اسم عبد الرحیم · محل ودس
جاما در کش بدل دل را ببر · یک طرف آن جسم و یکسو صورت زلفش بکش ·
وگاه باشد که بعد از بعض طرفین وسط را تمامه در آورند چنانک در اسم
حسن · از گوشه ابروی تو با حد دق · جامعست تمام با تو کهم روش ·
و چنانک در اسم مرتضی · زان میان جای عجب سری ساخت · چون در تناضی
تنش نیمی گداخت و چنانک در اسم شعبان · هر کس از خور رسد بند ماه را
با بان و پس · از رخ آن ماه با بان دید ام خور رسد لا · و چنانک در اسم
کلیم · از تو کر صاف کرم آید و کر در دسم · در میان این و آن مائی مرا باشد دم ·
فقد در مالف امه ای که عبارتست از دخول بعض اجزا در بعضی اعلی و اکثر
چنان باشد که بکلمه در که دلالت بر ظرفیت میکند توسل جویند و آن مشعر بود
بدخول جزئی که بمنزله مظروفست در خلال جزء دیگر که بمثابه ظرفست لیکن
محل بعض چنانک در اسم بابر بهادر · صد در مقصد با زنند امد دهر در رهبری

دل کو قدم نه در ره آتا باید از بهر سود ری • و چنانک در اسم بالو • بس
در عبارت خطا ان طرف لب • نهاده بهار بس خوش در طلب • و اگر مدخول
او دو حرفی بود بعض محل از خصوصیت ماده باشد چنانک در اسم اباز •
ازین سکی دو کونه باد آر • در بادی کوش بار آزاد • و می شاید که کلمه در اخذ
از اداده بحلیل استقلال یابد که بان جز که بمنزله طرفست چنانک در
اسم ارسم • خواند زبی راهها براه در ایم • بی زمه باکی روم براه در ایم • و گاه
بااین جز که بمنزله مظروفست چنانک در اسم همام • بدرت ادمی و ما در هم
بوری سرت و قرینه ایشیم • و گاه با هر یک از طرف و مظروف چنانک
در اسم ابو القاسم بار جان • رسد ما را دوا با چاره از درد بنه خوبان • چو
گفته گشت لی دردی دل پس رخ در بان • قد و بسیار افتد که با کلمه در لفظ
دل بمذکور کرده چنانک در اسم فصیح الدین • دل صید ابد جسم جوست قائل
او • ارسع بو حالست عجب در دل او • و اگر با لفظ میان ضم کرده شودی
باید که حروف لفظی که بمنزله طرفست روح باشد و جزء داخل در حاق وسط
واقع شود چنانک در اسم جمال • مادر میان مجلس رندان نهاده مست •
از صاف و درد مجلسیان سینه ایم دست • و گاه باشد که بلفظ میان
اکتفا نماید چنانک در اسم آدینه • میان خانه دی آمیم تر او وجب • یکی آتش
که سقف خانه را سوخت • قد هر لفظ که بمعنی وسط استعمال توان کرد چون
دل و کمر و میان و امثال آن می شاید که در باب امراجی بدان توسل
جوید چنانک در اسم ابو القاسم • هر چند که حد و دل ندانم او را • هر دم

بهار بام جوانم او را • یک چرده بهای مانده دیبامس چو صبح • کفش با کس
بی بوانم او را • و چنانک در اسم اجی • جامی ارجم مکید یا دو لب بیوسته •
بین جانان کمری از سر خدمت بسته • و چنانک در اسم قوام • امشب
مهم از در مدیر اکرده • اسباب طرب جمله مهیا کرده • ان مه زلی ان که کنار بس
کرم • دامی یکساده و میان وا کرده • قد چون از برشدن و غوقه گشتن و
گرد جه ی درامدن جزی در جزی فهم میشود هر یک از بنها را در باب امراجی
استعمال می توان نمود چنانک در اسم بالو • ای ترکیس تو ربوده خواب
از چشمم • لعل تو کشوده جوی باب از چشمم • هر لحظه من تشنه جگر در یارا •
سازم نهی و سود تراب از چشمم • و چنانک در اسم ملک محمد • ینم بسمل برسر
ان کوی دارم منصل • کو بهای جسم کو هر بار عرق چون دل • و چنانک در
اسم همام • در بغا بوت سادی سر امد غم کسی بکرد ما در آمد و چنانک هم درین
اسم • بجست وجود دل ما عمر یا گشت • که بعدار عمری آن مه گرد ما گشت • و
و همچنین چون از دو نیمه کردن و چاک کردن و شکافتن و گشادن جزی
بجزی در آمدن جز دوم در اول مفهوم می گردد در باب امراجی بدان توسل
توان جست چنانک در اسم سهاب • دل کز جه زکوی عشق نیمی کردم •
از بهار خرم مقیمی کردم • بس خواست که پس دا زمن برده سود •
فی الحال تاه دل دو نیمی کردم • و توجیهی مناسب این اسلوبست این مثال
در اسم کمال • دی کلی بر روی آب افکند ان کلرخ زدست • ترکی از وی
مانده بالا ترکی اندر یک نشست • قد میان بهرد و حرف که در ضمن کلمه مندرج باشد

بمنزلهٔ معاینست پس چون خواهند که لفظی در آن خارج کرده شود می‌باید
که آن را بلفظ جای و مقام و محل و امثال آن تعبیه کنند و در چنین صورت
می‌تواند بود که لفظ واحد در محلهای متعدد اندراج یابد چنانکه در اسم
سعد حیدر؛ منم در سحر هر دم دست تا آید بدست ٭ دامن شوخی که سحر
غمزه‌اش خوابم ببست ٭ و چنانکه هم درین اسم بوجهی دیگر؛ در سحر هر
جا نگر دست دگر ٭ با فلک بر داشته زان عشوه گر ٭ و می‌تواند بود که الفاظ
متعدد در مواضع مختلف مندرج کرده شود و برین تقدیر می‌باید که محل هر یک
ازین الفاظ را تعیین کنند چنانکه در اسم سعد علی؛ در سعی سوی جانان
سیم عیان دو منزل ٭ دست از سیم در اول یا در دوم نهد دل ٭ و می‌باید
که یک درج می‌باید که ترتیب این الفاظ موافق ترتیب موضعشان باشد
یا شاید حللی بصورت اسم راه یابد چنانکه در اسم ابراهیم ٭ می‌شدم
گاهی بسر گاهی بیادی در زمین ٭ تا کجا آمد برون زیر کف یاران صنم ٭
کف بین آن سیم اسم سر اخلاص نه ٭ ای نهاده در رهم یکجا سر و یکجا قدم ٭
و چون قصد ادراج لفظ واحد کنند در یکی از مواضع متعدد تواند بود که
دگر آن موضع بطریقی کرده شود که متعین گردد اما این استحسانی بود نه
ضروری چنانکه در اسم بنا فرجای خورجای خود رسوق بوترند ٭ در منزل
اول رسیدن روی بودند ٭ والمنة لله الحمد المجید سمط ثانی در عمل اسقاط
و آن تعریف این فن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر از لفظی که
اندراج یافته باشد در نظم معما پس درین عمل از ملاحظه سه چیز گریز نباشد

حرفی یا بیشتر که از درجهٔ اعتبار بیفتد و آن منقوص است و لفظی که مشتمل
باشد بر منقوص و غیر آن و آن منقوص منه است و آنچه باقی ماند بعد
از نقصان منقوص از منقوص منه و آن حاصل است چنانکه در اسم
جلال؛ دیدن یکسان که بس سر بر معالی ٭ در افشان از آن درج لآلی ٭ لفظ
درج لآلی منقوص منه است و حروف دری منقوص و اسم مقصود حاصل
و قد گاه باشد که منقوص را هم در ضمن منقوص منه معین سازند و از
درجهٔ اعتبار بیندازند چنانکه در اسم حسن ٭ این گوشهای محبت چون
نیست جاودانه ٭ سر بر نه سر و دی زودی از آن میانه ٭ و این نوع تصرف را
اسقاط عینی گویند زیرا که درین صورت منقوص بعینه ساقط می‌شود
و گاه باشد که منقوص در غیر منقوص منه تعیین ندارد و حکم عدم کرد
چنانکه در اسم قطبی ٭ قد جانان و طوبی را دو منبر ٭ یکی خوان هر دو را
وارد و یکدر ٭ و این نوع تصرف را اسقاط مثلی خوانند زیرا که محل
تصرف درین صورت مثل منقوص است نه عین او و قد چون در اسقاط
مثلی منقوص دو نوبت اندراج می‌یابد اندراج او در ثانی حال بهر یک
از اعمال ثلاثه تحصیلی تواند بود و خواه بر سبیل استقلال چنانکه
در اسم صاعد ٭ من سال‌ها می‌شمارم با وعده دادی ای مه ٭ هرگز وفا نکردی
زین وعده سوختم وه ٭ لفظ وه که منقوص است بعمل تخصیص مستقل
گشته از درجه اعتبار می‌افتد و چنانکه در اسم عباس ٭ غم بین دانکه کز
ناله شبها ٭ رساند تیر تا اوج ثریا ٭ حرف را که منقوص است در ثانی حال

[illegible]

و چنانکه در اسم اسحق
این شنو که ۹۰ تا نم نوازد و گاهی
بانخلش ۹ و شماره و جامی
از کمالش [illegible]
فارغ ز وجود خود و بیزار [illegible]
و چنانکه در اسم علی
از آتش شوق [illegible]
در شعله آه عالی سوخته‌ام

طریق تسمیه استقلال یافته است و درین قیاس است استقلال منقوص
سازد اعمال تحصیلی و خواه ترسیل غیر استقلال که منقوص در ضمن
لفظ دیگر آمیخته یا غیر بنظم در آید و درین تعدد را علت در تعیین منقوص
طریق اسناد نیست یا تکرار اسقاط مثال اول چنانکه در اسم منصور
دی سرو صنوبر قدمی سر برداست ❁ از خواب چو نرگس قدح زر
برداست ❁ پوشیده سمن رخ از خجالت چو صبا ❁ اطراف نقاب ارغوان
صنوبر برداست ❁ و مثال ثانی چنانکه در اسم نور الله ❁ دل جوئی تو رسید
از دوری آن روی چو ماه ❁ شمع دل سوخته را سوختم از شعله آه ❁
وی سازد که مثل از غیر منقوص یا او آمیخته است بر منقوص منه بعد الله
مجموع را اسقاط نماید چنانکه در اسم اسحق ❁ یار باک از بهر چه دارد
غم و باقی مسحق ❁ کرده ام قیمتی بسیم درین معنی بحق ❁ و گاه باشد که تعیین
منقوص بران وجه کرده شود که لفظی ایراد کنند در نظم که مشتمل باشد
بر منقوص و غیر آن و خالی باشد از حروف مقصوده و بوجهی از وجوه
ادا کنند که هیچ او در منقوص منه نیست چنانکه در معمای کدسه و چنانکه
در اسم مسیح ❁ در مدت ما ز روح رنج جزی نیست ❁ چو عشق بتان دلربا
جزی نیست ❁ ای در دل آن شوخ وفا کرده طلب ❁ رخنه که انکار وفا
جزی نیست ❁ و چون حرفی یا بیشتر از منقوص در منقوص منه مکرر باشد
می سازد که اعتماد بر تربیه کنند و ازالت تعیین ناکرده از درجه اعتبار اسقاط
نماید چنانکه در اسم نور الله ❁ چو کشت یار و ای جان ترین لاله چو شمع ❁

ساده عارض و قد تو یار نهر دو کشم ❁ اما انسب آنست که اشارتی بعض
اجزا انداخته کرده شود یا فهم مقصود یا ثانی منه کرده چنانکه
در اسم بابر ❁ چو روی شد بر او نامه و چون ❁ بحسن مه پنهان گشت از برابر ❁
قد منقوص چون در بیان ترسیل استقلال مذکور گردد می سازد که ترتیب
تحت وجود استقلالی موافق ترتیب او بود تحت وجود ضمنی چنانکه
در اسم معین ❁ چون نامه خود که روی تو خوش برد ❁ گویم غم دل جدا از حد
گذرد ❁ وی سازد که باشد چنانکه در اسم خواجه کلان ❁ سروی که رسیل خطش
ریحان شد ❁ صد پاره جگر ❁ درد که زعاشقان بی سامان شد ❁ تو نیز گسل ❁
دل خواست بجهد آرد او را یکبار ❁ چون دست نیافت ❁ افتاد زپای
اجر و بالان شد ❁ ای مسکین دل ❁ اما در امثال این صور احسن آنست که
اشارتی با صلاحی واقع شود چنانکه در اسم صدیق ❁ آن صنم مخواست قد
دل دل من ربودند ❁ صید جست از قید چون خونخواری صیاد دید ❁ و از
بدایع صور تعیین منقوص آنست که منقوص یا مقصود در ضمن یک عبارت
بیک طریقه اندراج یابد مثلا یک حرف از ارکان اسم باشد و یکی به تا آخر
یا دو و دو یا زیاده و اشارتی رود باینکه انداختنی است یک نصرف چنانکه
در اسم قطب ❁ جامی دم نقد از طرب و عیش مکش دست ❁ کز نقد طرب
گرچه یکی نیست یکی هست ❁ قد می تواند بود که تعیین منقوص و اسقاط آن
از منقوص منه یک عبارت موذی گردد مثلا لفظ ناقص و ابتر و کوتاه
و مختصر ذکر کنند و نقصان حرف آخر خواهند چنانکه در اسم سعد ❁

در دست کوته دل چو مهر نیست جیبی • وان نیز بی بیرون نیست بنان
بشیبی • ولفظ بی و خالی و احوف و مجوف و امثال ان اراده نماید
و اسقاط انچه میان دو حرف اول و اخر باشد اراده کنند چنانک
در اسم یوسف • از سوی بی جو دل بر دید • در میخانه زود بر کردید •
و چنانک در اسم نجم • یک مدرسه آن ماه صرف خوان نامی • بهاد کوس
برنی دوس وجام می بر کف • برای نام جو کردم سوال از لی وجام •
بخدع کف که نی باقیست جام اجوف • وگاه باشد که به لفظ ازلی
که معنی اولی است نقصان حرف اول خواهند چنانک در اسم
حمزه • ز رحمت ازلی باره شد بحمد الله • نهال وصل که بود از سموم هجران
خشک • و همچنین بلفظ ابدی که مفهوم اولی انهاست اسقاط حرف
اخر قصد کنند چنانک در عمل با لیف در اسم مصلح الدین کذشت و ترس
قیاس هر لفظ که دلالت کند بر اسقاء خبری دلالت کردن ظاهر توان
که بدان در اسقاط لفظی که موضوع باشد بازاء ان خبر توسل جویند
مثلا لفظ ساده و ساده دلان که مشعر است بنابودن غم ذکر کنند و اسقاط
دو حرف غ و م خواهند چنانک در اسم حمزه • چون دل ما نوک مژگان
دو خت • ساده شد غمزه ستمکار تو ‌فد از بدایع اسلوبی که بعضی
معوص و اسقاط ان از یک عبارت مستفاد کردد توسل جستن است
بعوارض و کیفیاتی که حروف را بسبب مخارج ایشان عارض میشود
چنانک در اسم شهاب • دندان تو تا بر لب خندان نرسد • آزار بجان

در دمندان نرسد • نام لب خود بمانکو لیک جان • کاندر کفش لب
بدندان نرسد • مراد نام لب کلمه شفه است و شک نیست که بلفظ ان
بر وجهی که لب ملاقی دندان شود جز باسقاط حرف ف ممکن نیست چنانک
در اسم بها • هر چند بود بی می و جام ای ساقی • دکر لب تو عیش مدام ای ساقی •
خواهم که چنان کنم از لبها باده • کروی نرسد زبان بکام ای ساقی • فد
هر لفظ که بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی و زوال و دوری و بطلان
می شاید که در عمل اسقاط بان توسل جویند و چون کلمه بی و هر چه بمعنی ان
باشد اراده واسطه اشتا چنانک در اسم اشرف • اشک من بی روی
گلگون تو دف ارجد برون • روی بنما ور نه خواهد شد بدل اشکم بخون •
و تواند بود که کلمه بی با مفعوص یا مفعوص منه از اراده تحلیل حاصل شود
مثال اول چنانک در اسم امین • وقتست که سار جنگ ارجنگ بهی • مانند
دلان کی دل ارجنگ بهی • در سایه یاروی زلی جمه عیش • در دام شدم ی
کلرنگ دمی • و چنانک در اسم بهمن • ماعیان چون ندید قدبو فاش • ماهمان
بندو سرو گومی باش • و مثال ثانی چنانک در اسم رامدی • رامی راکس
بود بوسه بر سر باح زدی • باکش از دیرش کز و تا رامد ما نیست دری •
فد از جمله ان کلمات که استعمال ان در عمل اسقاط شهرتی تمام دارد کلمه کم
است چنانک در اسم ابو یوسف • ای مه راز روی تو کم بیستو نستون دل کرو •
باکرده از و بهان افتاده شد در حسب وجو • و بسیار افتد که کلمه کم بواسطه
تحلیل استقلال یابد چنانک در اسم ابراهیم • ای بوده طلعت و ارباب دل

انکه شد • دامن کسوی توچون حالتیان درهم شد • و تواند بود که از
اراده تحلیل و ترکیب معما حاصل آید چنانکه در اسم مبارک • کف دستمال
چون می‌ازمایی کس گوا از بهار • عمر آب زندگی بر یار ک یا کم مبارک • لفظ کم
در این محل بواسطه انحلال حرف کاف از کلمه یاک و ترکیب آن با میم ضمیر
حاصل آمده است و از این قبیل است این مثال دیگر در اسم نجم • چون در
قدمش فتاده اشکم سنی • از اشک خود آن زمان بر اشکم بنشی • سرها که رسوق
نام آن مه کریم • انجم گویی اگر تو اشکم بنشی • پوشیده نماند که لفظ اشک در این
مثال بسبب انحلال یافته است • بهم پیوستن ضمیر و حرف کاف که با میم ضمیر ترکیب
یافته و کلمه کم حاصل آمده و این مثال دیگر در اسم ادهم • باده چون لب لعل بهار
این مست و ما اشکم نمود • جام می همرنگ از آن صد رشک بر اشکم فزود • و مخفی
نباشد که در عبارت با اشکم هر یک از تحلیل و ترکیب تکرار واقع شده است
قد و از جمله طرق اسقاط طریق نهی است چنانکه در مثل خطاب چنانکه
در اسم علی • رانده که برق وجود بنمایست کسی • بر ساحل بحر اسا نشست حبسی •
های بر وز بی علی هم مدار • کان به زعملهای زیانست بسی • و چنانکه به
خطاب چنانکه در اسم عادل • کو افتاب دلفروز سعادت دگر مبات •
ماه بیست ماه ماحکند کس را آفتاب • قد و از جمله طرق نفی است که بکلمه نه
نفاریع ان منقوص را از درجه اعتبار ساقط سازند چنانکه این صیغه نفی منقوص
مسند گردد چنانکه در اسم ناصر • گر غده موج غم بود قائل صبر • هر لحظه
کشد رخت سوی ساحل صبر • ما را سر و دل در سر کار تو شده • دل را سرها

میم

و بنقار یع

نماند و ما را سر صبر • و چنانکه منقوص به چنانکه در اسم نعم • جو نوری ندارد
دل چه تدبیر • نجوم دیدی کن کو قصه بحر • و چنانکه بلفظ دیگر از اجزاء اسم مقصود
چنانکه در اسم قاسم • قابل بسمل نمی‌شد مرا آن تند خو • ورنه دارم روز و
شب در سر هوای تیغ او • و می‌شاید که بعض الفاظ اسناد کرده شود از افعال
و مخاطب و متکلم چنانکه در اسم حسن • گر چه سر جانداری ای عهد شکن •
مهر تو درون دل گرفته است وطن • و تواند بود که کلمه نفی از تحلیل حاصل
آید چنانکه در اسم محسن • دیدی ز نزد درفراق سیم بربالای زر • سینه
دارد راستان بهر زمان سوز دگر قد و از آن جمله اسناد آثار و افعالست
که نه بوسیل کلمه نفی و نهی مشعر بود بسقوط منقوص و آن اکثر بمانه است
که استیفاء آن بعسری تمام دارد مثل رفتن و رفتن و گرفتن و نهفتن
و باختن و تاختن و گداختن و انداختن و برداختن و ریختن و گریختن و سوختن
و رستن و جستن و شستن و شکستن و گسستن و کاستن و گدستن و گداستن
و برداشتن و انباشتن و فتادن و گشادن و نهادن و بباددادن و راندن
و ماندن و رتاندن و افشاندن و کندن و افکندن و شودن و فرسودن
و زدودن و جیدن و بریدن و بریدن و دریدن و کشیدن و گزیدن — و پاشیدن ۶
و رمیدن و بخشیدن و نوشیدن و تراشیدن و باریدن و کم کردن و
آواره شدن و امثال آن به وجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی یا جدایی چون
فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظاران و پوشیده نماند که بعضی از این
افعال و آثار از آن قبیل است که اسناد آن به منقوص توان کرد مثل

روس ورسدن حسانک در اسم نعمان • کر دل عارف ما کردیم جا ترجای دل •
حسم ترما افکس ای کنج غمت ماوای دل • وبعضی اراں قسل است که اسما
مصوص سواں کرد مسل انداحس وانساںدں ںلکه بمصوص منه سند کردد
حسانک در اسم لطف • دردا که بها رعس دی حوامدسد • وزدل طرب
مطرب وی حوامدسد • یادںع رح بوسه طومار امل • در زلف سرانداربو
طی حوامدسد • باللفظ غیر ارمصوص منه حسانک در اسم ناسم • نهر دم کنم ار
کربه سرکوی بوتر • باسدکه خورم دسرو دلجوی تو تر • مساطه حورلف بو
نکونسار افتاد • ازوی حوکسد طرهٔ مسدوی بوسه • بالعه الفاظ ارمسکلم ومخاطب
وغاىب مىلا اىں مىال را در اسم ناصر اکرحىں اداکسدکه • کرسای کل حو
نرکس کوسه حسم افکنم • برعداں سرودلها ازصنوبر برکنم ضمعه دال برا سقاط
مصوص سند ممکن باسد واکرحىں اداکسدکه • باعبا بان همچو نرکس کوسه
حسم افکسد • برعداں سرودلها ارصنوبر برکسد • مسد بعا ىب باسد وبعضی
اراں قسل است که بواسطه اسراک بهرىک ارمصوص ومصوص منه وغیرهما
مسد بواند بود حوں سوحس ورحس مىلا که بمعنی سوحته سدن بمصوص
مسدی باسد وبمعنی سوراںدں ودراںدں بعیر اں مىال اول حسانک
در اسم سعبان • دل سوحت سمع را وکند سوزدل ساں • دانم که سوزدش
جو دل اخر سر زباں • ومىال ىانی حسانک در اسم حرم • آں به که دکر دست نکاری
نزنیم • سر در قدم حوں بو نکاری فکنیم • ما را رحمار سوحت اں نرکس مست •
ىںالب مکوں که خماری سکنیم • فد بعضی ارصور سوعات ووقوع ابں اعمال

واشار در ضمن امسله کدسته ىىں افاده است • وبعضی دیکر ساىدکه در مباحث
آیندهٔ مذکور کردد • ودرین محل برمىالی حند باز نموده مىسود مىلا در اسم برىاں
لب ازلب دکر فی یا جهانزا • کنی پرنوش وجامی کام جانرا • ودر اسم حس
نرم طرب ارسمع ی افروحته باد • حسم بدحاسداں ازاں دوحته باد •
کرمسب زیاده محسب راسر بهی • سر رفته وباسکسه دل سوحته باد •
ودر اسم ناصر • کرحه باغ وبحب وحم جای به امکان منسب • بعد ملکس در
دل ویراں ویراں مسب • ودر اسم حلیل • صحت اغیار جای محب اهل دلست •
حیل ماراں راطلب وانرا که با ما مایل است • ودر اسم بانوس • حوں در لباس
حس کند حلوه سکل بو • ماه ارحجالت بود افتد راوح حوس • ودر اسم صدر
بهرکه در دور لب باید حو جامی صاف صاف • کر زدرد در د سوبد دست را
باسد معاف • ومىم درین اسم • دلرا حیری زمىل اں مه ده • کوبا نکس از
خلد وقدم در ره نه • رقصد محالی حه دوی راه در ار • هم مقصد مقدور وره
بیں کونه • ودر اسم حس • کوسه کرىد ارحطرهٔ قدس • قدسان دور
اراں قد وبالا • ودر اسم جاسم • دی سامد عجب جیح حار کسد • در باغ کسی
قابل سمل طلسد • مسکس بلبل قابل سمل حو سسد • فی الحال رسم جان
ارا انجا سرىد • ودر اسم علی • دی حو بلبل سں روی باسمس از کل کرىحب
بانک زدمی که بلبل اب روی عسق رىحب • ودر اسم سلمان • برانا جاه
سدبام ای کل اندام • مه اندر اسماں اسود ازیں بام سمط نالب
درعمل قلب واں بعرف اں فن عبارتست از اسارب کردن بعضی ترىىب

حروف یا کلمات اندراج یافته در نظم معما و این تصرف چون تعبیر ترتیب
حروف وجود گیرد اگر مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد آن را قلب
کل خوانند والا قلب بعض گویند و جامع هر دو قسم افاده است این
مثال در اسم عبدالقادر ۰ در عقل از چه عشق ز من انکاری داشت ۰
با عشق بود و بس خوش سروکاری داشت ۰ در عقل ترسان ادبی
کیست عیان ۰ مقبل شد از آن اگر چه ادباری داشت ۰ و چون این تصرف
شد کم و یا حرف دو لفظ یابند واقع شود بی ملاحظه ترتیب حروف آن را
قلب کلی گویند چنانک در اسم کمال ۰ ای که گوی خالش کم گو که چون ساری
حکم ۰ یار را بر خول خود زیر و زبر کرده زغم ۰ قد اشارت بعضی ترتیب
حروف یا کلمات اگر مهمل کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بر آن
چون قلب و عکس و امثال آن آن را نقل وضع تعبیر کنند چنانک
در اسم ملک محمد یکشاد صبا در چمن ابواب فتوح ۰ بنهاد بکف شاهد گل
جام صبوح ۰ چون هست مراد در گل اکنون بمراد ۰ راحم سزد از لعل تو
ای راحت روح ۰ و اگر بمحوای سخن شعر بود تعبیر ترتیب بی آنکه مفردات
کلام را دلالتی باشد بران نقل جعلی مذکور گردد چنانک در اسم عمران
بلبل خوش شد از نشان مرغان بکنار ۰ نقشی بکل آموخت زبام خوش بار ۰
و چنانک در اسم نعمت ۰ وه که شب وصل بغایت رسید ۰ روز غمم بنهایت
رسید و چنانک در اسم عماد ۰ بس من راه صبر و عقل و جان زد ۰ جو
عماد امشب خود در میان زد ۰ قد چون حقیقت قلب جعلی بیان یافته گردد

که بعض اجزاء لفظی را از محلی بمحلی نقل کنند بی توسل بکلمه قلب و نظایر
آن چاره نباشد از بعض آن بعض یا نسبت تصرف گردد و آن
بدو وجه متصور است یکی آنک آن جزء بعینه در ضمن کل بعض بدیگر
محل تصرف گردد و دوم آنکه مثل او در محلی دیگر بعملی از اعمال تحصیلی
تحصیل نمایند و در آن تصرف کنند و قسم اول مخصوص میگردد باسم جعلی
عینی و قسم ثانی جعلی مثلی مثلا اگر کلمه طفل را ماده اسم لطف ساخته
چنین ادا کنند که آن طفل بدخو هر گهم بنند بگرد کوی خود از مهر محرومی
من دامن کند در روی خود از قبیل قسم اول شمرده شود و اگر چنین گویند که
من شیع آن طفل پری وش که نهد هردم لب لعل بر لب طالب خود
از قبیل قسم ثانی محسوب افتد قد غالب در قلب کل است که در ضمن قلب
وضعی وجود گیرد چنانک گذشت و تواند بود که بی توسل بدان در ضمن
قلب جعلی وقوع یابد چنانک در اسم بهار ۰ راز را مست مانده پنهان گرچه
مست افتاده بود ۰ سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود ۰ و چون قلب
جعلی بکلمه تعلق گیرد که دو حرفی بود البته از جهت قلب کل باشد چنانک
در اسم خالد ۰ ترکی از نشاط وصل داد مراد ۰ دل که سر زیر پای خوش
نهاد ۰ و وقوع قلب بعض در ضمن هر یک از وضعی و جعلی بسیار است
بلکه جعلی در اکثر صور خاصه بطریق و اسعادی ابدا از جهت قلب
بعض است و اما قلب کلی با آنک وقوع آن در غایت قلت است
می شاید که در ضمن هر یک از وضعی و جعلی وجود گیرد مثال اول چنانک

در اسم تومن بیک • ذکرش ای جان پس بوس زیر بالا کرده شد • بی ترکی دل کوش کش چون ترزبان آورده شد • و مثال ثانی چنانکه در اسم
بهادر • خواهد ز وصلت به ما عاشق درویش • لیکن قد از دست روی
بوس وبش • پس ازین دانسته شد که قلب وصفی آنست که بلفظ مفرد
موذا شود بس لفظ زیر بالا و پس پیش بدون واو عاطفه چون بمنزله کلمه
واحد است از صیغهای قلب وصفی بود چنانکه در مثال اول وچون
با واو عاطفه دو کلمه است از قبیل قلب جعلی باشد چنانکه در مثال ثانی
فد صیغه قلب وعکس ومشتقات آن چون مقلوب ومعکوس ومنقلب
ومنعکس ولفظ دور ودول وگردش وکش وگردیدن وگرداندن
وبازگونه کردن ونگون ساختن واتجه از وی انتها بود تعرف ارباب
این فن در قلب کل مستعمل می باشد ولفظ برتسان واسعه وسور ریع
وبهم بر آمدن ودرهم شدن ونظایر آن در قلب بعضی مذکور می گردد وعبارت
زیر وزبر وزیر بالا وپس وپیش گاه در قلب کلی استعمال کرده می شود
چنانکه گذشت وگاه در قلب کل اما شرط آنکه محل تصرف دو حرفی بود
چنانکه در اسم بهرام • یار در غم عشق شد ام زیر وزبر • حریام بوام نسبت
بمای دگر • وضابطه در استعمال این صیغها آنست که اراده آن لفظ بوجهی
بود که نوع ربطی وتعلقی بمحل تصرف داشته باشد وبمجرد ذکر آن در نظم اکتفا
نرود وصور بی حد مسمل از بعض صیغ مذکور وجوه ربط آن بمحل
تصرف نموده می شود مثلا در اسم نور الله • مرا مرغ دل آمد در نوای شوق و

از غم • بمانا دید لوطرف مهت زلفش خم در خم • وچنانکه در اسم محمد • خم
چو نگون گشت ویک نقطه زنخ • موش زمد موس مخت کرنخ • و در اسم
ساطع • طاس نگون فلک در پی چون مست • وین از طالع وبخت نگون ملبست
وچنانکه در اسم عطاالله • از ربع حسنم گوسه برهم زدم اطلال را • بما
رموز جاه من روی همایون فال را فد از بدایع صور قلب کل این مناسبست
در اسم احمد • نگون چون دید حالی مختصر بنوشت نامه • ز بشت نامه خوان
کان نام بد خوبنست خود کامه • ودر همین اسم وهمین ماده بروجهی دیگر
چون نگون زنخنده حالی مختصر برخ رقم • خواندمش در آنینه نام تو بود ای محتشم
ودر اسم ملال • نام آن گل چهره را مندوی زلفش لاله گفت • چون مندو
حسب راز باب خرد سوان گفت • ودر اسم صالح • صورت اخلاص جانی را
که آمد بی گران • روزی ای بدخو ز آخر کرد با اول بخوان • وچون سرور
این مجدده بدیع منظر به افسر مقدمه وعقود مقاصد آراسته گشت مساق کلام
بدان انجامید که ساق اصامس ملحال خاتمه مزین گردد وتحلی وهو
حل ذکره اعلی واحلی ملحال در ذکر طرق ارمانا ومحاسن معماچون در
معمات بحسب اغلب مقصود یک بیت تمام می شود احسن چنان می نماید که
در هر مصرعی رعایت فایده کرده شود تا از حیثیت شعری بر مکمل باشد و
امثله این رساله اکثر این قسمست واگر بوزن رباعی اتفاق افتد وتمام
سازند مردی بران مقصور شود چه از اوزان شعر همین وزنست که استادان
نظم بان وزن راحدی معنی مفرد داشته اند چنانکه در اسم وحه • آن ماه که

زد دید

و در اسم بابر
شب چو شد او ز رباب آغاز نام کرد
یاد
تا صبح از آغاز تا او پی تکرار کرد
منه

مه طلعتی خوی مست • هر سو که کنم روی رخش سوی منست • هر لحظه
جا در دگری آرم روی • چون یار همه روی در روی منست • و چنانک
در اسم عطا • در ده قدحی که عشق را داد دهیم • یک لحظه ز فکر این غم آباد
رهیم • زین سان که زند غمزه ساقی ره دین • بر طاعت مختصر چه بنیاد نهیم
و اگر معنی شعری با معمای یک بیت رباعی بود ناسود و همچنین بوصل
خود خالی از غرابتی و لطافتی نباشد چنانک در اسم سلطان حسین •
چون در سخن آمد لب لعل تو خطاست • گفتی ز شکر • در حسن بدا مسری
آمد خور و کاست • زین رشک مه • در جمع سخن وران برآورد بلطف •
جامی نامی • چون طبع لطیف او سخن آراست • این عقد گهر • و از جمله
محسنات معمای آنست که در نظم معما اشارتی کرده شود بجنس معمایی
چنانک در اسم صدر • ز اشک من درست بر در ناب • شاهی نام خود در آب و
در ناب • و تواند بود که اشارت بخصوصیت اسم واقع شود و آن در معمایی
که در استخراج اسم از آن غموض و خفایی باشد بغایت مناسب افتد چنانک
در اسم مسافر • جامی نی دل که از نامت نشان جوید مدام • گشت بر غربان
دل انگیک مسافر بهر نام • و می شاید که اشارت بخصوصیت اسم بوسیل
تعمیه واقع شود اما نه بطریق اظهار بلکه بطریق ستر چنانک در اسم حیدر •
جامی اندر حباب دریا دید • که جامی نهان از آن دریا • شه ازحوه
چون دریافت • سر آن نکته شد بر وی پیدا • و از جمله آنست که بعض اجزای
اسم مذکور نباشد بل از نظم مستفاد شود چنانک در اسم مهرکی • یا روی

زین بهی ار نبی باکی • اَلنّاسُ علی حرفةِ قلبی باکی • در باکشتست چشم
از اشک اینزا • باکی گویم ای به یاران باکی • و تواند بود که آن بواسطه
تعدد تصرف در لفظ واحد وجود گیرد چنانک در اسم طاهر • دو حال
از روی طاهر گر شود پاکی آن مه • سوی از نام نیک او برودی طاهر
آگه • و چنانک در اسم شهاب • ساحت جامی شد بیار دلنواز • در جوابی
نامه‌ای دلگداز • و از آن جمله است که یک اسم زیاده از یک بار در
نظم معما درج کرده شود چنانک در اسم نظام • حرفی از نظمت بود در جان
دل • بس یکی در نظم خوش ای دلگسل • و از آن جمله آنست که در نظم زیاده
از یک اسم اندراج یابد چنانک در اسم آجام و تمام و آمان و آمین •
خوش بود دل یکی و یار یکی • یا شود در دو غم هزار یکی • و از آن جمله است
که یک مصرع یا شعری از اشعار مشهور که بدان قصد معنی معمایی نکرده
باشند تضمین کنند و اراده معنی معمایی نمایند چنانک در اسم شیخ قاسم •
افتاده‌ام از صورت چشم تو ندانم • چشم تو ندانم چکنم که چها کرد • و از آن
جمله آنست که با وجود تحصیل ماده اسم و تکمیل آن بصورتی که از لوازم
است کیفیات حروف را نیز از حرکات مخصوص و سکون و غیر آن
مرعی دارند و در صدد رساله اشارتی بآن کرده شد چنانک در اسم شکرالله •
جو یافت از شکرت دل سکون بوسه مرا • تلطفی کن و چشم کن گناه
بهر خدا • و چون در عرف بعض از ارباب اصطلاح لفظی را که
در حرکات و سکنات موافق لفظ دیگر باشد موازن آن گویند می‌شاید که

در عمل بداں بوسل جو سد حسا تک در اسم حس • آن آلود ارنام تکوی بوحد •
کوحس تو سنجید بمیزان نظر • والمنه لله على الاتمام • والعون بحسن الاختتام •
والصلوه على اكمل الانام • وآله البررة الكرام •

~~27~~
36

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین
وعلیه التکلان

بعد از حمد و ثنای دانایی که هرچه بنظم سلسلهٔ وجود در آمده
نام هستی یابد معمایی تواند بود حقیقت آن اسمی از اسماء
حسنی او سبحانه و تعالی و تحیت و درود بر پیشوایی که
هرچه در دیوان امکان از قبیل خیر و کمال محسوب افتد
لغزی باشد مقصود از آن ظهور نوری از انوار بی انتهای
او ما اعزه و ما اعلی صلی الله علی السید محمد و علی آله و اصحابه
ما اشرق بدر فی الدجی و افصح اسم عن المسمی نموده میشود که چون

بعون

بعون توفیق الهی تقدس و تعزز تألیف حلل مطرز در فن معمی
و لغز به اتمام انجامید و حلهٔ تمامیش بطراز عرض بر حضرت
پادشاهی موشح و محلی گشت که عقل از روی ادب روا نمیدارد که
خامه در امثال این مجال جسارت نماید بذکر القاب همایون
آن حضرت مگر بطریق نظم که گفته اند یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره

نظم

پادشاه دین پناه داد دوست — راست گویم زبدهٔ ایجاد اوست
هر که بیند حاجت گفتار نیست — نور خورشید از در انکار نیست
هر کرا لطف الهی برگزید — همچو خورشید است از آثار پدید
کی جهان را بود ازین سان داوری — بی گزاف از محض رحمت بیگری
آفتابی آسمانش اوج فضل — عالم از بحر کفش بر موج فضل
حامی گیتی ز بیداد فلک — حجت تفضیل انسان بر ملک

داور دوران مغیث ملک و دین ∗ جان عالم رحمة للعالمین
شاه دریا دل ابو الفتح آنکه هست ∗ با علوش رتبهٔ افلاک پست
سلطنت از گنج خلقت کام یافت ∗ بر حق ابرهیم سلطان نام یافت
چون کند هر کس که بینی زانس و جان ∗ نام ابرهیم سلطان حرز جان
زیبد ار ملک سلیمان تخت اوست ∗ رفعت دولت ز فر بخت اوست
زان همایون نام یابند امتنان ∗ ابر و یم وانها که خیزد زان میان
ابر احسانست و دریای نوال ∗ جان فدا سازد جهانش در جلال
هست ماه از فر آن فرخنده نام ∗ جاودان در خانه اش ماهی تمام
در ثنایش عقل رسوایی کشد ∗ زان بوادی معمایی کشد
هست در مدحش ز بس عز و جلال ∗ عقل حیران فکرت ابتر نطق لال
عقل نتوان گفت کو آگاه نیست ∗ چون کند بالای امکان راه نیست
برترست از حد امکان این جلال ∗ دور باد از ساحت اش عین الکمال

داوری کو را مراد از داوری ∗ حفظ دینست و رعیت پروری
وقف داد و موقف برکشین صبور ∗ ایمنی از رحمت رب غفور
در صف هیجا چو رایت بر فراشت ∗ آنچه دیدم کس ز من باور نداشت
کاخ قدرش را گذشت از اوج میغ ∗ چار حد از عدل و فضل و کلک و تیغ
عدل را ناموس عالم در ضمان ∗ فضل را اولاد آدم ضیف خوان
کلک کافی ملک دلها کرده ملک ∗ تیغش آورده جهان در حکم کلک
این مفاخر ظاهر حالات اوست ∗ مغز مخفی و ز خرد دل برده پوست
وان کمالاتی که وهبی یافته ∗ بر توی از رب وهبی تافته
برتر از اندیشهٔ هر خاطرست ∗ وانچه در یابم عبارت قاصرست
قاصرست از ذیل وصفش دست فکر ∗ در ثنا خلق و عروس مدح بکر
تا نداند مرد شمشیر آختن ∗ رخش در میدان نباید تاختن
رتبه بس عالیست زان در حیرتم ∗ ورنه زین میدان نبودی دهشتم

از کمال رفعتست این عجز من ورنه دانم داد من داد سخن
دل حریص مدح وجان در انتظار عقل را از عجز در ره رسته خار
قاصرم واخلاص را تعبیر نیست جز دعای بی ریا تدبیر نیست
وان نهان اولی که وهّاب خبیر هست واقف بر خفیات ضمیر
خود زبانی نیست خالی زین دعا فاستجب ذاک الدعا یا ذا العلی

وبعد از مدتی روزی در مجلس عالی حفت بالنصر والتأیید ما تعاقبت الأیّام واللیالی مجاری کلام بتذکر ان نسخه منجر شد وچون بسی سخنان بلند ولطائف ارجمند که از مباحث فنّ مذکور در دور می نماید در مواضع ان جامع البدائع رقم زدهٔ کلک بیان گشته وهرکس را ازان حظّی نیست از برای عموم نفع ورغبت جمهور امر بری از شایبهٔ فتور وقصور نفاذ یافت که ازان کتاب انتخابی کرده شود مقصور بر مباحث صناعت مذکور فقلت السمع والطّاعة لله ولرسوله ولأولی الأمر منّا

وچون امر بانتخاب رفته آنچه مناسب سیاق افتد بهمان عبارت منقول خواهد گشت لیکن چون دور از کار می نماید که از فائدهٔ مجدد خالی باشد تغیری در طرز تدوین ووضع ابواب کتاب کرده خواهد شد وبرحسب آنچه از شعشعهٔ اندیشه بر مرآة خیال تافته بران قرار یافته که مطالب فنّ مشار الیه وآنچه نسبت با ان حکم مبادی ومقدمات داشته باشد در طیّ چیبی وچهار رحله وذیلی که از کس نا بذیرد ودر تثبیت امثله بر نهج اصل بگفتهٔ دیگری تعرض نخواهد رفت واگر بندرت از برای استشهاد ایراد یابد بر تنو اشارتی بران تابد واگر در مجالی زیاده از مثالی روی نماید قلم لوح بیان الجمله بسیار بدی تکراری دران مگر بر سبیل ذهول ونسیان ودر همه تصریح باسم مقصود خواهد رفت تا از دغدغهٔ اطلاع بران نظم مبالغ انقطاع نیابد ومن الله الأعانة والتأیید انه حمید مجید

جیبب چون معمّای متعارف و مدلول خاص او که اسمیست
هر دو از قبیل حروف و الفاظند ادب تدوین درین مقام
مقتضی آنست که در صدر کلام ایمایی رود بصور اصلی حرف
و مجالی آن تا پیش از شروع در مقصود اشارتی توان کرد باجزاء
فنی که قصد ضبط و تبیین قواعد و قوانین آن رفته و این معانی
در ضمن سه وصله باز نموده خواهد شد و من الله التوفیق

وصلهٔ اول در بیان صور اصلی حرف و مجالی آن مستحق خطاب که
صحیح از سقیم و خطا از صواب امتیاز نماید اگر دیدهٔ بصیرت
بگشاید از مطالعهٔ نسخهٔ وجود خود دریابد که مسافران تجرّد نهاد معانی که
از جمعیت آباد قلب انسانی متوجّه دیار اخبار و استخبار می‌شوند
ایشانرا درین سفر مبارک اثر دو شارع قویم از کمال حکمت صانع قدیم
علیم تعالی و تقدس ممهّد و موسّس گشته که گاه سلیمان وار تخت ظهور

از برای اظهار بر باد پای هوای تموّج نمای بسته ع
چو برگ گل که بباد هوا در آویزد • از ممرّ زبان و معبر دهان روی
توجه بکاخ صماخ اهل خطاب و بلاغ می‌نهند و این صورت
کلامی حرفست • ذلک ذکری للذاکرین • و گاه خضرآیین خیمهٔ مشکین
شعور بقصد اشعار بر جانب بیاض زده ع
کاسری البدرُ فی دراج من الظلم • از بوادی ابادی و مراحل و انامل
راه مناظر نواظر اولی الأیدی والأبصار پیش می‌گیرند و این صورت
کتابی حرفست • قد جاءکم بصائرُ من ربکم فمن ابصر فلنفسه • و از مسلّمات
کافهٔ طوائف و قاطبهٔ امم است که هر حرفی را عددی معین هست که
ذهن از ملاحظهٔ هر یک از آن حرف و عددش منتقل می‌شود
با آن دیگر چنانچه جمل ابی جاد مفصحست بآن و این مجلای معنوی حرفست •
جزاء من ربک عطاء حسابا • و محصل این کلمات آنست که مخدّرات

حور انزا دحروف راسه حلّه هست دو صوری و یکی معنی که تا یکی ازان
بنوشند از نشیمن عزت و امتناع با نجمن انس و اجتماع نمی خرامند
وبی وساطت یکی ازان بهیچ وجه پرتو شعور عقول و افهام و اشعهٔ
ادراکات حواس و اوهام بر معاطف اذیال قدس و جلال ایشان
نمی افتد و ازین تحقیق روشن و مبین گشت که نشانهٔ سهام
دلالات و اشارات معمایی که از شصت رویت بجانب اسم
و اجزایش گشاد یابد البتّه این صور سه گانه تواند بود صورت
کلامی که محل ظهور او سمعست و صورت کتابی که جلوه گاه نمایش
آن بصرست و صورت احصایی که مجلای تحقق او قلبست و این سه مشعر
شریف در بسی مواضع از کلام معجز نظام ملک علام باسالیب متنوع در یک
سلک انتظام یافته قل هو الذی انشاکم و جعل لکم السمع والابصار
والافئدة قلیلا ما تشکرون ولقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس

لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون
بها اولئک کالانعام بل هم اضل اعاذنا الله وجمیع المسلمین
من الطغیان والزلل **وصله دوم** در تبیین وجه مناسبتی که
معمی با کلام کامل اهل کمال دارد بر سخن دانان پوشیده نماند که
تمامی کلام بافادهٔ مخاطبست پس هر سخن که فایدهٔ آن اعم و اشمل
باشد هر اینه اتم و اکمل بود و کثرت نفع و عموم فایده در کلام
تمام بآن تواند بود که او را بحسب ظاهر مفهومی بود که اهل آن
زبان از دانا و نادان در ادراک آن متشارک باشند
و ذکی و غبی از فهم آن محظوظ و بهره ور توانند شد و ورای آن
مقاصد خفیه را متضمن باشد که زیرکان انرا دریابند و واقفان
لسان رمز و ایما بغور آن رسند و از نیست که سوق مقال سعادت
مآل ناصبان رایات کمال و صاحبان ایات تکمیل و اکمال

بران منوال وقوع یافته چه از میامن آثار وجود بزرگوار
آن طایفهٔ عالی مقام بتخصیص انبیا علیهم الصلوة والسلام
ارشاد عباد ست بخیر و صلاح این جهانی و آن جهانی و آگاهانیدن
خلایق از دقایق حقایق الهی و لطایف معارف ربانی و ظاهرست که
استعدادات افراد انسانی در درک اشیا و فهم معانی بغایت
مختلف و متفاوت واقع شده لاجرم بیان هدایت نشان ایشان که
بتعاقب روزگار در هر دیار محل استفاده و استفاضهٔ معتقدیان
و بی روان می باشد چنان سزد که طبقات مردم از سکان
جبال و رساتیق تا ارباب مکاشفات و اهل تحقیق از رحیق
فواید آن تسکین غلهٔ طلب توانند کرد و لهذا افضل و اکمل
همه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چون مبعوث
بود بکافهٔ آدمی و پری و دین مستبینش تا انقراض عالم از عروض

نسخ و بطلان بری بکرامت اوتیت جوامع الکلم اختصاص
یافت تا کلام تمام سعادت فرجامش عالمیان را علی اختلاف
طبقاتهم و تباین درجاتهم در هر زمانی بهر مکانی داد استعداد
تواند داد و هر مستفیض را آنچه درخور حال و مقام او باشد
درکنار ادراک تواند نهاد بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد
برنگ ارباب صورت را ببوی اصحاب معنی را و از اقسام کلام که
در السنه و افواه انام دایرست معمای متعارف را این مزیت
لازم افتاده که بغیر از مفهوم ظاهر بیت که هر کس دریابد
البته مشتمل باشد بر قصدی پوشیده چه خصوصیت
امتیازی او دلالت کردنست بر اسمی از اسامی دلالتی
مخفی و وجه آن دلالت منحصر نیست در آنکه بحسب اوضاع جعلی و تخصیصات
عرفی بود بلکه هر چه از الفاظ و حروف آن استخراج توان نمود بوجهی

ازوجوه که طباع سلیمه بصحت آن گواهی دهد واذهان مستقیمه از قبول
آن ابا ننماید نشاید که مطمح نظر اعتبار گردد خواه که طریق استنباط
آن مستند بوضع جعلی متعارف باشد وخواه مبتنی بر اوضاع
ذاتی واحوال اصلی حروف که در طی صور سه گانه که بسبق ذکر یافت
لازم مرتبهٔ ایشانست وازین جهت معما را از میان دیگر اقسام
اشعار خصوصیتی تمام باهالی این روزگار همایون آثار هست چه صاحبان
فضیلت سخن دانی ومتمتعان نزهت آباد ریاض الفاظ ومعانی که
ازهار واثمار طرائف لطائف از بساتین دواوین متقدمان ومتأخران
بوسائل انامل تتبع وتصفح اقتطاف واجتنا نموده باشند یقین
دانند که معمی را در هیچ عهد دوران بلطائف وخوبی وسلاست ونازکی
اهل این زمان نگفته اند وسر این نکته در اصل حلل مبین ومدلل
گشته والحق اطلاع بران معنی محرض آن شد که خامهٔ منشی سر بند وبن

43

این صناعت که ظاهرا طائلی چندان در تحت آن نمی نماید فرود
آورده والله اعلم بسرائر الضمائر وخفیات النیات وصله سوم
در بشومش از موضوع فنی که ضبط قواعدش معتش طابر
قصد کننده واشارت بدیگر اجزای ان از لمعان نیرات کلمات
سابق بوارق وقوف بر پیشگاه که انتبا می تابد که صناعت معمی
ازان جهت وجههٔ اهتمام واعتنا شده که ان اسلوب از سخن
ورای انچه بعرف عام ازان مستفاد میشود مفید دیگر مقاصد است
وافادهٔ اخیر که مخصوص بحیثیت معمایی ممانت غالبا مبتنی بر فنون
اشارات حرفی ودلالات مستند باوضاع واحوال اصلی
حروف می باشد بنا براین موضوع فنی که مستجمع کلیات قوانین
اشارات ودلالات مذکوره باشد حرف تواند بود ازان حیثیت
که بصود ثلث کلامی وکتابی ولبابی حسابی افادهٔ معانی وامور

وراى انكه جمهور بمجرّد دلالات متعارف دريابند كند وجون تدوين

موطن تبيينست وتفصيل ومقتضى تحقيق قوانين كليه بدقيق

وجليل وازكليات مطلقا هرجه بصورتى جزئى متلبس نشود تحقق

وثبوت ان بمرتبه روشن نكردد كه عدول مشاعر ومدارك صورى

ومعنوى انسان كه شهود محكمهٔ افرينش اشيا اند بمه اكاه باشند

ازان وكواه بران لاجرم درعلوم وصناعات مدوّنه از براى توضيح

قاعدهاى كلى بايراد امثله جزئى احتياج مى افتد وجزئى راازمادهٔ

معيّن وصورتى مخصوص كزير نيست وجون معمّاى متعارف از براى

مادهٔ فنّ مشار اليه بغايت موافق افتاده چنانچه ايماى بآن رفت

وطباع ابناى زمان نيز بدو ميلى بآن هست سخن درين رساله مخصوص

كشت ببحث وبررسش از احوال واحكام معمّى وضبط قواعد وضوابط

آن پس موضوع اين مدوّن حروف وكلمات باشد ازان حيثيت كه

66

درضمن كلامى موزون دلالت كنند بر اسمى از اسامى دلالتى كه دران

نوع خفايى باشد واكر كويند ازان حيثيت كه دلالت كنند بر امرى

وراى انچه بمجرّد وضع جعلى وعرف عام ازان كلام مفهوم كردد بحث

از لغز نيز داخل مسايل مدوّن مذكور باشد وبعد از معرفت موضوع

حال مسايل على الاجمال بر ارباب تحصيل مختفى نماند ودر اثناى

مباحث اتيه شايد كه بهم اشارتى بان كرده شود واز مبادى انچه

شرح وبيان ان ضرورى باشد در مطاوى كلام بوضوح خواهد پيوست

ان شاء الله تعالى واما فايده وغايت اين صناعت از فحاوى

سخنان كزارش پذيرفته شمّهٔ معلوم مى شود ودر اصل بشرح

وبسط مبيّن وروشن شده وجون بعون توفيق از تسطير

انچه قصد تصدير بران رفته بود فراغى روى نمود وان ان شد كه

در مقصود شروع كرده شود وما توفيقى الا بالله عليه توكلت

والیه انیب انه سمیع مجیب **حلهٔ اوّل** در شرح ماهیّت معمّی
و بیان اقسام و احکام او و ذکر بعضی امور که عثور بران از امهات
مهمّات مشتغلان باین صناعت را و عرایس نفایس
ابحاثش در طیّ حجله و دو طراز **ع** بپیرایهٔ ناز بسته در جلوه گری
مخدّرات تحقیق را برده دری می نمایند و در سرباب نقاب ابهام
و ارتیاب از چهرهٔ صدق و صواب می کشایند والعون من الله
الکریم انه هو الفتّاح العلیم **حجله** در تعریف معمّی و تبیین مراتب
او در کمال و نقصان • معمّی کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی
از اسما بفنون دلالات لفظی و صنوف اشارات حرفی و اگر توفیق
ربّانی باسعاف امانی مساعدت فرماید در ذیل رساله که نوبت بیان
باحوال لغز منتهی شود فرق میان ایشان و خصوصیّت امتیاز
هر یک ازان دیگر مبیّن و مقرّر گردد و چون اسم که مقصود اصلی از معمّی

است حرفی چند خواهد بود بترتیبی معیّن و کیفیّتی مخصوص
از حرکات و سکنات معمّای کامل ان باشد که تمام حروف
نام که بمثابهٔ ماده است او را با کیفیّت ترتیب و حرکات
و سکنات که حکم صورت دارد ازان مستفاد شود
و چون اسامی که در معمّیات اندراج می یابد در اکثر و اغلب
از قبیل اعلام می باشد که شیوع و شهرتی تمام دارد اذهان
بعد از وقوف بر جمیع حروف اسم و ترتیب آن بی مزید تأمّلی منتقل
می شود بمقصود لاجرم سابقان این مضمار و مبصران این بازار
در افادهٔ صورت اسم بمجرّد ترتیب حروف بی تعرّض بحال
حرکت و سکون اکتفا نموده اند بنا برین هر معمّی که دلالت بر مجموع
حروف اسم کند با ترتیب از معمّیات کامل محسوب افتد
و از جهت اخلال بامر حرکت و سکون بنقصان و قصور مطعون

نکردد اما اگر در نظم اصلا اشارتی بترتیب حروف اسم نباشد
آنرا در عداد معمیات کامل نتوان آورد و اگرچه بادنی تأملی
مقصود از آن فهم توان کرد و بعضی در نظم معمی همین کافی دانسته اند که
عددی در بیت درج کرده شود که مساوی عدد تمام حروف نام باشد
و ازین بوضوح پیوست که معمی از حیثیت دلالت بر اسم درجات
متفاوت دارد و تفصیلش آنست که معمی یا دلالت کند بر ماده
و صورت اسم هر دو یا دال بود بر ماده فقط و هر یک ازین دو قسم
باز بر دو گونه است قسم اول که دلالت بر صورت نیز دارد یا افاده
ترتیب کند با سلامت تمامت حرکات و سکنات یا مفید ترتیب
بود و بس و قسم دوم که دلالت بر ماده تنها کند دلالت او بر حروف اسم
یا بر سبیل تفصیل بود یا بر سبیل اجمال پس معمی بحسب مراتب نقصان
و کمال چهار طبقه بود اول آنکه دلالت کند بر حروف اسم با ترتیب

و حرکات و سکنات چنانکه در اسم چمن
در بر حسن از هوای نام نیکوی تو دل از سکون بگذشت و زد بر حلقه فیروزی بفتح
و بعبارتی دیگر خورشید چمن را چو قرین گشت مشتری
فتحی فزود و نام تو شد ختم دلبری و ادای اول اسم افتاده چه در ثانی
اشارتی نیست بسکون با و در اسم محسن اگرچه سیم باشد نقد دکان
بگاه سکه شد محتاج سندان و در اسم نجم منجم چو ماه مراد دید کرد
سر افکنده تخفیف و تسکین دل و این طبقه اتم و اکمل اصناف
معماست و طبقهٔ دوم آنست که دلالت کند بر حروف اسم و ترتیب آن
بی اصلاح حرکت و سکون و اکثر معمیات ازین نهج می باشد و گفته شد که
از حیثیت معمای نقصانی که بعیب بازگردد ندارد و طبقهٔ سوم
آنکه تمام مادهٔ اسم حرف حرف بخصوصه ازو مستفاد شود بی ترتیب
و هیچ اشارتی نبود بتداول آن چنانکه در اسم فریدون

ماهی که سزد ز مهر جاهش ٭ از نور دنی بپرس نامش
واین طبقه از جهت خلل در جزء صوری اسم از شائبهٔ نقصی
خالی نباشد واگر قصد مذکور جنبش ادا کرده شود
ماه بنی رامی بزد نور دنی اشفته شد ٭ نامش در ان اشفتگی در بزم رندان شکفته شد
ایمای باشد باصلاح صورت وملحق گردد بمعمیات کامل وعذر دال
مهمله اش که در لغت فصیح فرس معجمه می باید در محلی انسب ازین یاد
کرده شود ان شاء الله تعالی وطبقهٔ چهارم انکه دلالتی اجمالی کند
بر جملگی حروف اسم بی ایمائی بخصوصیت حرف حرف چنانکه در اسم شمس
بیگانه ز دو عالم گزیده ام که سر حرف که چار صد بشمار ست نام ان یار است
و در اسم قطب و کافی ٭ دل از جفای حبیب و رقیب دیوانه است
یکی میان دو یک نام ان دو فرزانه ست ٭ واین طبقه انزل وانقص اصناف
معماست ومما خاطر اذکیا در نظم معمی بسلوک این منهج رضا ندهد

وفقنا الله لما یحب ویرضی **طراز اول** در استعلام
احکام معمی واستحکام بنیان بیان ان مشتمل بر دو پیرایه ومن الله
العون والهدایه **پیرایهٔ اول** در تبیین احوال اجزای معمی
واستکشاف اوصاف واصناف ان ٭ چون معمی از اقسام کلام
موزونست بسیار می افتد که از برای رعایت وزن وملاحظهٔ معنی
شعری لفظی چند ایراد می باید کرد که مقصود بی ان حاصل است وآن
زواید را نسبت با حیثیت معمایی شاید که فضل مناسبتی ونوع
معاونتی بود وشاید که منافی ومخل افتد وتواند بود که نه این باشد
ونه آن وبودن ونابودنش یکسان وچون حروف وکلمات بیت که
اجزا وابعاض معماست نسبت با مقاصد خاص باو حالات متنوع
دارد ادب تدوین مستدعی پژوهش آن احوالست وتقسیم الفاظ
نظم وتخصیص هر قسمی باسمی تا در مطاوی الفاظ اشارت بآن توان کرد

48

٥١

بنا بر این معلوم میشود که از مقوله مقال هرچه بنظم معمی در آید
نظر بران حیثیت از دو قبیل تواند بود یا ضروری الذکر باشد که
اسم بی ملاحظه آن حاصل نشود یا نه چنان بود و از قسم اول
باصول تعبیر خواهد رفت و از قسم دوم بلواحق و احتیاج باصول
یا از برای تحصیل ماده حرفی بود یا از برای تکمیل ماده بصورت
و اول باصول مقومه اختصاص می یابد و ثانی باصول متممه و لواحق
حصول اسم موقوف نیست بر ذکرش تواند بود که انرا با وجود استغنا
مقصود از نوع تعلقی و تاثیری باشد نسبت با مقاصد معمایی
و شاید که ان سم نباشد و ازین قسم که بهیچ وجه دخلی ندارد در حیثیت
معمایی بلواحق سالمه یاد کرده خواهد شد و لواحقی که انرا نسبت
ارتباطی بود با حیثیت معمایی آن نسبت یا بر سبیل موافقت
باشد و ملائمت یا بر سبیل مخالفت و منافرت قسم اول که انرا

ملایمتی و مناسبتی باصول هست بلواحق ممتزجه معبر خواهد گشت
و ان قسم از لواحق که انرا منافرتی باشد نسبت با حیثیت معمایی
وجه منافرتش ان تواند بود که موهم غیر مقصود باشد و ان هم
بر دو گونه است چنانچه بعد ازین بتفصیل گزارش خواهد پذیرفت
ان شاء الله تعالی بعضی از قبیل قبایح و عیوب معماست و بلواحق
مشوشه موسوم میگردد و بعضی با انکه احتراز ازان موجب مزید
جودت و حسنست معما را ایرادش از عیوب محسوب نیست
و بلواحق موهمه اتسام می یابد و ازین مقدمات بوضوح پیوست که
از حروف و کلمات هرچه در نظم معمیات اندراج یابد از شش قسم
بیرون نباشد اصول مقومه و اصول متممه و لواحق ممتزجه و لواحق
سالمه و لواحق موهمه و لواحق مشوشه و این اقسام ششگانه نظر
بر حکم راجع به پنج قسم میشود و مشاکل احکام خمسه تشریعیه اول اصول

خواه متقومه باشد وخواه منتجه چه ذکر هردو ضروریست وداخل مطالب
ومآرب واز حیثیت معمایی لازم وواجب دوم لواحق محسّنه که اتیان
بآن ستوده دانند ومرغوب وترکش نه از مقابح وعیوب هر آینه
ماننده باشد بمندوب وسیوم لواحق سالمه که نه آستین ذکرش را
طراز ستایشی آراید ونه دامان ترکش غبار مذمتی آلاید لاجرم در سعت
اباحتش چنانچه باید شاید چهارم لواحق موهمه که هرچند بمجرد وهمی که برطرف
باشد چنانچه خواهد آمد نتوان گفتن که عیبیست لیکن ترک ان ستوده
واولیست وایرادش بی کراهتی نیست پنجم لواحق مشوشه که چون
شوک تشکیک وتشویش کارد عیب ونکوهش بار آرد نه عجب که
ماهر در صناعت ارتکاب انرا از محرمات شمارد ومحذوره این تطبیق
منطبق بر تحقیق اگر از صدق رغبت وتأمل کنوی بالغ رشید حق
صداق بیابد اتم قانونی کلی میشود در معرفت محاسن ومقابح سخن با طلاقه

بلکه ازان مطلق افعال اختیاری چنانچه در اصل ایمایی بکیفیت
آن رفته والله اعلم بحقایق الامور **جلوه** بر هوشمند سخن دان
پوشیده نماند که اقسام مذکوره که در تصویر وتشخیص ایشان بتمامی
وتخصیص باسامی بیانی اجمالی پیشتر ذکر یافت وقوع هر یک
ازان در نظم بطرق مختلف واسالیب متنوع تواند بود واصول
مطالب وامهات قواعد وضوابط در دیگر حلل تبیین حال اصولست
متقومه ومنتجه وباز نمودن تنوعات صور وقوع هر یک چه کافل ادراج اسم
در نظم ایشان‌اند اما لواحق اربعه محسنه وسالمه وموهمه ومشوشه
چون موقوف علیه مقاصد معمایی نیستند معتبر از احوال ایشان
اینست که از مجاورت هر یک سرایت میکند بحال اصول از نفع
وضر وطرفی ازان باز نموده خواهد شد ومن الله الاعانة فی الابانة
جلوه معلوم شد که لواحق عبارت از الفاظیست که جزو معمی باشد

ودیگر اجزای او دلالت کنند بر اسم پس اگر او را نیز دخلی باشد در آن
دلالت یا مناسبتی بود بحیثیت معمایی ناظم اتیان نموده باشد
با مری ملایم مطلوب بطریق تطوع نه بر سبیل وجوب و این معنی مرا ینه
پسندیده افتد لاجرم این نوع از لواحق بجهت اختصاص یافت
و منشاء استحقاق لواحق این اسم را یکی از دو فضیلت تواند بود
موافقت و معاونت اصول در افادهٔ اسم با مناسبت و ملایمت
با حیثیت معمایی صنف اول که وجه مزیتش از جنس تصرفات
معماییت تفعش تواند بود که بتحصیل مادهٔ اسم راجع شود که متکفل
آن اصول متقدمه است و شاید که بتکمیل صورت بازگردد که وظیفهٔ
اصول متممه است و بهر تقدیر باید که تصرفی استحسانی بود نه وجوبی
و اگر نه لفظ از جملهٔ اصول باشد نه از لواحق که سخن در آن میرود مثلا
در اسم منصور: بی روی شهی منشین اینک زمن ایمائی: بگذر ز در صوفی گر هست ترا رائی

اینک زمن ایمائی با آنکه مقصود بی او حاصل میشود مشعر است بتعیین
بعضی ارکان اسم که از کلام سابق مستفاد میشود پس معین اصول
متقدمه باشد و ازین قبیلست لفظ تا شود در اسم شاه رستم:
سرو بالایش اگر خواهی که شهر آرا شود: خود های سیم بالا ریخت باید تا شود:
و در اسم ابو المعالی: دل زابروی تو تا بر داشتم در سطح آن:
محو شد زاغاز و انجام دو عالم نقش غم: در عالم عالم که از دو عالم آزاده
رفته عین و میم که محو می باید کرد مکرر است و از ذکر آغاز و انجام آنچه
انداختنی است معین و متشخص گشته با آنکه تعیین امثال این
واجب نداشته اند در باب این صناعت پس معین اصول متممه بود
و ازین وادیست لفظ آزاده در اسم ابو المکارم: او بی دلست و مهر ز عالم بریده است:
کارام جسته دور ز آزاده سرو خویش: چه مشعر است بآنکه لفظ کارام از الف
دوم که مستقلست و وابستهٔ دیگری نه دور می باید کرد و در اسم علیشاه:

در عیبش مهی تمام بپیوست بمهر * وان عیبش براه کرد آن زیبا چهر
فرصت چو بود بعیبش باید کوشید * چون نیست بس اعتماد بر دور سپهر
از پیوست بمهر تعیین محل لام مستفاد می شود که از ماه بتوسط عدد
اراده رفته و چون ذکر تمام بر رونق میدهد آن معنی را او نیز از لواحق
محسنه باشد و فایده اول تعلق بصورت دارد و ثانی بماده و اگر این نوع
ترتیب را که لواحق محسنه مقاصد اصول باشد و مرشح مقتضیات آن ترشیح
گویند مناسب افتد والله اعلم **جلوه** صنف دوم از لواحق محسنه که
وجه ترتیبش تناسبست و ملایمت باز دو قسمست چه علاقه مناسبتش
یا با اسم مقصود باشد بخصوصه یا با مطلق حیثیت معمایی اول چنانکه
در اسم مبارک * افسر مهر تو بر تارک ماهست مبارک * دیدم آن صورت زیبا و جبین بخت ابلانیک
و در اسم غیاث * غیرت فرجام ز دو نقش براب * جان بی طاقت بر آورد الغیاث
و در اسم احمد * چون ساربان بگفت احوال مهد آن ماه * والا بسوخت آتا جبرست احمد الله

و سلوک این منهج در معمیات مغلق که مشتمل بر تصرفات
مختلف باشد انسب نماید چنانکه در اسم محمود
ای آنکه ترا نام نکو مقصودست * مقصود تو در حرفی ازو موجودست
برکن ز دلش زنجمه دل نیمی * بازار دلش که عاقبت محمودست
و اگر این طرز لواحق را در بینی زاید ایراد نماید تا معمی بی آن تصحیح
مستقل باشد بذکر بر سبیل تمامی مستحسن افتد چنانکه در اسم کمال
گفتم چرا شدان زلف آشفته گفت کم گو * با حال سر بریده آخر چه کار داری
گفتم بگوی نامت گفتا که گفتمت لیک * اهل کمال دانند زین گونه نکته کاری
و درین مسلک شاید که اسم بعینه مذکور نگردد بلکه ازو بطرز اشارت
الغازی چنان نشان داده شود که اگر آنرا بر اسم اعتبار نمایند
وافی باشد با ماده اسم چنانکه در اسم تاج * تا بگفتیم و نظر کرد بآن گوشه چشم
نام او بر سر شاهان جهان افسر شد * و قسم دوم که مناسبتش با مطلق

حیثیت معمایی باشد بوجوه مختلف تواند بود از جمله شاید که
اشارت بود بطریق عمل با تنبیه بر تنوع آن چنانکه در اسم فرخ
بعد کن شمار و آخر کار عد فتحی مبین شرف یاد آر
و در دو اسم کمال و جمال جو پای وصالند چه هشیار و چه مست
در باب شرف نقد طلب در همه هست ذکر شمار و عد و نقد منسوبست
بطریق عدد با آنکه ذکر لفظی و ارادهٔ عددش بی ایمایی بتعیین مواد
شایعست در کلام قوم و همچنانکه در اسم عبد الستار
شش جهات و چار ارکان پرده اند از دو عالم من یکی بگزیده ام
در غبار خط او بی خال لب چار و شش هر یک بنوعی دیده ام
از چار صورت حرفیش خواسته و از آن اسمش یعنی دال بدو انتقال
و از شش بطریق ترادف است و در اسم علی از نایم بنکنت میدهند اهل سعادت زان خبر
خورشید و ماه و مشتری هر یک بتعاونی دگر و بعد از تبیین اعمال معمایی

ونیز میان ایشان روشن کردد که در این مثال انواع حروف اسم
از کواکب مذکوره مرکب از ناحیهٔ می تابد و بوجهی از این دو بیت
لفظ دو کونه در اسم عبد السلام دیده بی خواب یافتن مهری باز
در میان دو کونه زلف دراز و چون دو آل کار از دو کونه زلف بطریق
تشبیه و استعاره مستفاد میشود مراد اسم ایشانست ذکر دراز نیز
از محسنه باشد و باز از سالم است و باقی از اصول و اقل رتبهٔ این
صنف از محسنه آن تواند بود که حاصلش مجرد اشعاری باشد بآنکه
نظم از قبیل معماست و این قسم اگر نه از پرتو دیگر خرایا جمال حالش
فروغی پذیرد بضاعت حسنش رواجی چندان نگیرد و بعد از جودت
لطف ادا که ملاک امر در جمیع ابواب است عمده در مرتبت محسنه
شدة اتصالست و اختصاص باصول و مراتب آن متفاوتست و بمرتبهٔ
اتحاد میرسد که یک لفظ بوجهی از اصول باشد و باعتبار از لواحق

محسّنه نماید و بحقیقت اصول باشد در طیّ تنوّعات صور وقوع
بصورت محسّنه برآمده یعنی با وجود دلالت بر مقاصد ضروری
معمّی مشعر باشد بآنکه نظم ازان قبیلست چنانکه در اسم سلمان
چون رشتهٔ دندان بلب لعل نهاد · تنگی دهان نام دلم داد بباد
انصاف بده شرف بآیین بینی · کس در عالم نشانی از نامی داد
و در اسم لقمان · بغلط گر رقیب را کسی خواند · گو بگردان کز نام میگردد
وهمچنانکه در اسم قاسم · نعت قناعت مگو شرف بجز بصبان
سرکشد از نام نیک مسرف نادان · وآنچه بحقیقت از لواحق باشد غایت
اختصاص با اصولش همان تواند بود که با ایشان غیر درنگنجد چنانکه
در اسم عبد الستار · نیست عبا در اسرار ناجی از کعبهٔ الست براز
واگر با ایشان دیگر لواحق در آمیزد در ترتیب محسّنه آن تواند بود که مفهوم
ایشان را با معانی اصول بحسب قصد شعری ملائمت وارتباطی بنوعی باشد

53
~~54~~

چنانکه مجموع بیک سخن ماند و مشوّشی که منافی قصد معمّایی بود
سیاق کلام را نشوراند چنانکه در اسم سلیمان
داری ز لب و دهان نگین با خاتم · از سنبل خود دو تاره در پیچ بهم
تا حکم کنی بر انس و جان گر باشد · با اسم تو معنی مسمّا بی ضم
مصرع ثانی که معمّاست تمام اصولست و نیست اجزا از محسّنه است
بر وجهی که بطریق الغاز وافیست بافادهٔ اسم وافشاء راز و مصرع
صدر نیز با حسن التیام وارتباط با دیگر مصاریع از محسّنه خالی
نیست و از این طرز ملائمت لواحق با اصول زیبد که بمحسّنه سلیمانی
اختصاص یابد و چنانکه در اسم شبلی · چو استفسار کردم نام دلدار
لبش گشت از شکر باری گهربار · و در اسم کمال
آستین بر عالم افشان گو سر و پای ندارد · هر که نام نیک خواهد این سخن بر دل نگار
جلوه منافرت لواحق نسبت با اصول بر دو وجه متصوّر است

یکی آنکه مفهوم او بحسب معنی شعری منافی قصد معمایی بود چنانکه در اسم
میر محمد ؛ نگارا گر نفسی با وفا بر آمیزد ، مباش غره که ناگه چو بخت بستیزد
چو آید از لب شکر نثار جان بخشد ، چو میرود بسر تیر خون دل ریزد
حکایتی که شنیدی ز رفتنش در باب ، کز آن اشارت پوشیده نام او خیزد
مفهوم ریزد اقتضای اسقاط خون دل میکند و بقصد معمایی تحصیل
او مرادست تنها و بلی آنکه خون ریختن کنایتست از قتل بتبع و آن
فعل مستلزم ظهور خونست و حصول آن و حذاقت در صناعت
مستدعی اجتنابست از ارتکاب امثال این والله اعلم
وجه دوم از منافرت لواحق آنست که با آنکه او را هیچ دخل
نباشد در حیثیت معمایی سیاق سخن مشعر باشد بآنکه از اصولست
و اقتضای او مقبول و این صنف از لواحق اگر در خلال اصول که
دلالات و اشارات ایشان معتبرست واقع شود بعیب راجع گردد

چه بر آن تقدیر انعقاد حکم سابق و لاحق باید کرد و ابطال حکم وسط
و این معنی با آنکه از نوع تحکمی خالی نیست بمثابه رخنه میشود در ارکان
اصول چنانکه در اسم کریم ؛ قد کر آید بتقبل من ز قدیم
نیست این شیوه بدعتی محدث ، بتقبل موهم غیر مقصودست و متخلل
شده میان قد کر آید و قدیم که از اصول‌اند و این قسم از لواحق و صنف
سابق که مفهومش منافی قصد معماییست هر دو از عیوب محسوب‌اند
و از ایشان بلواحق مشوشه تعبیر خواهد رفت و صنف ثانی که وجه
منافرتش همین باشد که از اصول نماید و نباشد اگر پیش از اصول
وقوع یابد یا بعد از آن بمجرد ایهامی که از محل مقصود برکرانه باشد
آنرا از مفاسد و قبایح نتوان شمرد چنانکه در اسم لقمان ؛
زاهد همه تزویر و ریا میداند ، رسم و ره عاشقی کجا میداند
در خرقه اش آن دغل که از حد بگذشت ، در دلق مغان نیست خدا میداند

و در اسم مبارک بر ما نگذشتی و گذشت ایامی چندان زدم در اجو صبحی شامی
بودامن جان چند زنی کام جفا یکبار در آ ببین دل ناکامی
درین دو مثال در حرفه اش و کامی از لواحق موهمه است و چون
آن پیش از شروع در اصولست و این بعد از استکمال آن در نظم دو
و اتساق ارکان بسلامت منسب و معمّا از عیب سالم یا مسلم سلیم

جلوه چون هر مصرعی را باستقلال صورتی و جدانی موزون هست
اگر مجموع اصول منقوله و متمّمه در یک مصرع اندراج یابد کلامی موزون
باشد وافی بافادهٔ اسم و معمّی بحقیقت همان مصرع بود و الفاظ دیگر
مصرع را جنانچه در صحت و فساد وزن او اثری نباشد در تنقیح نیز
مدخلی چندان نبود مگر منهوّش منافاتی بیّن باشد با مقاصد معمّائی..
و این بر سبیل ندرت افتد پس حروف و کلمات مصاریع خالی
از اصول در اغلب از دو قبیل تواند بود اگر دخلی یا ملایمتی داشته باشد

با حیثیت معمّایی در عداد لواحق محسّنه باشد و اگر نه در حکم
لواحق سالمه چنانکه در اسم جمال دین چو نام نیک راهی طلبکار
نخست از جود زن بر مال و دین آر و در اسم منوچهر
بی روی تو خورشید بوجهی ننشیند مه بی طرف روی تو در نور چه بیند
مصرع اوّل در مثال اول از لواحق محسّنه است و در مثال ثانی
حکم لواحق سالمه دارد بآن معنی که چون خارجست از آنچه بحقیقت
معمّاست قادح نبود در تنقیح و باک او و اگر چه نظیر آن چون با اصول
در یک مصرع جمع شود از لواحق موهمه باشد یا مشوّشه و اگر از برای
رعایت جهت شعری و معنی بیت بیتی یا زیاده با معمّی انضمام یابد
حکمش درین باب همان تواند بود که در مصرع خالی از اصول گفته
شد مثلا در اسم علی در دولت بسعادت بگشا خرم و شاد
شادمان آنکه در بسته بنام تو گشاد

دیده را ببست سر خواب ز بیداری بخت ** تا خیال تو قدم در حرم دیده نهاد **
درین مثال بیت زاید از لواحق محتنه است و چون اقسام محتمله
الفاظ معمایی بنوعی منفصل و مبین گشت که از حروف و کلمات
هرچه بنظم معمیات در آید از آن بیرون نتواند بود و آنچه از لواحق
بحال اصول راجع می شود از وجوه استحسان و استهجان بوضوح
پیوست پوشیده نماند که ترکیب و تالیف بیت ازین اقسام باوضاع
مختلف متفاوت متصور است بعضی از آن ستوده که چون معمی
بران وضع واقع شود پسندیده افتد و بعضی برخلاف آن و از
مهمات مقاصد این باب پژوهش از آن اوضاعست و باز
نمودن احوال آن و من الله الاستعانه و علیه التکلان **جلوه**
چون دلالت نظم بر اسم بی ایراد چیزی از اصول محالست و ذکر
لواحق واجب نیست از اوضاع ممکنه معما آنست که مجموع الفاظ بیت

از اصول باشد و همه را در افادهٔ اسم دخلی ضروری بود چنانک
در اسم عبدعلی ** از عتاب میان تهی شد بر ** دل ز مهرش گر بر بستر باید **
و چون غیر از اصول که اسم از ایشان حاصل می شود هرچه بنظم در آید
از حیثیت معمایی زایدی بود مستغنی عنه و هرآینه احتراز از آن
موجب تنقیح کلام باشد و پاکی سخن انحصار الفاظ بیت در اصول
از شرایط احوال معمی نتواند بود و باید ازین وضع ستوده بتطبیق
و طباق کرده خواهد شد که بر آن تقدیر کنند مطابق مقصود باشد
نه از افادهٔ اسم قاصر آید و نه مشتمل باشد بر زایدی و شاید که
ورای اصول یک کلمه از لواحق یا یک دو کلمهٔ متفرق که ایشان
دغدغهٔ نخیزد بیش نباشد چنانکه در اسم حسام ** شرف در جام بیند روی ساقی **
که نگذارد درو یک قطره باقی ** و در اسم میرعلی ** میل در دیدهٔ دشمن کش و تا قصد نشر گردان **
می برون آورد و باری دگرش زن بر چشم ** و اگر نظایر این را از طباق

شمارند و قسم اول بتطبیق تمام اختصاص باید مستبعد نیفتند
چه در مثال مذکور لفظ دشمن و ذکرش ضروری الذکر نیست و یکی
مضاف الیه است وان دیگر صفت و هیچ ازان سخنی مستقل نه
و طبع سلیم مسامح این قدرها را قادح نداند در تنقیح و تهذیب
کلام از حیثیت معمایی که خاصیت این وضع شریف نیست بتخصیص که
مرتع رزده کلک صحرای وسیع جلکه خطا بیانست و بر فرض کثرت
لواحق حال ایشان با اصول بحسب وضع و وقوع در نظم از دو قبیل
تواند بود یا بر سبیل مجاورت باشد فقط یا با مخالطت یعنی چیزی که انرا
مدخلی نباشد در دلالات معمایی واقع شود میان اجزا ایشان ادخلی
بود دران دلالت و قسم اول را چون عدم انصرام نظام اصول بغیر لازمست
از اوضاع بستوده معمی تواند بود چنانکه در اسم یوسف ::
ای شیوه تو عتاب در رسم نوشتم • از کوی وفا کشیده باز قدم •

57
٢١

از حسرت صورت تو دل داده شرف • از چهره که قطره ها که ریزد مردم •
و سلامت نظام اصول از انصرام بفضول که اشرف خصائص وضع
شریف تطبیق است به تشبیق معبر میشود و حال تشبیق بر فرض
مذکور بحسب اصناف لواحق از سه وجه بیرون نباشد یا با اصول
لواحق مختلطه باشد و بس چنانکه در اسم تاج :: نام تو بلوح جان نگارم •
یا نقش کنم بگوشه چشم • و چون از بدائع اوضاع معماست این که
اصول مختلطه اراسته باشد و با ایشان بالغی نبود اگر ازان قریب
بتوشیح یاد کنند مناسب افتد و وجه دوم انکه با اصول لواحق سالمه
باشد چنانکه در اسم بایزید :: طلعت آن یگانه در بازار ::
گشت ذی افت صغار و کبار • و معمی درین وضع که اصول باشد و لواحق
سالمه بفضیلت تنقیح و تهذیب متصف باشد و وجه سوم انکه با اصول
لواحق موهمه بود چنانکه در اسم حسن :: •

هرجند که حسن مه بیابان برسد * بکرم که بآفتاب رخشان برسد *
جون روی ترا بهبیند او زحسد * ناقص شود و بحد نقصان برسد *
و این وضع جنانچه گزارش پذیرفته معیوب نیست چه اصول از تخلل
اجنبی سالمست اما جون موسمه با چیزی از اصول در یک مصرع وقوع
یابد معمی مستحق ستایش بتنقیح و تهذیب نباشد و قسم دوم که صحبت
لواحق با اصول بر سبیل مخالطه باشد بهمان سه وجه تواند بود
اما موسمه برین تقدیر مشوشه باشد و بر وجه اول که در خلال اصول
مجنه باشد و بس معمی موشح بود و بر وجه دوم که لواحق سالمه باشد
منقح باشد و بر وجه سوم که مشوشه نظم اصول بشود اند معیوب
افتد امثله اقسام ثلثه در اسم حیدر * زاغاز حدیثش که معنی *
زهی نام نکو کر در توان یافت * و در اسم شکرالله * شه راند بر زبان شرف و هم دران مقال *
از فکر بس فکند و بر ثبات بماند لال * و هم دران اسم *

شرف از پای در افتاد ز روی کرمش * دل داده ای مه که در آهش دل شب میسوزد *
و در اسم نجیب * تا بنج بهی از دل ویران کندیم * در شاخ امل برنج حرمان کندیم *
تاریخ رخت جوانش انداخت بما * از سبب زنخدان تو دندان کندیم *
لفظ بما اگرچه سخنی مستقل نیست موهم غیر مقصود نیست و در اثنای
اصول واقع شده و مهما امکن ماهر در صنعت استنکاف نماید از امثال
این و محصل این مبحث آن شد که معمی بحسب احوال و اوضاع الفاظ
بیت که اجزا و ابعاض اوست مادام که در نظم اصول بتخلل مشوش
مضطرب نگردد بعیب و نقص مطعون نشود مگر از بهر منافاتی که
اشارت بآن رفت و اگر از موسمه مطلق مصون باشد بتنقیح
و تهذیب انصاف یابد و اگر با اصول بجز مجنه نباشد منسوب
فضیلتش بر زینت توشیح موشح گردد و آنچه در او نظم اصول از الخرام
بغیر سالم افتد بزینت تنسیق ممتاز باشد و اگر تمام اصول بود وضع

شریف طباق باشد که جامع تجنیس است باکمال تنقیح و پاکی کلام
ومن الله نیل المقاصد و المرام **جلوه** الخ در جلوه سابق نگاشته
لوح بیان گشت حال اصول بود با لواحق بحسب وضع و وقوع
در نظم اما حال ایشان بحسب قلت و کثرت پوشیده نماند که
نهایت توفر در اصول در وضع تطبیقی باشد که تمام نظم ازان
قبیلست چنانچه مکرر گفته شد و غایت قلتش دران تواند بود که
اسم از مؤدای یک سخن معتبر بحرفی چند معدود مستفاد گردد چنانکه
در اسم امین بیت گفتمش گر بعد ازین نام از شرف داری نهان
جامه بر تن می درم خندید و گفتا می دران ؛ و این اسلوب از اوضاع
پسندیدهٔ معماست که موجز بیست وافی و مختصری مفید و خیر الکلام
ما قل ودل و چون این وضع نسبت با وضع تطبیقی که اصول در او
احاطهٔ تمام مجال وزن کرده حکم محیط دارد بمثابهٔ مرکز واقع شده

اگر

اگر معمیات این طرز بمرکزی موسوم گردد وجه مناسبتی مخیل مرعی
باشد در تسمیه و معمی را بحسب بیشی و کمی اصول در ما بین مرکزی
و محیطی مراتب متفاوت متصور است و اگر بحد اعتدال یک مصرع
تمام اصول باشد و آن دیگر از جزئیات وضع تطبیقی بود که مصرع
بواسطهٔ موزونی مستقل است چنانکه در اسم شریف بیت
شکر فروش تا لب عطار ما بدید ؛ برداشت دل ز شکر و از جیب لب گزید ؛
و در اسم مغیث بیت از شرف کنم حدیثی بشنوی گفتا که نه
کو غم دل گوید و از حد گذشتن آن حدیث ؛ و اگر درین وضع دیگر
مصرع متضمن لواحق مجتمعه باشد نظم از حیثیت معمایی بکمال جودت
و لطف متحلی بود چه بهر وجه از مزایا و فضایل را جامع باشد فضیلت
اقتصاد که اسم از یک مصرع برخیزد و فزونی طباق که اصول باعبیر
بنا میزد و نوعی از لزوم ما لا یلزم که مفهوم دیگر مصرع نیز با مقاصد معمایی

دراو بزد چنانکه در اسم صدیق :: دی درمیان قصه‌ای انتهای دل
گفتیم نام دلبر و هستیم از آن خجل : و در اسم معروف ::
باشرف گاهی که نام دوست میسازیم ذکر : معنی بنگیم بماید روسم از آغاز فکر :
و توأم دین طرز لطیف در وشاح این افصاح وضعیست که تمام اصول
باجمله در یک مصرع وقوع یابد چنانکه در اسم قیصر ::
یار در قصر ار نباشد نام نیکش گفته شد : گوهر دانش بالماس تفکر سفته شد :
و در اسم نجم :: ز عهد کهنه می گفتیم حدیثی با جوانمردی : دل دیوانه را نو شد بیاد نام او دردی :
و این توامان که فرائد فواید شان در سلک بیان انخراط یافت
دو اسلوبست منقح موشح منضبط هر دو جامع اصول و محتمل تا فضیلت
طباق و این باغریت وجارت واختصار و چون در اسلوب اول
مثال صدیق و در اسلوب ثانی مثال قیصر تمام افتاده اگر احتیاج
افتد بدکو ایشان بطرز صدیقی و طرز قیصری یاد کرده خواهد شد

والله

والله اعلم **جلوه** از این مباحث که شرح بذیر گشت چهار وضع مضبوط
محمود و بجدی معین مصور و مبین شد که معمی با درستی قصد و راستی
ادا بهر یک از آن صور که واقع گردد از معمیات مرضی محسوب افتد
که یکی وضع تطبیق که تنسیق بکمال تنقیح لازم اوست چنانکه در اسم کیقباد ::
گیسو چو فکند بطرف ماهت : آن سو فکن و بباد بر ده :
و در اسم شکر الله :: آنان که بوصف تو قلمها زده اند :
بر جبهه ز خون دل رقمها زده اند : تا بر سر کوی تو سر افراخت قمر :
در راه تو عقل و دل قدمها زده اند :: دل در پی دوست بیخبر می تازد :
میسوزد و با خون جگر میسازد : گر سنگ داری تو یاری آن والا را :
دل ده ز سر لطف که سر می بازد : و یکی وضع مرکزی که الطف و اخصر اوضاع
تامه معماست چنانکه در اسم کریم :: تا ندانند خصوصا عاشق :
شرف از بیم بگردان نامش : و هم در آن اسم ::

بیاد نام تو چشم شرف چو خون بیرزد چه لعل پاره که آندم در آستین ریزد
و در اسم هاشم کفتم کز ترک غمزه جویم زنهار وز مست امان چشم ندارد هشیار
کفتم تشکن کلالهاش بشمارم کی در پای شرف تو انها بشمار
و یکی طرز طریقی که در عقد محاسنش توشیح باطباق منتظمست چنانکه
در اسم نجیب بیرون فکن این لعبت بیدار جیب تا جلوه کند عروس اسرار ز غیب
ای بسته میان بجستن نام نکو بکشا سر کنج و دیده بردار ز عیب
و در اسم جنید آن اسم بران که دارد از آهن دل وز دست غمش دریده پیراهن دل
خواهی که ز نام او نشانی یابی جان بر سر دست نه و از آن برکن دل
و در اسم حسن از بی کوهر نام تو چو در می سفتم از سر حال سخن کفتم و بی دل کفتم
و یکی طرز قیصری که حلهٔ حسن تتبیع و توشیحش از جلیهٔ ایجاز طراز تفرد و امتیاز
یافته چنانکه در اسم شروان کفت بپوشیده چو دادم جان لب شیرین تو با جان تا منت
و در اسم عماد ای شده از لبت آن پر شکر کام جان چشم تو با دام دل نام تو آرام جان

61

و در اسم غیاث از دهانش هیچ میدانم که بکشاید بفکر فکر در نامش کنم یا در میان لاغرش
و علی الاجمال هر معمای صحیح که در وجانب معنی شعری فی الجمله مرعی باشد و با تتبیع از موهمه و مشوبه
به تنبیق و توشیح یا یکی از آن دو متحلی باشد بهمان مستحق استحسان
بود از حیثیت معمایی و اگر چه از طباق بیتی و مصرعی و دیگر فرا یا
هیچ در او نباشد چنانکه در اسم حسام دی شب شرف جو می بجست صاف شراب در جام
نقش مراد میخواند زان رسم فرخ انجام و در اسم تاج
شرف کو در رهت میداد جانی صابر و شاکر ز طاقت شد و زیادرامد جان و کشت او
و در اسم مبارک شاه سر بنده که شد قبول شاه از او دست و ان دل که خراب کشت از و آباد است
تابی دل و شکر دل براه غم او می باید کفت کو بآن غم شاد است

جلوه واتفاق بر اسالیب سخن را محقق باشد که چنانچه ایجاز و اختصار که
در محل خویش وضعی پسندیده است کلام را بسط و اطناب نیز در معمای

مقتضی آن باشد از خبایا و محاسن محسوب افتد و در معما
غایت ایجاز چنانچه معلوم شد وضع مرکز نیست و غایت اطنابش
بآن نتواند بود که اسم با آنکه قلیل الحروف باشد در زیاده از یک
بیت اندراج یابد و انتهاج این مسلک وقتی مقبول افتد که مجموع
مصاریع را در مقاصد معمایی دخلی باشد بصورتی که پنداری همه از اصول است
و بری بود از الفاظ موهمه و مشوشه و آنچه بیگانه نماید از سیاق کلام
چنانکه در اسم جمال ٭ ای ماه ندانم آن سر موی چو شست ٭ در گردن جان من بدین گونه که بست
جانم ز نشاط برخاست نخست ٭ پس با لب لعل شکرینت بنشست
و در اسم میر حسین ٭ می خواهم و آن رخ از سر سعی تمام
باشد که بمستی برم دانه ز دام ٭ یعنی ز آن رخ ببوسه بربایم خالی
و آنگاه برآورم بعیاری نام ٭ و اطناب در معمی آنست که اسم پر حرفی که
اقصر ابنیهٔ اسامی متمکنه است از تمام الفاظ یک بیت مستفاد گردد چنانکه

در اسم تاج ٭ تا سر ز جان زیر پایش اندازم ٭ بی کس ار می نهد قدم گستاخ
و مثال از صور تطبیق تامست و در اسم بها ٭ مستوفی بعینهٔ دور چرخ دولابی
درین سراچهٔ فانی که تا خبر یابی ٭ جهان بی پر و بی جا که خاک بر سر او
ترا بباد عدم برد ماه زیبا آبی ٭ والباقی هو الله سبحانه **جلوه**
از اوضاع مناسب معما وزن رباعیست چه از اوزان همین وزن است که
نظم دران راحدی معین مقرر داشته اند و باتفاق از چهار مصرع
تکرار نبوده پس اگر در یک رباعی قصدی که روی نماید از تمدح و تغزل
و تهانی و عرض ملتمسات و امانی و دیگر معانی بصریح مودا گردد و بااشارت
معمایی وجههٔ قصد که روی سخن بسوی او باشد تعیین یابد لطیف افتد
و ظریف و مختصر نماید و خفیف که از آن وزن زیاده بر آن متوقع و منتظر
نیست و بحسب سیاق مبحث اگر دران رباعی اشارتی باشد بجهت
معمایی مخفی با اصول ضم گردد چون این وضع که در بعضی صور تشویح

موسومست از لطف وزن رباعی و تمامی او مزید رونقی و رواجی یابد
چنانکه در اسم نجم ٭ گوید دل تنگ با دهان راز نهان ٭ جانی بزد بصد حیله سر از همیان ٭
وین نازکتر که در چنین تنگ مجال ٭ جوید شرف از نام شریف تو نشان ٭
و در اسم منصور ٭ من بر سر صلحم و تو رو گردانی ٭ دامن بفشانی ار شوم گردآنی ٭
از نام خوش تو نکته‌ای چون دهنت ٭ شیرین و نهفته گفته‌ام گر دانی ٭
و در اسم کیقباد ٭ گیسو ز کناره مه مهر آیین ٭ یکسو فکن و بباد ده نافهٔ چین ٭
دی گفت ز نام تو شرف بو شنیده ٭ همچون دهن تو نکته‌ای بس شیرین ٭
و در اسم میر طاهر ٭ چون بس دورم ز وصل آن مهر گسل ٭ گفتم که گشتم نشان ناکس من حاصل ٭
میلم چو ز حد برفت باری ز کرم ٭ بنمود سر طره رها کردم دل ٭
و در اسم شهاب ٭ از نام خوش دوست چو جستم نشان ٭ از غایت شرم باز نگشاد دهان ٭
بو دامن مه فکند یک تاره ز مو ٭ وانگه بنمود ابرو رو گرد نهان ٭
و در اسم جام ٭ گر عکس مهت ز مهر بر جام افتد ٭ سر در بازد ولی نکو نام افتد ٭

63
~~77~~

نام تو شرف برمز گوید نه صریح ٭ ترسد که سخن در دهن عام افتد ٭
و در اسم مهرجبین ٭ تا جعد تو تکیه بر مه انور زد ٭ سودای تو از حریم دل سر بر زد ٭
تا در دهن عام نیفتد نامت ٭ گفتم رمزی که هر چه خواهی ارزد ٭
و در اسم شرف ٭ تا خامه بمشک سوده کافور اندود ٭
در شیوهٔ رمز این ید بیضا که نمود ٭ چون بند قلم عقل دهن بسته بماند ٭
از مشکل کلکم چو شرف لب بگشود ٭ و چون از احوال و احکام معمی که
مستند بذات و اجزای وجودی اوست طرفی صالح بعبارتی واضح
گزارش پذیرفت و سخن منجر شد بعد محاسن ذاتی او و تصویر
امهات آن مناسب می‌نماید که برتو پژوهش بر مطلق فرایاو محاسن
معمی افتد و من الله الهدایه و من عنده التوفیق **پیرایهٔ دوم**
در ذکر اموری که موجب مزیت معمی باشد و مزید حسن و جودت
آن چون معمی را دو حیثیت هست شعری و معمایی نصاب حسنش

وقتی کمال یابد که هر دو جانب او بنیک مرعی باشد قطع نظر از دلالت
بر اسم نظمی باشد فصیح پسندیده و ورای جودت نظم معمایی بود
درست لطیف و چون از محاسن انچه تعلق بجانب شعری دارد
در مواضع غیر محصور از مولفات مشهور مسطور و مذکور است
مهم درین مقام بشرح وهش از وجوهیست که بحیثیت معمایی باز گردد
و خصوصیت او لاجرم نموده میشود که اوضاع ستوده معمی که در ابواب
سابق مشروح گشت حالات ذاتی معماست و وقوع هریک ازان
بشرایطی که بر زبان قلم گذشته البته مستتبع استحقاق استحسان
گردیده بفصاحت و بلاغت معمی باز گردد و از وجوه تحسین
انچه درین مجال سخن دران میرود و بمشابه محاسن بدیعیست که
اگر کلام فصیح باشد موجب مزید حسن گردد و اگر نه از عیار عزتش
بر محک اعتبار رنگی چندان ننشینند والله اعلم واحکم جلوه

از محاسن بدیعی صنعتی است که با ایهام اشتهار یافته و محصل وجه
اکملش انست که لفظی را در سیاقی دو محمل صحیح باشد یا زیاده و نظر
این در معمی از جهت خصوصیت معمایی بوجوه مختلف متصور است
ازانجمله انکه بعضی اجزاء اسم بدو طریق از نظم مستفاد گردد چنانکه
در اسم زکریا ٭ در زر گرفت طرف کمر نام نیک را ٭ ان یار بیحقیقت که نداد به سر ریا
در مصرع ثانی یا که از نغمه اسمست هم از یار استخراج می توان کرد و هم
از ریا و در اسم بایزید ٭ بازی که بود بر سر دست چو تو شاهی
شاید که شرف طعمه دهد از دل ریشش ٭ لفظ بازی می تواند بود که بابای
تنکیر اخذ کنند و مراد از سر دست دال باشد و می شاید که بی یا اعتبار
نمایند و از سر دست بالای ید خواهند و طعمه از غرایب طرق تالیف
امتزاجیست چه جای طعمه اندرونست و این سخن در بحث تالیف مشروح
خواهد گشت انشاالله تعالی و در اسم میرانشاه ٭

شاه خوبانی و بخدمت شاه دامن از مهر در میان زده ماه
هر یک از تیر بن بآرایت رامستقلند و ازین وادیست این دو مثال
در اسم حسین و خسرو روی نکو ز جیب سعادت بنا کهان
خوش باشد او نموده و ما رفته از میان روی خوش برفراز سرو ناز
ماه اقبالست براوج وقار چه در هر دو اسم متکفل از مصرع اول استخراج
می توان نمود باعتباری و بدیگر اعتبار بعضی اجزا از مصرع ثانی مستفاد
می شود و شاید که یک حرف از کلمه معین بدو وجه تعیین پذیرد
با تصریح بتعدد چنانکه در اسم داود [گفت] بگفتم میان میدان با او بود شرف
میدان میان ندارد یا جز میان ندارد و بوجهی از نظایر این مبحث
در اسم اولیا اولی انست که بر قول شرف داری گوش تا شود اول و اخر یکی و [بازخموش]
چه یکی دو محمل دارد هر دو صحیح والله اعلم **جلوه** از صور تعدد
مجمل کلام که از محاسن معمی محسوب افتد انست که در یک معمی زیاده

از یک اسم اندراج یابد و سلوک این طریق باسالیب متنوع صورت
بندد و طرفی از ان در ضمن امثله باز نموده میشود مثلا در دو اسم
بها و بهادر که یکی جزء ان دیگریست هر که سر در باز داز نام تو کرد دبا خبر
پس چو دریابد بنقشی حل شود نامی دگر و قریب باین صورت در دو
اسم سراج و شاه رخ سرو قد تو دیدم در زین بجا یکی دو شش
آن نقش جانفزا را دلدادم از سر هوش و در دو اسم بها و نور
در نو بهار حسن میان دو برگ گل نام تواست و نام رقیبت رقیب او
و در حیدر و اویس شرف از وحی در ادریس اگر رمزی فرو خواند
برادر زان میان نامی که نامست الخ می ماند و در بخشی و تقی
دی بر سر کویش از ره قلاشی از آب دو دیده کرده ام فراشی
چون نام سوال گردمش دامن بخت بگرفت و بناز گفت باقی باشی
و در قوام و صواب قاصد که غنچهای امید رسی یاد آر کدار اجو نجنبید رسی

از قصهٔ ذره چون شنیدی حرفی ٭ واکوبی اکر بسوی خورشید رسی ٭
و در لیلی و شبلی ٭٭ ان سرو قد لاله رخ پسته دهان ٭
جون نام خود و رقیب میکرد بیان ٭ بکرفت دو کیسوی و بیفشاند بناز ٭
یعنی دو شبست انکه بدارد بایان ٭ و در میر احمد و میر محمد ٭٭
از بهر مغانم سخنی هست بذکر ٭ کز مکر زمان مجو بناه الا سکر ٭
میجوی و کنار بار روانکه لب آب ٭ جون شمع شد این هیچ مکو الا شکر ٭
و از لطائف این اسلوب این مثالست در اسم قطب و بها مبنی بر ظرافی که
ایمه را در بسمله واقعست ٭ از دل طرفی کیرد ازان طره بمان ٭
وانکاه بخوان نخست حرف از قرآن ٭ جون هست ز رحمت اختلاف علما ٭
داده شرف از دو رحمت محض نشان ٭ و از معمیات که مشتمل بر دو اسم
باشد شاید که از هر یک بعضی اجزا حاصل شود و بعد ازان بیک تصرف
هر دو تمام سرانجام کردد چنانکه در مجد الدین و تاج الدین ٭٭

66

روز مستی نهاده ام بجدال ٭ تا کنم ابتدای صورت حال ٭
هر سخن نکته آیت رمز شرف ٭ همه از دین همی رسد بکمال ٭
و این طریقه در اسمی واحد نیز متصورست که بعضی اجزاش مکرر بحصول
بیوندد و بیک تصرف هر دو صورت باتمام رسد چنانکه در اسم
بهمن ٭٭ ای حلقهٔ زلفت زده بر باد کره ٭ لعل تو بنازکی ز جان برده فره ٭
نامت جو شرف بو ز تکرار کند ٭ طرف جمن و روی سمن باشد به ٭
جلوه از تنوعات صور مذکوره انست که یک اسم از هر مصرع معمی
باستقلال مستفاد شود چنانکه در اسم حسین ٭٭
نی سحر جون کشت نالان راز او کردم نهان ٭ وقت نازک بود و در روی سحر بنجد عیان ٭
و در اسم شهاب ٭٭ افتاده دل از لب تو با آب حیات ٭ و ز روی شماست بیش نامی بصلوة ٭
دانی که جها کشد شرف در شب تار ٭ تا نام تو یابد دل با هش هیهات ٭
و هم دران اسم ٭٭ نام تو جوار است شها صندر بیان ٭ بر آب زدیم نقش دیباچهٔ جان ٭

نلشان مهش بست بیک بتم تعاب * شد مشرف و منور خور اطراف جهان
و در اسم قطب ای از لب قند تو رطب سوخته لب * دل را بنود بی لب تو رای طلب
بس کاست دل از میان کر انتواید قسط * وز قسط برید دل بنز جام طلب
و باشد که اسامی درج کرده در هر مصرعی مختلف بود چنانکه در دو اسم داود
و عبد الفتاح بی حس حسود ما که بجز درد سر نیافت * الفت میان بنده و احباب در نیافت
و چنانکه در مقبل و عمر و شجاع و امین گر یک سر موز عشوه با بینش آرد
بر گوشهٔ سینه نقش غم بنگارد * ماهش ز سر شوق کند جا بر چشم
گر او قدم از روی زمین بردارد و چنانچه مائیم نخزمی میان غم تو
بر جبههٔ جان نقش و نشان غم تو * ما را ز کرم جرمی درازی بشمار
باشیم سر سود از دکان غم تو * از مصرع سوم عماد و عابد و عمید مستفاد
می شود و از سه مصرع دیگر عمام و عمد و شمس و تواند بود که دو اسم
در یک محل بنوعی درج کرده شود که از ترتیب و اتصال آن فهم توان

کردکه

کرد که نام ببر بیت و بدر رس و اشادتی رود بآن چنانکه در حسین
و بلال نامش سؤال کردم در حال گفت سنبل * با نام شد نسب هم روشن بس از تأمل
جلو ببسیار افتد که از یک معمی زیاده از دو نام بیرون
آید چنانکه در سه نام همام و هاشم و هشام از مهر تو تا بکشید مو در دل ماست
ما را نه غم مهر و نه اندیشهٔ ماهست * و بعبارتی دیگر
در عکس ماه روی تو حرفی ز مهر هست * کانکس که خواند چون شرف از خود ببست دست
و در چهار اسم قاسم و قوام و همام و هشام چون نام نگار با سه غمخوار
بر سید شرف بت گل اندام * طرف قمر از کنار آن مو
بنمود که بکدر از سه نام وازین مثال که
حرفی از کج به که گویم جانب مشکل نکرد * چون ز حرف راست دامن میکشند آن شش تا هیچ نیفت
شش نام استنباط می توان نمود جمال و جلال و بلال و هلال
و کمال و کلال که در بعضی بلاد جواری را تسمیه میکنند بان و بوشیده

نماند که در امثال مذکوره انچه ایمایی باشد بتعدد اسم نوعی از الواحق
محتنه تواند بود والله اعلم **جلوه** از اموری که پیشتحسن افتد
در معمی آنست که بعضی الفاظ عرف جار بسبب بذکر آن با اسما
از برای تعظیم مثل سلطان و ملک و شاه و امیر و مولانا و شیخ
وخواجه و حاجی و نظائر آن با اسم در یک بیت اندراج یابد و قید
یک بیت ازان جهت کرده شد که اگر سلطان یا ملک مثلا از بیتی
مستفاد شود و اسم از بیتی دیگر حکم دو معمی داشته باشد و دران
صنعتی چندان نیست چه سبب فزینت و استحسان این اسلوب
آنست که حروف بسیار از عبارت اندک بیرون آید با افادهٔ معنی
شعری چنانکه ع غیاث الدین علی ترخان درین بیت
رسمی زعتابش ببین دل کشته دراین هجران ∴ مهرش چو بلی گفتم صورت زده ام بر جان ∴
و در امیر سیدی حسام ∴

دیدا مام آهوی جادوی تو و در دل او ∴ کشت سحری و دران صورت شبدیز هم هست ∴
و در سلطان علی ∴ در لعل تو شد افسر جان تاج طلب ∴ کفتم رمزی نهفته در کوشه لب ∴
و در ملک کیخسرو ∴ در صورت ملیحش کلکی ز دلبری زد ∴
نقاش صنع و آخر سر قدش راست ∴ و در شاه برهان ∴
اگر ز صدق طلبکار نام جانانی ∴ بهاش دل شد اگر ره بآن بری دانی ∴
و در شاه عبدالله ∴ چون شاهد مارا پسر دلداری نیست ∴
مسکین چه کند بنده خدا یارش باد ∴ و در مولانا حبیب ∴
موی بالا نا کشیده بر رخ نیکوی دوست ∴ بابی از جنت و بابی از نکونامی اوست ∴
و در مولانا ابراهیم ∴ بسته بولا غایت احسان تو در ما ∴ ذرا بر کفت در دل ما نم دریا ∴
و در شیخ محمد ∴ زلف تو چو دل حدیث خالت میکفت ∴
در شبید دو خم زد از یکی خال نهفت ∴ و در شیخ حسن ∴
در سر مو بتمامی زچه پیچید شرف ∴ لب خندان رخ نیکو ز سر و جود بد ∴

جباری
و در خواجه جان از خواب چو برداشت سر بیداری دل داد جهانرا از سر
وهم دران اسم بگشاده دهانست و خورد تیر هدف
پر در زان شد که جمله گوشست صدف در خواهش بی کران چو از پا افتاد
روی هوس از جهان روان تافت شرف و در خواجه جوهر
خوکه داری تو جفا کرد بر نشیان زعتاب دهر در جور تو در مانده چه جای سر فشت
و در خواجه کمال الدین خواستم بی جورزان رو دامن آن مو کشید
قلب لالا در کمین بود و سر دستم گرفت این از طباق تامست
و در القاب چون لفظ دین با اسم جمع کرده شود اولی واصح انست که
باالف ولام تعریف بود واگر چه بی آن هم گفته اند واین حکم از فحوای
این مثال با اسم سعد الدین مستفاد میشود در شصت عدد کار تمامست ولی
یک باسی اگر دران میان باشد به والله لطیف بعباده **طراز دوم**
در ذکر اموری که وقوف بران از مهمانست مشتغلان باین صناعت را

مشتمل

مشتمل بر دو پیرایه ومن الله العون والهدایه **پیرایه اول**
از برای تنبیه بر بعضی احکام که از قبیل مسلمانست در فن مر چند
معمیات و اسامی از جزئیات صور کلامی حروفند بصورت
کتابی حرف درین صناعت اعتباری تمام دارد تخصیص در تحصیل
مادهٔ حرفی چه حروف مشدده را که بتحقیق دو حرفست یکی شمارند
والفات با مد را مثل افتاب و آب هم یکی گیرند و اسم مرتضی
و مجتبی و عیسی و یحیی که بیای نویسند و غالبا بالف میگویند
اگر در معمی بالف درج کرده شود از شائبهٔ عیبی بری نباشد
چنانچه در یحیی نامست که جز آن جز دل سوزان نیست
پنهان گویم اگر چه خود پنهان نیست زاشکم چو به بینی شده حیران دریا
معلوم شود ترا که ان باران نیست و همچنین بعضی گفته‌اند که مصدر است
بلفظ اب و در اکثر موارد استعمالات عامه بی الف گفته میشود

جون بوتراب وبو الوفا اکر بی الف مندرج کردد در نظم از عیوب
محسوب افتد جنانکه در بوسعید ** آنکه جرخش بنده آمد وافتاب از جان غلام
کر کسی خواهد که داند نام آن عالی مقام * رسمی از نو باید اول وانکهی سعی تمام
تا مکر از مطلع دولت برآید صبح کام * و جون لفظ اب که در اوایل
کنی واقع می شود در سیاق کلام عرب کاه بواو می باشد وکاه
بالف وکاه بیا جنانکه ابو سعد ساعد ابا سعید مع ابی مسعود
وانجه در اول کلام وقوع یابد بی تاثیر عاملی لفظی در والبته بواو بود
اولی انست که جنان کنیت را بواو درج کنند در معمی جنانکه در اسم
مذکور ** از سر یاری که او کر بمیان بست * طرف سرینش بجشم کردم از ان دست
واکر اتفاق کر جنان کنیت احتمال وجوه سه کانه داشته باشد
از محاسن وفرایا تواند جنانکه در ابو المعالی ** ** ** **
عین عالم خوان بدر کاه اضافت جون شرف * بس سر انجام دیگر عالم مدان جز عین خیر

وکا

وکلمه بر که بی الف درج میکنند در معما از عیوب می نماید لیکن
از غایت شهرت وکثرت وقوع بمرتبه رسیده که حکم کلمه نشده دارد که
بجای شاه میکویند وعیب نمی دانند والله اعلم واحکم
جلوه مولانا شمس الدین طبسی در مولفی فارسی که مشتملست
بر فن عروض وقوافی وطرفی از علم بدیع آورده است که در لغت
اهالی ما وراء النهر دال معجم اصلا مستعمل نیست وبعضی از شعرا
داذ و دوذ و دیذ ونظائران در قافیه دال مهمل ایراد نموده اند
بنابراین اکر اسم فریذون وفرهاذ وامثال ان که در فصیح لغت
دری بذال معجمست در معمی بدال مهمل اندراج یابد توجیه پذیر
باشد وشاید که در امثله این رساله این مسامحه بندرت اتفاق
افتد اما اولی انست که میان دالین تفرقه کرده شود وضابطه
در فرق میان ایشان بنظم آورده اند شعر

اِعرف الفرق بین دالٍ و ذالِ ۔ ذاک بابٌ فی الفارسیة معظم ۔
کل ما قبله سکونٌ بلا وایٍ ۔ فدالٌ و ما سواه فمعجم ۔
واین بیّن است ؛ در زبان فارسی فرقی میان دال و ذال ۔
یاد گیر از من که آن نزد افاضل مبهم است ؛

پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیحی ساکن است ۔
دال خوان ورنه باقی جمله ذال معجم است ؛ وانچه از استقرا مستفاد
میشود آنست که این حروف در فارسی اگر اول کلمه است بی نقط
می باشد چون دست و دوست و دانه و دانا و دیگر امثال اینها و اگر
نه صدر کلمه واقع شده حالش اینست بنظم در آمده خواه از اوساط
بود مثل فریذون وایذون و پیموذن و نظائر این مصادر بسیار است
و خواه بر طرف افتد چون صذ و خرذ و بوذ و افزوذ و موقع این حرف
در لغت دری بیشتر اواخر الفاظ می باشد والله اعلم و در اسمی چند که بعرف

مشهور میان صورت کلامی و کتابی آن مخالفتی هست بزیادتی
و نقصان بعضی حروف مانند ابرهیم و اسحق و هرون ایرادان
بهر دو وجه روا داشته اند و صحیح انگاشته مثلا در ابرهیم بهر دو وجه

فتنه بشکست گوشه ابرو ۔ که همی بای در میان آرد ۔
سر و قدش بر آراز هر سو ۔ ورجه ان یار کشد درهم رو ۔

در مثال اول صورت کتابی ملاحظه رفته و در ثانی صورت
کلامی و ازین قبیل امثله در اثناء مباحث اتیه وقوع خواهد
یافت و در هر محل بطریقی که اتفاق افتاده باشد اسم صریح
بهمان وجه ثبت خواهد افتاد والله هو الملجاء و الملاذ

پیرایهٔ دوم در تذکر نوعی از تجوز که در مغاوضات و مکاتبات
طوائف امم شیوعی تمام دارد و درین فن نیز باسلوبی خاص
وقوع می یابد بر زبان قلم سخن وران عرب و عجم هنگام تقریر

و تحریر جاریست بر سبیل کثرت و شیوع که نسبت و اضافت
و افعال و آثار اختیاری و غیر اختیاری بجبری کنند که آن فعل
و اثر بحقیقت نه ازان او باشد بطریق مجاز مثلا جوی روان
گویند و در واقع آب روان باشد نه جوی بنا بر آنکه جوی محل
آبست و چون طریق تجوز جاده ایست مسلوک عرف اهل این صناعت
بر الجمله جریان یافته که اسناد تصرفاتی که در معمی کرده می شود بنفس
حروف و کلمات میکنند بقصد معمایی چنانکه در اسم تاج الدین
تا طلبکار روی جانانست — این دل آشفته و پریشانست
و در اسم بدیع — سر در پی او نهاد دل تا نامش — حاصل کند و ز زر برآمد کامش
و لفظی را که اسناد فعلی باو کنند بحسب ملاحظه معنی شعری غایب
دارند و مخاطب شمارند و متکلم انگارند گاه بر سبیل افراد و گاه
بر سبیل جمع چنانکه سیاق سخن اقتضی نماید و این معانی از تأمل

در امثله بوضوح بپیوندد مثلا در اسم جلال
تا که بهار زندگی هست جو لاله جوش برا
چون بروم من از چمن لاله زبان گو درا
و در اسم بهرام — ما ره بسرای دوست بردیم بنام — و در پیش سرای باز گشتیم تمام
و در اسم میر امان — چون دلارام در میان آید — گر نباشی دلا تو هم شاید
و در اسم شمس — اگر شمار ز سر این جرعه در گذر بد
شود ز روی شرف قطره های خونین پاک — و هم در ان اسم
چشم تو که پابست و یم تا هستم — سر داد بباد و دل ربود از دستم
این صورت حالت که نگفتم با تو — و ز نام خوشت بنز خیالی بستم
و در اسم همایون — چشم تو ریخت بی کهنی خون عاشقان
و ایشان برای تو ز سر چون گذشته اند — و لبها را فتد که اضافت
فعل بضمیری کرده شود که مرجع الیه او بحسب قصد معمایی غیر آن بود که

بحسب معنی شعری سیاق کلام مقتضی ان باشد چون اسم
جلال الدین: جلاد باکین شرف امد که بردارد سرش:
شد در میان لال ازحیا یاقوت مرجان بپرورش: و در اسم فرهاد:
شرف وسیله نام نکوسعز ما ساخت. کذشت از سر واخر ز ذوق تاج افراخت:
ولله الحمد والمنة **حلیه دوم** در بحث و پژوهش از اعمال و تصرفات
معمایی وضبط اصول وفروع ان وابکار اسرارش در طی حجله وسه طراز
جلوه کری خواهند نمود والمستعان فی کل الامور هو الله العزیز الغفور
حجله در تخصص از امهات اعمال معمایی وتعیین تنوعات ان:
چون منشا تفصیل اشیا وتبیین تمام احکام ان تقسیمست نموده
می شود که عمل قائل معمی دو قسمست نظم کردن کلام ودرج کردن
نام بطریق تعمیه وابهام قسم اول تعلق بحیثیت شعری دارد وثانی
بخصوصیت معمایی واین قسمست که تعبیر ازان باعمال معمایی کرده

میشود وحلیه کافل پژوهش احوال ان کشته وچون شغل خاصه
ناظم معمی افاده اسمست اعمال معمایی ارد واسلوب بیرون
نتواند بود یا حاصل کردن حروف بود یا تصرف نمودن دران
واین قسمت نوع مشابهتی دارد بتقسیم افعال بابداعی واختراعی
بعرف اهل نظر وچون ابحاث این باب مبتنی براین تقسیم است
بصورتی ابسط واتم ازین باز نموده خواهد شد ومن الله التوفیق
جلوه مخفی نماند که متصدی نظم معمی را ضرورتست که اسمی
در کفته خود بطریقی پوشیده درج کند چنانچه مجموع حروف اسم
با ترتیب بی زایدی ازان استخراج توان نمود بر وجهی که طباع
سلیمه واذهان مستقیمه از قبول ان ابا ننماید پس اورا از دو کار
کزیر نباشد یکی حاصل کردن حروف که بمثابه ماده است اسم را
ودیگر رعایت جمع وترتیب وتهذیب ان که حکم صورت دارد

وبعد از تذکر این معانی نموده می شود که تصرفات معمایی نسبت
بامقاصد مخصوص باو از سه قبیلست بعضی خاصست بحاصل کردن
ماده بعضی خاصست بتمام ساختن صورت وبعضی اختصاص
ندارد بجانبی معین بلکه فائدهٔ آن تسهیل وتتمیم عملی دیگرست
خواه ان عمل تعلق بماده داشته باشد وخواه بصورت واز قسم
اول باعمال تحصیلی یادکرده خواهد شد واز قسم دوم باعمال تکمیلی
واز قسم سوم باعمال تسهیلی وهو حسبی ووکیلی **جلوه**
از تصرفات معمایی هرچه نتیجهٔ ان نه حصول مادهٔ حرفی بود
از اختراعیات تواند بود والبته مسبوق باشد بتصرفی که آن
نتیجه دهد چه هرچه بوجهی از وجوه حصول نیابد بوتوامکان تصرف
بران نشاید پس تصرفات تحصیلی از ابداعیات باشد وغیر ان
از اختراعیات وچون منظور گشته که در معمیات کامل رعایت

صورت اسم واجبست وان بسه امر تمام سرانجام میشود دووجودی
ویکی عدمی انضمام حروف بایکدیگر وترتیبی خاص میان ایشان
وعدم زایدی که نه از ارکان اسم باشد انچه ناظم معمی راضروری
بود واورا از تدبیر آن چاره نباشد چهار چیز تواند بود حاصل
کردن حروف اسم وجمع کردن باهم ورعایت ترتیب ان وخالص
گردانیدن از انچه داخل نبود در اسم پس هر تصرف که اثر قریبش
یکی ازین امور چهارگانه باشد از اصول اعمال معمایی محسوب افتد
وهر تصرفی که نفعش تسهیل وتکمیل عملی دیگر باشد وهمواره
وسیله وچاره غیر واقع گردد از فروع اعمال تواند بود وچون
اشارتی کرده شد بهر جنس از اعمال شرح احوال هریک بر سبیل
اجمال درضمن پنج پیرایه از مساعدت توفیق مامولست والراجی
من الکریم لایخیب **پیرایهٔ اول** در پژوهش از اعمالی که

در حاصل کردن مواد حرفی بآن توسل توان جست عمل تحصیلی که
فایدهٔ آن حصول مادهٔ حرفیست عبارت از ایراد لفظیست
در نظم که دلالت کند بر یک حرف یا بیشتر بوجهی از وجوه و آن
دلالت را در قوت و ضعف مراتب متفاوت هست چه لفظی که
از برای تحصیل مادهٔ حرفی بنظم در آورند شاید که عین مراد باشد
و بتجرد ارادهٔ آن بی آنکه ذهن از و منتقل شود بچیزی دیگر مقصود
بحصول بپیوندد چنانکه در اسم بدر :: بدر دوست زان فتاد شرف
تا سم از پیش دوست باید کام : از لفظ بدر حروف بسر کانه که در ضمن
اوست قصد رفته و الف از مصرع ثانی مستفاد می شود تعیین محل
مرادست و در دلالت مذکور در نظم بر مقصود که درین صورت
متحد اند بالذات دخلی ندارد و این نوع تصرف که ذکر لفظیست و ارادهٔ
همان ملفوظ بعمل تنصیص و تخصیص اختصاص پذیرفته

واگر

واگر لفظی که از برای تحصیل ماده بنظم در آورند نه عین مراد
بود البته باید که دلالت کند بران و اگر نه غرض مذکور برو مترتب
نگردد و آن دلالت شاید که بی واسطه باشد و تواند بود که بواسطه
بود شق نخستین که دلالت مذکور در نظم بر مقصود از وجه هر دو
از قبیل حروفند بی واسطه باشد بآن معنی که ذهن از دال منتقل
شود بمدلول بی آنکه اشتغال نماید بثالثی بدو وجه متصورست یکی
آنکه میان دال و مدلول علاقهٔ وضع متحقق باشد و آن در اسمای
حروف و مسمیاتش تواند بود که از اسم حرفی مسمی اراده نمایند یا بر عکس
چنانکه در اسم صادق :: شرف گر چو عنقا شوی گوشه گیر
نهی پای اخلاص بر قاف قرب : از پای اخلاص که مسمای صاد است
اسم مرادست و از قاف مسما و این نوع تصرف بعمل تسمیه اتسام یافته
و وجه دوم از شق نخستین که دلالت مذکور بر مقصود بی واسطهٔ ثالثی

بود واحد سما بازاء ان دیگر موضوع نباشد چنان تواند بود که حروف
مقصود در محلی معروف مشهور مذکور باشد یا مسطور و ناظم در گفتهٔ
خود نشان دهد بآن چنانکه در اسم مهدی • ابجد معکوست در انا فتحنا باز دان •
وزبی حرف نخست از آخرین آیت بخوان • واین نوع از عمل باسم
تلمیح موسوم گشته و بر تقدیر شق ثانی که دلالت موجود در نظم بر مقصود
ازو بواسطه باشد اگر بصورت کتابی و حسابی حرف توسل بجویند
کار از همان گشاید که ما فی النظم دلالت کند بر چیزی که ذهن از تذکر آن
و تأمل در آن انتقال نماید بحروف مقصود و آن واسطه شاید که معنی
حقیقی باشد نسبت با دال بر و واقفند که از معانی مجازی او بود و قسم اول
که محصلش ایراد لفظیست و ارادهٔ لفظی دیگر بتوسط مفهومی که موضوع له
هر یک از ایشان باشد چنانکه در اسم عماد • آب لطفی بدل بنهٔ دلسوخته زن
ور نه آتش فتد از سوز دلم در عالم • و سلوک این منهج بعمل ترادف

76

واشتراک باشتراک تعبیر در آمده و قسم دوم که همان مقصودست لیکن واسطه
نه موضوع له مذکور در نظم است چنانکه در اسم ابرهیم •
لعل تو که لؤلؤش بخدمت صنم است • با چشم گهربار ملکش میلی هست •
دریاب که از منبع باران خیزد • آنها که بمعدن لآلی پیوست •
و این طرز از تصرف بعمل کنایه زبان زدهٔ اصطلاح گشته و چون نوبت
بیان بشرح احکام و اقسام این اعمال رسد ایمایی کرده شود بمناسبتی که
در وضع هر یک ازین مصطلحات ملاحظه رفته و از تبیین این معانی
بوضوح پیوست که درج کردن حروف در نظم که تحصیل ماده بحرف
این تدوین عبارت از آن است بی ملاحظهٔ صورت رقمی و معنی
عددی به پنج گونه عمل که هر یک قاعده ایست کلی منقسم میگردد ا
تنصیص و تخصیص ب تسمیه ج تلمیح د ترادف و اشتراک ه کنایت •
و وجه ضبط درین حصر استقرایی آنست که مرجع قصد تحصیل آن کرده شود

از حروف یا بعینه بنظم دراورند ازان حیثیت که مقصود باشد
یا نه و بر تقدیر ثانی از ذکر لفظی که دلالت کند بران گزیر نباشد
وآن دلالت یا بی واسطه بود یا بواسطه و بهر یک ازان دو فرض
میان مذکور وانچه ذهن ازو اولا منتقل شود بان علاقهٔ وضع
ثابت باشد یا نه قسم اول که مقصود بعینه ذکر کرده شود عمل تنصیص
و تخصیصست وقسم دوم که مذکور دلالت کند بر مقصود بی واسطه و میان
ایشان علاقهٔ وضع متحقق بود عمل تسمیه است وقسم سوم که ان دلالت
بی واسطه بود و هیچ یک از دال و مدلول بازاء آن دیگر
موضوع نباشد عمل تلمیحست وقسم چهارم که دلالت مذکور بر مقصود
بواسطه باشد و میان مذکور و واسطه علاقهٔ وضع بود یعنی واسطه
معنی حقیقی باشد نسبت با مذکور نیز عمل ترادف واشتراکست
وقسم پنجم که ان واسطه نه معنی حقیقی بود نسبت با او عمل کنایتست

والله اعلم واحکم **جلوه** از اموری که وسیلهٔ مادهٔ حرفی میتوان
ساخت صورت کتابی حروفست وچون ان صورت عبارت
از رقمی چند مخصوصست متشکل باشکال معین ظاهر انست که
ان توسل بملاحظهٔ تشابه وتشاکل میسر گردد و مشابهتی که صورت
رقمی حروف را حاصلست از دوگونه خالی نیست یا هم میان آن
صور واقعست چنانکه در باآت وجیمات ودالین وسینین یا نسبت
با دیگر چیزهاست چنانکه ا راست با سرو مثلا و قد انسان و انرا
با ماه نو و ابروی خوبان ومبنی برین دو وجه از مشابهت ناظمان
معما دو قاعده در تحصیل مادهٔ حرفی معتبر داشته اند یکی انکه از لفظی
لفظی دیگر اراده کنند که مانند او باشد در صورت خطی چنانکه در اسم یایی
جبینت با نقش اگر بقصد کشتن یابی ، از لطف هزار جان بیک تن یابی ،
جو بنده بجان باش که نیکو نامش ، کز نقش مدد دهد ز چنین یابی ،

ومنتهجان این مسلک التزام نموده‌اند که در نظم ابجایی باشد بملاحظه
صورت رقمی و ارادهٔ ان و متقدمان ذکر تصحیف و مصحف ذریعهٔ
کفایت ان مهم ساخته اند و ازین جهت تعبیر از انتهاج این طریق
بعمل تصحیف قرار یافته و دوم قاعده که مبتنی است بر تشابه
و تشاکل هیاکل رقمی حروف نسبت با دیگری محسوسات
شرحش آنست که از ذکر چیزی که حرفی از حروف را با آن چیز
مشابهتی روشن باشد ان حرف خواهند چنانکه در اسم اولیا
شرف داد از ان کلک رحم الهی ، ولی درمیان دو سرو سهی
و سپردن این سبیل بعمل استعاره و تشبیه یاد کرده می شود
و متفرع بر صورت کتابی حرف با تصرفی در ثبت و ترقیم آن نوعی
دیگر از عمل تحصیلی متصور است و در اصل اشارتی با آن رفته
و بعمل زنق و نقنق موسوم گشته و درین هنگام انسب آن نمود که آنرا

از جزئیات عمل تبدیل شمارند که بعد ازین مشروح خواهد
گشت و در ان باب ذکر کرده شود و من الله التوفیق و از جمله
انچه در تحصیل مادهٔ حرفی امکان توسل با آن ظهوری بیّن دارد
عددست لاجرم در اصل از اصول اعمال تحصیلی نه عاقدهٔ
کلی در سلک انضباط انخراط پذیرفته و درین منتخب به
هفت قاعده کلی قرار یافته چه زنق و فتق داخل عملی دیگر
شده و عدد بواسطه کثرت فوائد و عدم اختصاص بجانبی معیّن
از ماده و صورت اولی ان نمود که در حلّه برأسه مشروح گردد
چه الحاق او را شعب و تفاریع بسیار هست چنانچه بعد ازین
معلوم گردد ان شاء الله تعالی و چون طرفی از بسائط اعمال و تصرفات
تحصیلی و تبیین متنوعات آن بر سبیل اجمال گزارش پذیرفت
عنان بیان بصوب تفحص و تفتیش از اعمال تکمیلی انعطاف می یابد

بعون الله وحسن توفیقه **پیرایهٔ دوم** در تفحص و تصفح
از احوال اعمال تکمیلی؛ عمل تکمیلی بعرف این فن عبارت
تصرفی چندست که در حروف حاصل شده باید کرد از برای
اصلاح و اتمام صورت اسم و آن تصرفات از سه گونه خالی نیست
چه بتکرار گفته شد که در معمیات کامل مراعات ترتیب ارکان
اسم لازمست پس اگر در تحصیل مادهٔ اسم رعایت سه امر اتفاق
افتد یکی آنکه مجموع حروف اسم باهم در یک محل از نظم اندراج یابد
و دوم آنکه وقوعش بترتیبی بود که در اسم واقعست و سوم آنکه بنوعی
تعیین پذیرد و از سایر حروف و کلمات بیت ممتاز گردد که زایدی
با آن نبود بمجرد اعمال تحصیلی صورت صحیح اسم در ضمن ماده بحصول
پیوسته باشد و بتصرفی دیگر احتیاج نیفتد اما اگر از امور مذکوره
یکی مرعی نباشد صورت اسم درست بیرون نیاید و با وجود تمام

ماده از برای تصحیح صورت بضرورت ارتکاب امری دیگر باید
نمود چه اگر ارکان اسم متفرق اندراج یابد در نظم از ارادهٔ جمع
و انضمام آن گزیر نباشد و اگر با غیری تعیین یابد دفع اغیار
بناچار باید کرد و اگر ترتیبش مخالف ترتیب اسمی بود تدارک
و اصلاح آن ضرورت باشد و پوشیده نماند که هر یک از جمع
اجزا و اسقاط غیر و تغییر ترتیب امریست ورای تصرفات تحصیلی
و در حاصل کردن ماده مدخلی ندارد و اعمال تکمیلی عبارت
ازین سه گونه تصرفست و اول بعمل تألیف موسوم گشته و ثانی
بعمل اسقاط و ثالث بعمل قلب والله اعلم **جلوه** بحث و [illegible]
اجمالی از اعمال تکمیلی در اصل برین منوال صورت ضبط یافته که
اجزاء اسم که اندراج یابد در معمی یا در یک محل از نظم واقع گردد
بآن معنی که مجموع در ضمن لفظی بود که مفرد باشد بحسب قصد معمایی

یا در زیاده از یک موضع وقوع یابد و بر هر تقدیر یا مبرا باشد
از مصاحبت و مخالطت اغیار یا نه و بر جمیع تقادیر اربعه
یا ترتیبش موافق ترتیب اسمی بود یا مخالف و ظاهرست که
از مواد اسما هرچه بطریقی از طرق تحصیل ماده در نظم معمی اندراج
یابد حالش ازین صور هشتگانه بیرون نبود ۱ مجتمع خالص
مرتب ۲ مجتمع خالص غیر مرتب ۳ مجتمع غیر خالص مرتب ۴
مجتمع غیر خالص غیر مرتب ۵ متفرق خالص مرتب ۶ متفرق خالص
غیر مرتب ۷ متفرق غیر خالص مرتب ۸ متفرق غیر خالص غیر مرتب
و در صورت اول چون تمام حروف اسم با ترتیب بی اغیار در نظم درآمده
صورت مقارن ماده بحصول پیوسته باشد و بعد از اشارت بتعیین
آن که از تتمهٔ تحصیل ماده است بعملی دیگر احتیاج نیفتد چنانکه در اسم
کریم کریم همه شب ز مهر ماهی که شرف ز آغاز سخن بنام او داشت شغف

و در دیگر صورت آنچه مجتمع نباشد ایمائی باید کرد بجمع و انضمام
آن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم بهمن گفتم ز لبت بده دو شکر یا بگوی نام
گفتا که نام به ولی از من رسی بکام و ازین نوع تفرقه که اشارت
بجمع اجزاء متفرقست بعمل ترکیب و تالیف تعبیر کرده خواهد شد
و آنچه خالص نبود و با غیر بدف ناوک اشارت معمایی گردد و تعیین پذیرد
البته دفع غیر ضروری باشد تا مقصود بر منصهٔ حصول جلوه تواند نمود
چنانکه در اسم بهان نام جستم زان صنم لبها نمود
لب گزیدم زانچه او بنموده بود و این گونه تصرف که انداختن
اغیارست از درجهٔ اعتبار بعمل اسقاط و تخلیص معبر خواهد
گشت و هرجا که ترتیب مخالف ترتیب اسمی بود تدارک و اصلاح
آن بتقدیم و تاخیر واجب گردد چنانکه در اسم قاسم
مساق سخن چون بنامش رسد در اول سخن قصد دل میرود

واین نوع تصرف بتقلیب معروفست ودر صورتی که از امور سه گانه که
اجتماعست وخلوص وترتیب بیش از یکی مفقود باشد تحذرهٔ
مقصود بزیاده از یک عمل جمع نماید مثلا در قسم اخیر که متوقف
غیر خالص غیر مرتب بود تا عمل ثلث مذکور کاربند نشوند مقصود
بحصول نه پیوندد چنانکه در اسم منوچهر ؎ مجنون ز باد را ید بکشید ز سر از جان
چون سحر لیلی آرد سر در میان یقین دان ؎ وازین بحث و برو هیش
روشن گشت که بعد از تحصیل مادهٔ اسم از برای تکمیل صورت
سه گونه تصرف احتیاج می افتد تألیف واسقاط وقلب واین
سه اسلوب از تصرفست که چون ابعاد ثلثهٔ جسمی تعلق بصورت
دارند وهیچ یک را در تحصیل مادهٔ حرفی مدخلی نیست والله اعلم
پیرایهٔ سوم در بیان اعمال تسهیلی وتبیین طرق وضوابط
آن در صدر رحله ظاهر شد که عمل تسهیلی عبارت از تصرفیست

اختراعی

81

اختراعی در ماده حاصل شده باعمال تحصیلی ابداعی که بآن نوع
تصرف توسل توان جست در کفایت مهمی اصلی ضروری
از مهمات ایمایی معمایی واز مقوله تصرفات فروعی که در مواد
حروف وکلمات وقوع می یابد تا مستعد قبول صورت اسمی
گردد سه گونه عملست یکی خاص بمادهٔ تنصیصی که جز بدان عمل
ترتیب نیابد ودو عام وصورت ضبط این مبحث آنست که
ورای جمع واسقاط وتغییر ترتیب که از اصول اعمالند هر تصرف که
در کلمه حاصل شده کرده شود محل تأثیر آن یا تمام حروف آن کلمه
باشد یا بعضی از آن وبر تقدیر اول چون تمام حروف می باید که بعد از
قبول تأثیر تصرف همه باقی باشند بهمان ترتیب که اسقاط وقلب
خارج مبحث است تصرف در ایشان باراده انفصال بعضی از بعضی
واعتبار استقلال هر یک تواند بود واین معنی وقتی صورت

بند ذکر از لفظ بطریق تنصیص و تخصیص همان ملفوظ خواهند
تا غیر از نفس حروف مذکوره ملحوظ نظر اعتبار نباشد و بقصد
انفصال اختلالی بحال دلالت ایشان راه نیابد و بعد از استقلال
همان افاده کنند که در حال اتصال بعینه چنانکه در اسم فرخ ٭
شرف ز اتفاق کی چو نصرت و عون ٭ ز کاخ کبر کافر گشت فرعون ٭
و این نوع تصرف که تجزیهٔ کلمهٔ واحد است تا منحل گردد بکلمات
متعدده بتحلیل موسوم گشته و بر تقدیر ثانی تصرفی که محلش بعض
حروف کلمه باشد بخصوصه بی آنکه تغیری در ذات او یا محلش راه یابد
تعیین آن بعض نتواند بود و تمیز از غیر تا اختصاص یابد بحکمی که
از عملی دیگر مستفاد گردد چنانکه در اسم ابو سعید ٭
ترکی که دلم داشت بمهرش میلی ٭ کردند چو مهر و مه بخیلش خیلی ٭
دیدم سر راستی ندارد ابروش ٭ گر سعی برم بگوشهٔ چشم اولی ٭

و ازین گونه تصرف که اشارتست ببعضی حروف از کلمه اندراج
یافته در نظم بوجهی از وجوه تا محل تصرفی دیگر گردد باستعداد یاد
کرده خواهد شد بسایط اعمال تسهیلی همین دو اسلوبست که مشروح
گشت و تصرفی دیگر هست محل تاثیرش بعضی اجزاء کلمه با دیگر
مواد خارج از آن کلمه که با وجود ترکیب و اختلاف آثار در انضباط
و قلت تصرف حکم بسائط دارد چه مقصود رست که از کلمه آنچه اندراجستنی
باشد بدل کرده شود بمطلوب حاصل کردنی بر وجهی که دفع غیر
و حصول مراد از مودای یک عبارت مستفاد گردد چنانکه در اسم
فرخ ٭ تا شرف گشت خاک پایت هست ٭ قدم او بجای افسر چرخ ٭
و این طرز تصرف بتبدیل معتبر خواهد گشت و ازین بحث و شروحش
سه ضابطهٔ کلی مبین گشت که بهر یک ازان بسی ضرورت معمایی
گزارده می‌شود چنانکه در مطاوی امثله در هر باب مشاهده خواهد

انشاء الله تعالی **جلوه** از جلوات عرایس این حجله
صورت سیزده شیوه از رمز و ایماء معمّایی چون ماه چهارده
روشن شد هفت از اعمال تحصیلی و سه از تصرفات تکمیلی و سه
از تعملات تسهیلی و چون مخدّرهٔ هریک درین مجال جمالی اجمالی
نمود اگر توفیق مساعدت فرماید تفصیل احوال ایشان در طیّ
سه طراز چنانکه موعودست زیب و زینت بیان کرده و از پیش
و پیر تحریر و الله علی ما یشاء قدیر و بنظر تدقیق تقدیم اعمال تسهیلی
با آنکه فرعیت آن حکم میکند باستحقاق تاخیر اولی مینماید چه
آن تصرفات عام افتاده در دو جانب ماده و صورت را و تمهیده
وسیله و معاون دیگر اعمال می باشند مگر تبدیل که از جهت ترکب
در سلک فروع انخراط یافته و عمل بر وفق اولی مرآینه احسن افتد
و اولی و هو اعلم و اعلی **طراز اوّل** در بحث و پژوهش از اعمال

تسهیلی و تفصیل احکام آن مشتمل بر سه پیرایه و من الله العون
والهدایه **پیرایهٔ اوّل** در بیان عمل انتقاد متقرر است که
مقصود ناظم معمّی بقصد خاص با وحرفی چند معیّن می باشد و هنگام
استخراج خزانهٔ محفوظهٔ الفاظ از برای تحصیل مادهٔ حرفی مقاصد
با زواید در ضمن کلمهٔ واحد بسی یافت می شود و بر تقدیر وجدان
مقصود بی اغیار بسیار افتد که ترتیبش نه بر وفق مراد باشد
و در صورت اوّل چون مقصود با غیر در ضمن کلمهٔ بنظم در آید
تمیز مقاصد از زواید ضروری بود و بی تعیینی صورت نه بندد
اگر مقصود تعیین یابد و بر نوا اختصاص قصد بر او تابد
آن تصرف از متممات عمل تحصیلی باشد چنانکه در اسم مجد
لب میگون و سر جعد تو و گوشهٔ چشم
کام جانست و طربگاه دل و گوشهٔ چشم
و اگر دفع غیر وجهه قصد گردد و زاید بخصوصه از حوزهٔ اعتبار

بیرون افتد تعیین او از مقدمات اسقاط و تخلیص بود که
از اصول اعمال تکمیلیست چنانکه در اسم رشید
زعجب گر شرف رند برفت ازپی دل ✱ شیخ را در دل هم برود پای ازجا ✱
و در صورت ثانی که نکرانی از جهت اختلال ترتیب حروف
باشد اگر تدارک آن بنقل بعضی از محلی بمحلی کرده شود بی تعیین
متمشی نشود و وسیلهٔ عمل قلب گردد و آن هم از اصول تصرفات
تکمیلیست چنانکه در اسم نجم ✱ چو سرو تو دامن کشان می‌چمید
چمن دامن از شرم بر سر کشید ✱ و معلوم شد که تعیین
بعضی حروف از کلمه اندراج یافته در نظم بعینها یا بلفظی که دلالت
کند بران بالخصوصه تصرفی دیگر را قابل گردد باعتقاد موسوم
گشته و مناسبتی که رعایت آن در وضع مصطلحات ستوده
رای ارباب تحصیلست محتاج بیان نیست و نه صحت این سخن

موقوف دلیل و موجبی و نعم الوکیل **جلوه** چون حقیقت
این عمل چنانچه بتکرار قرار یافت اشارت کردنست بعضی
حروف کلمه انچه بران اشارت مترتب گردد تعیین مشارالیه
باشد بی تبیین حالی از احوال آن و مقصود اصلی ازان نوع
تعیین اجزاء حکمی تواند بود که از عملی دیگر مستغنی گردد و اگر
بر سبیل ندرت اتفاق افتد که تمام مادهٔ مرتب اسم بعینها با غیر
در ضمن لفظی مفرد بقصد معمایی منتظم درآید و مقصود که بران
تقدیر بعضی حروف باشد از کلمه بنوعی تعیین پذیرد که حصول
اسم موقوف تصرفی دیگر نبود آن تعیین از متممات عمل
تصحیف و تخصیص باشد و اگر توفیق مساعدت نماید صورتی
چند ازان در قانون تصویر باز نموده شود و ازین تنبیهات
محقق شد که فایدهٔ انتقاد امتیاز بعضی حروفست از ممتاز در ذکر

تا بخصوصه محل دیگر تصرفات تواند شد چنانکه در اسم علی

ز شوق نام زیبایت گران جانها بیاساید

فلک پای توانایی ز هر سوی بفرساید

وازین جهت که تصرفی اختراعی است متفرع بر غیر و وسیله تصرفی
دیگر می باشد از فروع اعمال محسوب افتاد لیکن تصرفی
کثیر الوقوعست و عموم نفعش نسبت با جمیع انواع اعمال از تحصیلی
و تکمیلی و تسهیلی بر سبیل اجمال در طی بیانات سابق مبین گشت
و بر سبیل تفصیل از دیگر مواضع این کتاب و تامل در امثله
مرتاب بوضوح خواهد پیوست انشا الله تعالی و بنی قواعد کلیه
این صناعت را انجح وسائل این عملست و چون ایجابی بهر یک از آنها
در محل خویش از مساعدت توفیق مامولست بسط در آن اگر چه
از مقاصد این مبحث است احتیاج نیست کلک فرخنده فال را

مجال اهم آنست که به تبیین طرق این عمل و بازنمودن تدبیر
آن مبادرت نماید و ما التوفیق الا بالله جل وعلا **جلوه**
سالک منهج انتقاد در مطمح نظر قصد تعیین حرفی واحد باشد
یا زیاده بر آن و در کیفیت هر یک از آن دو مهم بصیغ مختلف
و الفاظ متعدد توسل می توان جست چه بر تقدیر اول که مقصود
تعیین یک حرف باشد از کلمه حال آن حرف از سه وجه بیرون
نباشد یا اول کلمه بود یا آخر یا در میان این و آن و بطریق
تصریح از حرف نخستین با اول و مبدا و مفتتح و امثال آن نشان
توان داد و از حرف اخیر به آخر و نهایت و پایان و نظایر آن
چنانکه در اسم فرید

اول فصل بهارست بیا کاخر رود
خوش بود دامن باغی و رخ دلداری

و همچنین از اوساط کلمه
حرفی که خواهند بصریح اشارت توان کرد بدان چنانکه در اسم شرف

در ظریفی و معما دانی آن شگرفی که نداری ثانی و بر سبیل
تجوز و توسع حرف اول بذکر سر و لب و رو و آنچه بعضی او باشد
چون وجه و طلعت و غیر آن اختصاص یابد و حرف آخر را
با امثال پا و قدم همین حال خواهد بود چنانکه در اسم احمد
پای ترا بوجه حسن کرده ام نثار از خون دل بیاوری این چشم لعل بار
و اشباه کلاه را از افسر و مغفر و غیر آن درین باب حکم سر تواند
بود چنانکه در اسم فتوح اگر نازد بجاه نو بهار ای مه ترا هندو
کلاه فخر بر سر نه تو با آن گوشه ابرو و در اسم مجد
چون شرف وصف کله داری شاهم گوید دل جم زاد ز و پیش افسر دارا جوید
و ضابطه کلی در تخصیص هر یک از طرفی کلمه بخصوصه آنست که
هرچه بر وجهی از وجوه مشعر باشد بجانب مبدا و طرف علو آنرا
وسیله اشارت بحرف اول توان ساخت و متقابلات آنرا

نسبت با حرف آخر همان حکم تواند بود مثلا غره و سلخ و اوج
و حضیض و فراز و نشیب و بالای و زیر و شاخ و بیخ و گریبان
و دامن و نظایر آن با حد المتقابلین حرف اول اراده توان
کرد و با آن دیگر حرف آخر چنانکه در اسم شکر الله
گفته که رو نماید از غره ماه تا بسلخ در دلها شمار مه گشت مکرر ای شرف
و در اسم کبیب گریبان می درد جانم ز دست دامن افشانی
بدوز از دامن دامن گر بیابد اگر بیانی و چون از مابعات
صافی بر بالای باشد و دردی در زیر حکم متقابلات مذکوره
دارند چنانکه در اسم سیف الدین در سفالین ساغر افکن صاف یاقوتی عذار
ور بود دردی دردش کسم دران آشنا بیار و چون هوا را
طرف علو جاست از و حرف اول توان خواست چنانکه در اسم قطب
ای عشق تو بادشاه و کشور دل من مهر رخت آتش است و مجمر دل من

بر داشته ام دل از دل شیدایی • تا هست هوای طره ات در دل من •
واگر حروف لفظی فرد باشد مرکز و دل اشارت بحرف میان آن
توان کرد واگر زوج بود واز ذکر دل زیاده از یک حرف اراده
نمایند حذاقت در صناعت مقتضی آنست که ایمایی کرده شود
بدان چنانکه در اسم ثابت   رقیب خواست که باید ز نام دوست خبر
چو در ثبات دو دل بود گشت زیر و زبر • و در اسم ابواسحاق
یک نیمه حلوا آب شد از شرم دندانش گزو •
تا گوشهٔ قند لبش دلها ز حلوا سوخته •
وچون عرف متصرفان بران جاریست که حرف اول کلمه تعبیر
بفا کنند واز حرف ثانی بعین واز حرف ثالث که در افصح لغات
اکثر ابنیهٔ اصلی بر او ختم می شود بلام واین معانی گوش زده
بیشتر قلم تراشان مکتب ادب و ورق خراشان دفتر هنر شده باشد

واگرچه در تحصیل علوم سعی زیاده نموده باشند اگر درین
عمل توسل جویند بان مصطلحات نسبت با عموم اهل
تمیز مستغرب نماید و افتد که نظر بخصوصیت محل مستحسن
آید چنانکه در اسم نجیب • چو عین آن دهن جو بیم کشد باز از شمارش سر •
هزاران غیب بگشاید شرف گر بسته شد یک در • و در اسم قاسم •
فاء قاف وعین لام ولام میم • پس میان عین و لامش فاء جیم •
جلوه اشارت انتقادی بحرفی واحد از کلمه تواند بود که بر سبیل
تعیین واقع گردد بر وجهی که مشار الیه او حرفی بود مخصوص از اول
یا آخر یا وسط چنانچه در جلوهٔ سابق باز نموده شد وشاید که بر وجهی
وقوع یابد که متحمل اجزاء متعدد بود بر سبیل بدلیت و تعیین
مقصود بخصوصه از دیگر قراین مستفاد شود نه از مجرد انتقاد
واین هم دو قسمت چه متصور است گر آن احتمال خاص باشد

ببعضی اجزاء کلمه چون اطراف مثلا وشاید که عام بود نسبت
با مجموع حروف لفظ ودر قسم اول از ذکر کنار وطرف وجانب
وگوشه وسو وحاشیه وپهلو وامثال آن هم حرف اول اراده
توان کرد وهم حرف آخر چنانکه در دو اسم محسن ونصیر
از جانب من بسوی آن صبح امید زین پیر وسکون شرف دو حرفی
بوستان
وصد هر چند حکم الفاظ مذکوره دارد چون در محاورهٔ فارسی بی حد
بمعنی بی پایان اشتهار یافته اگر بر سبیل نفی استعمال کند اولی
انست که حرف اخیر اراده نمایند وقسم ثانی که هر یک از حروف
کلمه که خواهند اراده توان نمود طریق نقش اشارت کردنست
بحرفی غیر معین از لفظی معین چنانکه در اسم قطب
ای مشتری مهر تو ناهید ز لطف خندان بر خت غنچهٔ امید ز لطف
نامت ز لب قضا شنیدم فنسبت بر حاشیهٔ کتاب خورشید ز لطف

ودر اسم قاسم قامت از شرح مبدءهم متنیست
جزوی از سرو وجزوی از شمشاد ودر اسم خضر
سر بر آورد خطت از ناگاه برگی از ضیمران بدامن ماه
جلوه بر تقدیر دوم از نخستین تقسیم این مبحث که سالک
منهج انتقاد را مطمح نظر قصد تعیین زیاده از یک حرف باشد
تواند بود که آن تعیین از مجرد انتقاد مستفاد گردد وشاید که
به اعانت دیگر قرائن تمام سرانجام شود اول چنانکه در اسم علی
تا عتیق یمنی دید لب لعل ترا قاف تا قاف وهد قیمت ز خوش منتشر نکت
وچون پوست مرچیز محیط می باشد بآن از ذکر او اول وآخر کلمه که
محیطست بدیگر حروف آن اراده توان کرد چنانکه در اسم نجم
آن گل اندام که مویی شدم از شوق میانش
غنچه در پوست نگنجد چو کنم یاد دهانش

و ثانی چنانکه در اسم عماد ساخته ایم از دل پاک اعتقاد
بیشتر عمر بنصف از مراد و در اسم لطیف گو بخت که یکدم بوصالی برسم
وز چشمهٔ نوشت بزلالی برسم چون کار تراصرف کنم اگر عمر
از لطف تو آخر بخیالی برسم و چون درین صناعت کثرت
احتیاج باشعار یعنی تعیین بعضی حروف از لفظی ظهوری دارد
اشارتی بکیفیت سلوک این طریق رفت و طرفی از تنوعات
صنع آن باز نموده شد تا ناظم را انموذجی باشد و در هر مقام آنچه
ملایم سیاق کلام افتد ایراد نماید و حق حیثیت شوی نیز رعی
باید چه معنی نام و سخن را ملاحظهٔ مناسبت محل از اهم ضروریاتست
و درین عمل مدخلی تمام دارد مثلا درین مثال باسم قوام
نامش جستم آن مه مهر آیین را بگشاد بر غوله لب شیرین را
چون قول بگفت و بازگو کرد تمام گفتا که میان خانه نباشد این را

از حروف آخر و وسط بباز گو و میانی نه باز گفته و مستبعد
نمی نماید و شاید که در دیگر صور که نه مثل این باشد چنانچه باید
نیابد و دستور معتمد علیه در قبول و رد امثال این تصرفات
و سایر نظایر و اخوات آن شهادت طبع سلیمست و ذهن مستقیم
بشرط وقوف بر مواضعات ارباب این صناعت و انس بزبان
رمز و ایما و الله یهدی من یشا **بیرایهٔ دوم** در بیان عمل
تحلیل معلوم گشته که ناظم معمی شاید که از لفظی که بنظم در آید همان
ملفوظ اراده نماید نه چیزی دیگر که ذهن از و مشتغل شود بآن
و چون بران تعذر ملاحظهٔ معنی را دخلی نباشد در حصول مقصود
اگر از کلمات متعدد متصل حروفی خواهند که در ضمن ایشان
باشد مجموع در حکم کلمهٔ واحد باشند چنانکه در اسم تاج الدین
نام نکو زسعی شرف ماند یادگار تا حال دین نگاشت بکلک صور نگار

وبرعکس این اگر بعضی حروف کلمهٔ واحد را لفظی مستقل
گیرند و بعضی را لفظی دیگر بقصد معمایی تا یک لفظ مفرد
الفاظ متعدد گردد هم روا باشد و هیچ تغیر بحال دلالت
ایشان راه نیابد که مذکور عین مقصود است بران تقدیر که
سخن دران میرود خواه که متصل دارند او را بغیر و خواه مستقل
انگارند و گفته شد که تجزیهٔ کلمهٔ واحد تا منحل گردد بکلمات متعدد
بعمل تحلیل موسوم گشته پس تحلیل بعرف این تدوین عبارت
باشد از فرض تجزیهٔ لفظی واحد و ارادهٔ استقلال هر یک از آن اجزا
تا الفاظ متعدد گردد و مجال تصرف را سعتی و فسحتی پدید آید چنانکه
در اسم دانیال ؛ شب چو ماهم نمود چهره گذشت ؛ وبدان با خیالش از سر خویش ؛

جلوه از تأمل در سخنان سابق مستفاد میشود که تحلیل البته
متفرع بر عمل تنصیص و تخصیص تواند بود که از مذکور در نظم

همان حروف خواهند که در ضمن اوست تا ارادهٔ انفصال
بعضی از بعضی و استقلال هر یک هیچ اختلال بحال دلالت
ایشان راه نیابد چنانچه باز نموده شد و تحلیل فی الحقیقه
تکرار عمل تنصیص است که متعاقب وقوع یابد و چون فایدهٔ
خاص باو تجزیهٔ مادهٔ حاصل شده است تا مواد متعدد گردد و تصرفات
متنوع دران توان کرد البته وسیلهٔ دیگر اعمال واقع شود و ازین
جهت در سلک تصرفات فروعی انخراط یافت والله اعلم

جلوه اقل مرتبهٔ تحلیل آنست که لفظی واحد منحل گردد
بدو لفظ و بران تقدیر حال از سه وجه بیرون نباشد شاید که
از هر دو لفظ تحلیلی همان ملفوظ خواهند چنانکه در اسم بدر ؛
عاجزند از درک نام شخص و عام ؛ ور بقا باشد شرف قادر شود ؛
و در اسم مقبل ؛ از معمّی صرف کن وجه طلب ؛ در ملقب فکر کن چند از لقب ؛

تحلیل در مثال اول وسیلهٔ عمل تبدیل واقع شده ودر ثانی
ازان عمل قلب وشاید که از هر لفظی تحلیلی بعد از استقلال ارادهٔ
معنی کرده شود چنانکه در اسم خرم ؛؛ گوئی شکر تو در دندان ؛
شرف از دو در خرم وخندان ؛ ونتواند بود که از یک لفظ حروفی
خواهند که در ضمن اوست واز دیگر لفظ مفهومی که دلالت کند
بران چنانکه در اسم مذکور ؛؛ صاف راح روح برور در خمار ؛
نیست چون دردی دردت سازگار ؛ **جلوه** اگر هیچ لفظ
تحلیلی بغیر از حروفش چیزی دیگر نخواهند یک لفظ بزیاده از دو لفظ
تحلیل بذیر نگردد ومعلوم شد که بران تقدیر فایدهٔ تحلیل تسهیل
عمل تبدیل باشد یا عمل قلب واگر از بعضی الفاظ تحلیلی دلالت
بر معنی اراده کرده شود که کلمهٔ واحد به بیش از دو لفظ انحلال یابد
مثلا اگر لفظ مازندران از برای اسم امان بنظم در آورند منحل گردد

بچهار لفظ واز امثلهٔ تحلیل رباعی این مثالست در اسم شروانشاه ؛؛
نامی که دل زمهرش در بند باکو افتاد ؛ باد افدای نامش شروان و شابرانها ؛
وتحلیل ثلاثی چنانکه در اسم مکرم ؛؛ تا دل شرف آسا زجهان دست بداشت
زیبو قدوم مبارک دل سرماست ؛ وچون تحلیل باعموم فایدهٔ البته
متقدمه علی دیگر واقع می شود در مطاوی امثلهٔ انجات آتیه بسیار
وقوع خواهد یافت وشاید که در بعضی مواضع اشارت کرده
شود بمواقع نفع اولا جرم درین مجال تا آنچه باز نموده شد
اکتفا می رود والکافی هو الله سبحانه **بیرایهٔ سوم** در بیان
عمل تبدیل سبق ذکر یافته که اجتماع مقاصد با زوائد در ضمن
کلمهٔ واحد کثیر الوقوعست واز دو حال خالی نتواند بود چه بران
تقدیر متقارن غیر در ضمن کلمه یا تمام حروف اسم باشد یا بعضی
ازان که از مواد حرفی غیر از اسم واجزایش هیچ از مقاصد اصلی

بنست بعرف این فن و در حال نخستین که با غیر تمام ارکان اسم
باشد بتصرفی غیر از دفع غیر احتیاج نیفتد اگر مرتب بود و اگر نه
تدارک اختلال ترتیب هم باید کرد بعمل قلب و این سخن در طراز
دوم بطرزی ابسط ازین پرایه پوینان ببیان خواهند گشت والله
هو المستعان و در حال دوم که قرین غیر بعضی اجزاء اسم بود بعد از
دفع غیر بتفصیل مذکور تحصیل تتمهٔ مادهٔ ضروری باشد و تکمیل
صورت آن بتالیف و از توسل بفنون اعمال از اصول
تحصیلی و تکمیلی گزیر نبود و می تواند بود که از کلمه الجه انداختنی
باشد بطریق معاوضه و استبدال بدل کرده شود و مطلوب
حاصل گردد نی بنوعی که اسقاط و تحصیل و تالیف که از آنها
چاره نیست بیک اسلوب از تصرف تمام سرانجام گردد چنانکه
در اسم عوض بر لب آب چون دهان بشکستی چشمهٔ خضر شد کنارهٔ حوض

وگفته شد که این طرز تصرف بعمل تبدیل معبر خواهد شد والله اعلم
جلوه تبدیل چنانچه بتکرار اشارت کرده شد بر آن عبارتست
از بدل کردن بعضی حروف حاصل شده در ضمن کلمهٔ بدیگر حروف
غیر حاصل بیک تصرف بی توسل بصورت کتابی حروف و تشابه
رقمی ایشان و مراد بوحدت تصرف درین تعریف آنست که سقوط
زاید و حصول مقصود بجای او از مؤدای یک عبارت مستفاد
گردد با هم نه آنکه ارتکاب یک نوع تصرف از تصرفات معمایی
پیش نماید چه در اسم اسمعیل رخسارهٔ زردم که طراز دم اشک
گلگون کند از دولت عشقت بدم اشک چون نام تو گویم از سر استعجال
بیرون نهد از گوشهٔ چشمم قدم اشک ن عین که گوشهٔ چشم اشارت
بر آنست بدل شده بدل بتصرف نقصان که از بیرون نهادن
قدم اشک مستفاد میشود پس تبدیل باشد بتعریف مذکور

و درین تصرف باتنقاد و سه عمل از اصول اعمال معمائی توسل
رفته ترادف و تنصیص و عدد و غرض از قید وحدت تصرف
به این معنی که گفته شد احتراز است از امثال اسقاط و تحصیلی که
درین مثال واقع شده به اسم سعید از غایت مهرست که در عهد تو دل
بپیوسته گدا از دو دو چندان بر جاست اگرچه آه از عهد افتاده
وی بجای آن در آمده نه از قبیل تبدیل مصطلح است که اسقاط
و تحصیل مرکب بعملی وقوع یافته و غرض از قید اخیر عدم
منع توسلست بصورت کتابی حروف و تشاکل هیاکل رقمی
ایشان اخراج تصحیفست از تعریف که آنرا اسم بدل شدن بعضی
حروف ببعضی بیک تصرف لازمست و اگر مساعدت توفیق
دستگیری نماید در طراز تصحیف بوضوح بپیوندد که چرا در سلک
بسایط اعمال انخراط یافته با آنکه متضمن اسقاط و تحصیل قبالیست

او نیز و ما ذلک علی الله بعزیز **جلوه** چون در تبدیل البته بعضی
حروف از درجهٔ اعتبار می افتند و بعضی بجای آن حصول می یابد
و در اثنای بحث بذکر هر یک از آن احتیاج می باشد از آنچه انداختنی
میشود بفاسد یاد کرده خواهد شد و از آنچه بدل آن گردد به کاین
تشبیه بکون و فساد که صور عناصر را طاری میشود چون شبنم
مثلا که صورت هوای گذاشته و صورت آبی گرفته و در حکمت
مقرر شده که زوال فاسد و حصول کاین در آنی واحد است بی تقدم
و تاخر زمانی چنانچه درین مبحث خروج غیر مقصود از حیز اعتبار
و دخول مقصود به جای او با هم از یک عبارت مستفاد میگردد
و بعد از قرار بر این اصطلاح نموده میشود که تبدیل را هر چند
سقوط فاسد و حصول کاین و انضمام او با آنچه موجود باشد
از اجزاء اسم لازمست تصرفیست لطیف منضبط ببیان نوع

لاجرم در نظم تدوینی داخل سلسلهٔ بسایط اعمال گشت و چون
غیر از ترکیب و اجتماع دیگر اعمال بکیفیتی مخصوص حقیقتی دیگر ندارد
از تصرفات تسهیلی که بفرعیت موسوم اند محسوب افتاد
نه از اصول و ازین تعلیل معلوم میشود که فرعیت تبدیل نه از قبیل
فرعیت انتقاد و تحلیلست که همواره از متممات یا مقدمات
دیگر تصرفات می باشند و ایمایی بر این معنی رفته و چون از جمع
تبدیل با تنقیص حصول قانونی مضبوط مستقل کثیر الوقوع
متصور است چنانچه در حلّهٔ ثالث مشروح خواهد گشت ان شاء الله
تعالی تبیین کیفیت انتهاج مسلک تبدیل و باز نمودن تنوعات
صور وقوع آن حواله بر آن محل میرود و توفیق انجاز این وعده
از فیض فضل الهی جلّ جلاله مترقبست والترجی من الکریم لا یخیب
انه یسمع و یجیب **طراز دوم** در بیان اعمال تحصیلی و تبیین

احوال و احکام آن مشتمل بر هفت پیرایه و من الهدایة والکفایة
پیرایهٔ اول در عمل تنقیص و تخصیص جواز اطلاق لفظی
و ارادهٔ معانی ملفوظ از تضاعیف توالیف ائمهٔ عربیت و اصول
مستفاد می گردد و اذهان و عقول اهل الحسن قبول تلقی می یابد
پس آنچه مراد ناظم معمّا باشد از حرفی یا بیشتر اگر بعینه بنظم درآورد
و فی الجمله ایمایی باشد بارادهٔ آن مقصود بحصول بپیوندد چنانکه
در اسم بهاها شبها ز سر گذشت بگویم فسانه‌ها تا آن صنم بخواب رود بی بهانه‌ها
و ظاهرست که اظهر طرق وسایط آن در تحصیل مادهٔ حرفی این طریقست
چه بهر طریقه که فرض کنند تا محل مراد بوجهی از وجوه تعیین
نپذیرد هیچ تصرف در آن نتوان کرد و درین اسلوب بهمان
تعیین آنچه مقصود است از آن حاصل میشود بی تصرفی دیگر
و چون حقیقت این عمل ذکر مقصود است بعینه و ارادهٔ آن بخصوصه

ازمیان دیگر حروف وکلمات بیت تعبیر ازان بتنقیص
وتخصیص کرده شد والله اعلم **جلوه** این عمل با کمال
بساطت بدوگونه تصرف بتمام سرانجام می شود ذکر مقصود
بعینه که تنقیص عبارت ازانست وقصد اختصاص
وامتیاز او بقرینه که بوجهی از وجوه دلالت کند بران تا به
تخصیص حصول مادهٔ معین که غایت این عمل همانست
باتمام پیوندد واظهر طرق در نصب این قرینه انست که بصریح
عبارت نشان دهند بمحل مراد ودران نشان دادن شاید که
اشارت کنند بعین مقصود بی تعرض بدیگر حروف وکلمات
بیت چنانکه در اسم کریم کریم وخنده میکند دشمن
نام جو یم زشرح کردهٔ خویش وشاید که تعیین حد مراد
بلفظی کرده شود که متصل بود بآن چنانکه در اسم ابان

ای از تو بهار رهی چو میدان مپوش از بیش تو حاصل شرف نام تو بس
وتواند بود که بلفظی یا بیشتر که پیوسته بنا شد بمقصود
متصل چو بند در اشارت بآن وچنانکه در اسم کریم
کر بین همت تو بود کام خود شرف حاصل کند ز اول ان تا بآخر فرس
ودر اسم جمال تاج مالک رقاب کشور حسن بر جعد بست تا لب لعل
وشاید که تعیین مراد از سیاق سخن وفحوای کلام مستفاد
کردد چنانکه در اسم زین رحمتی کن بر شرف کو مبتلاست
زین که میگویم غرض نام شماست ودر اسم بها لعلیست لب تو جوهر جان کان
یا خود کانی که پرورد جوهر جان روی تو گلی ز روضهٔ حسنت بستان
نام تو بهاری که ندارد پایان وچون عمل تحلیل وتنج قانون
بسیط که حوالهٔ بیان انجمله بجلد سوم رفته متنوع بر عمل تنقیص
وتخصیصست وبسیاری از تنوعات صور آن در مطاوی امثله

آنچه وقوع خواهد یافت ان شاء الله تعالی درین مجال بأنموذجی که
بازنموده شد اکتفا میرود و کفی بالله شهیدا **جلوه** چون
مراد از حاصل این عمل مجرد حروف ملفوظست بی ملاحظهٔ معنی
آن هرچه بآیین طریق در یک محل از نظم اندراج یابد در حکم مفردی
باشد چنانچه گفته شد و اگرچه بحسب معنی شعری کلمات متعددی
بود چنانکه در اسم حیدر علی من چها در علم میدانم نمی دانم
از چه میدانند نام نیک آن زیبا صنم و ازین جهت که کلمات
مجتمعه درین عمل حکم مفردی دارد بقصد معمایی و بعد از وقوع
در نظم بعبارت ارادهٔ مجموع و ایمایی بتخصیص آن تصرفی دران
نمیرود جمع و انضمام آن کلمات که نوعی از ترکیبست داخل عمل
تنصیص و تخصیص داشته شد نه عملی باستقلال چه مادهٔ
اندراج یافته در نظم تا امتیاز نیابد از غیر فایدهٔ عمل تحصیلی

مترتب نگردد بران و بنا برین مقدمات نشاید که از بعضی
حروف لفظ تنصیصی همان ملفوظ خواهند و از بعضی معنی
آن مثلا دوا بنود که راه دریا گویند بطریق اضافه و از راه
همان حروف اراده نمایند و از دریا یم و این معنی بر سخن دان
پوشیده نماند و اگر در محلی ضرورت افتد که از بعضی اجزاء لفظ
تنصیصی ارادهٔ معنی کنند تا ذهن از آن منتقل شود بدیگر حروف
باید که اشارتی کرده شود بآن چنانچه در اسم افراسیاب
افسر باب اگر دریابی سر بنازی خوان که مو بشکافی
و چون در ترکیبات اضافی بعرف متعارف وجههٔ قصد مضاف
می باشد و مضاف الیه مبین او و اگر در معمی اضافات متعدد
متتابع وقوع یابد جایز بود که بطریق تنصیص و تخصیص مضاف
تنها اراده نمایند و نشاید که مضاف را با مضاف الیه اول

بی مضاف الیه ثانی وشاید که همه را مثلا در اسم شروان
شرح الوان غصه کز حد رفت • گر بکیوان رسد بسوزد داغ •
شرح الوان غصه میکفتم • کفت بوشیده دار حال درون •
شرح الوان غصه میکفتم • کفت زنهار حال غصه مکو •
وجون در صورت ثانی وثالث ذکر میکنیم قرینه تخصیصست
عبارت اجزا از حیثیت معمایی اغنست از ادای ثانی ودر ثانی
کلمه درون از لواحق محتمله است والله اعلم **جلوه** اگر در محصول
این عمل بعد از حصول تصرفی باید کرد شاید که از برای کفایت
آن مهم امتیاز کلمه از کلمه اعتبار کرده شود و هیچ مجموع در حکم
مفردی نبود بلکه دو لفظ باشد که هر دو را باین طریق تحصیل
نموده در پی یکدیکر ذکر کرده باشند وباید که ایمایی بود بتعدد
آن بر نهجی که طبع سلیم که نقاد این بازار و محک این دینارست

آنرا ناسره نشمارد جنانکه در اسم میر امان •
دیدم مهی خرامان زان بوده دل وزین سر • معلوم شد شرف را نام شریف دلبر • شرف
و در دو اسم حیدر و توران • در نو جیران ان در بین افتاده جون بیند
کوهر نام نو و نام رقیب آرد بکف • فتوکل علی الله ولا تخف
پیرایه دوم در بیان عمل تسمیه مقرر است که هر یک از حروف
تهجی را اسمی هست که تعبیر از وبآن کنند هرگاه که باستقلال یاد کرده
شود جنانکه الف با تا ثا تا آخر و اول هر اسمی مسمی او بود بس اسمای
حروف مشتمل باشند بر عین مسمی و غیر ان و تعبیر از فضل اسم
به بینات کرده خواهد شد و باستقراء تام محقق است که بینات
حروف از جمله هشت حرف میباشد که لفظ المغیدون جامع آنست
و بینات شانزده حرف باتفاق دو حرفی واقع شده مانند
لف ام ون او یم ال اد اف ین و بینات
ل ن و ج م د ذ ص ض ف ک س ش ع غ

دوازده حرف دیگر باین تفصیل ب ت ث ح خ ر ز ط ظ
ف ه ی چنانچه از مطاوی مؤلفات اهل ادب و موارد
استعمالات ایشان مستفاد میگردد الف ممدود است و در کلام
طائفهٔ از اهل کشف که متعرض بیان حقائق حروف شده اند مؤیدات
این معنی یافت می شود پس اسماء حروف مطلقا ثلاثی باشد
و بینات ثنائی لیکن چواهر مقطعهٔ فرقانی که زیور صدور بعضی
سور قرانی واقع شده دلالت بران میکنند که بینات حروف
مذکوره مجرد الف مقصور باشد بی همزه چه از جملهٔ دوازده حرف که
بریک و نیزه افتاده اند پنج فریده در سلک آن جواهر انتظام
یافته مثل الرطه حم یس و ادای مجموع بالف مقصور نتوانند
بپیوستند و در هیچ قرائت به هیچ روایت مد ایشان ورود
نیافته اما ادای الف مقصور باصل خود و به اماله که ظاهرا بایعابر

بهر دو بثبوت رسیده پس ایراد اسمای این حروف دوازده گانه
بالف مقصور بی اماله روا باشد چنانکه در اسم ر ستم ثا
تا در آمد بر سم می خواران • خوش بمیخانه نام یافت شرف
و به یا که صورت امالهٔ الفست شاید چنانکه در اسم یعقوب
اگرت آرزو بود ای دل • نام آن ماه روی مهر گسل
دل بر یاب و چشم گریان جو • قول بیجد جو هست بی حاصل
و بالف ممدود و همزه هم نتواند بود چنانکه در اسم شرف ثا
زین جانب شرع وز سوی کشف • رابست درین میان شرف را
درین مثال شرف را از لواحق محسنه است و باقی الفاظ از اصول
ضروریه و تعیین اطراف شرع و کشف باین و آن خالی از فرینی
نیست و بعد از تمهید این مقدمات نموده می شود که حقیقت
علمی که باسم تسمیه اتمام یافته درج کردن اسمیست از اسمای حروف

درنظم بوجهی از وجوه واراده مسمی او با اشارت بتعیین
حرفی واراده اسم او وظاهراست که از لفظ حرف که درین باب
حکم اسمای حروف دارد با نصب قرینه حرفی معین یا اسم او
اراده توان نمود پس اصول تصرفات این عمل با انکثرة اصناف
جزئیات منحصر باشد درسه وجه و مخدرات بیان ان درسه جلوه
گاه نقاب ابهام و اشتباه از جهه تحقیق میگشایند برحسب
دلخواه مستتر شد اگاه ما شاء الله لا قوة الا بالله جلوه گاه اول
درنمایش وآرایش وجه اول که درآوردن اسم حرفیست وخواستن
مسمای او جلوه پوشیده نماند که ظاهر ترطریقی در پیدا کردن
مادهٔ حرفی تصرفیست که نوبت بیان بآن رسیده چه متعارفست که
چیزها را بنام خود یاد کنند و چون اطلاق اسم واراده مسمی بتصریح
صرفست این مسلک حکم شارع عام دارد وراه گشتنگاه خاطر خاصان

اگاه هرچند از عامهٔ پوشیده تر و مناسب تر و لهذا اگر دراسم محمد مثلا
گویند نام او چون قد و دو زلف و دهان الف و حا و میم و دالی دان
خاطر نوادر پژوه مستحسن ندارد و بعداد معمیات درنیاورد
وجائی این حال را چهار وجه مترتب درمراتب جلا و خفا متصورست
اول انکه تصریح تسمیه بصرافت خود باقی باشد اما بعضی اجزاء اسم
بنوعی اندراج باید که دران خفائی باشد چنانکه دراسم شهاب
ازپیش و بیش شین و با گفتم غین بی عین و دال شد بر نام
و باین وجه اگرچه معمی بنظر التفات متنزجان معرکه رمز و ایما
درآید ولی از جانب تطفل و تبعیت گوشهٔ چشم قبول بر تصرفی
افتند که سخن دران میرود وجوهی که کشف آن و بسط دران داخل
مبحث باشد و مورث رواج و قبول این عمل گردد بسر دفتر
دیگرست که شرحش نگاشته کلک توفیق خواهد گشت انشاء الله تعالی

جلوه وجه دوم انست که اسم حرف بصورت خود بر سبیل
استقلال مذکور کردد اما او را غیر از مسمّی حرفی مفهومی دیگر
باشد که در سیاق نظم بیشی کیرد بفهم و اندیشه را غافل سازد
از ملاحظهٔ مقصود و این باشتراک تواند بود که لفظ اسم را زیادت
از یک معنی باشد چنانکه در اسم حسین دل کفت کباب حیوان در چاه ان زنخدان
کفتم ز روی حسرت با در میان دندان و در اسم اسحاق
احسان بی پایان او کر عکس بر قاف افکند سیمرغ را همچون شرف در دام الطاف افکند
و در اسم قطب دین فلکها را تو از نقطه کم کیر جو هیچ اصل بود دین را هم کیر
و در اسم غیاث پوشیده دهانش ز میان کفت انوی ازغیر انو ندیدیم این را و انرا
و در اسم شکر الله باری اشک شرف از تست پریشان کفتم
سر لولو بلب لعل زد اینها جو شنید و در اسم عماد
درد دل دلداده فزون بینم و بس در عهد تو اینها نتوان کفت بکس

و در اسم خرّم فلک که جون شرف او همه زبندکان شماست
بر استانهٔ دولت بماند در خم راست و این مثال از مرکز تا انست
و در اسم سید بکه سر بر سر دستنست و فدا میکنیم انرا
اشفته جو ببینم کهی آن سرو روانرا جلوه وجه سوم آنست که
اسم حرف بصورت نه بنظم در اید اما مستقل نباشد بلکه چنانکه در اسم اعلی
جون نیست ثباتی شرف این کردون را حرزی طلب ان جمال روز افزون را
بی فاتحه کتاب باقی کلام در دیده کش و قلم سبز کش نون را
مصرع اخیر از نظائر وجه اولست وانچ وسائل درین باب
تحلیلست که قصد مجرد کافیست در استقلال دال بر مقصود
جنانکه در اسم عبد الرحیم سروی جو تو سر فراز و ازاده و حبیب
در باغ زمانه جشم بد دور نرست دل بست بر بیش قامتش عبدی نقش
وز کوشهٔ لب تا بدهان راحی جست تمثیل لفظ راست که بتحلیل

استقلال یافته افادهٔ مقصود میکند و مراد از حی همان ملفوظ است
برسم تنصیص و در اسم بایزید شرف از نام دوست مکدر زود
که دل دیر یاب را راز نیست و در اسم مهدی دیدیم جهان زادم دلخواهی
داریم هوای صحبت آگاهی مردی جویم کمان وار از دم شرف
آگاه کسی شود که داند راهی و در اسم بها داریم ز دولت غمت شاید بها
و ز داغ غلامی نوازادی بها انصاف بشرف ندادی اما از لطف
تقصیر نمیکنی به بیدادی بها و در اسم کریم الدین
کسی که گرد بدل دلبری بمال و بدین رها کنش که همین داند او تو بارگزین
جلوه وجه چهارم که امداقصی است و در مراتب اخفا آنست که
اسم حرف مذکور نگردد بلکه بعملی دیگر اندراج یابد در معمی
و در انتهاج این مسلک بترادف و اشتراک توسل توان جست
چه اگر اسم حرف از الفاظ مشترک باشد و مرادف او بحسب مفهومی که

غیر از مسمای حرفی باشد بنظم درآورند ذهن از مذکور بوساطت
معنی منتقل شود باسم حرف دیگر و بملاحظهٔ اشتراک انتقال نماید
بمسمی چنانکه در اسم حسین نقش چشمش چو بی دهان دیدم
چشمه از چشم خود روان دیدم محل تمثیل چشمه است چه از چشم
بترادف لفظ عین مرادست بعینها و احتیاج بملاحظهٔ اشتراک
و انتقالی دیگر نیست و در اسم نعمان دو نوبت گو تراگو بیم که ماهی
دران اثنا بود چشم من و آب و بوجهی از نظایر این باب است
آنکه اسم حرف از کنایت تکراری که شرحش ان شاء الله خواهد آمد
حاصل گردد چنانکه در اسم زین گر از رای رزین جویی شرف نام
دو رای مختلف باید که بنود از یکی همان اسم ملفوظ مرادست بطریق
تنصیص و از آن دیگر مسمایش که در ضمن رزین است و ذکر مختلف
از محنه است جلوه گاه دوم در نمایش وجه ثانی که اشارت

کردنست بحرفی واراده نمودن اسم او جلوه درج کردن
مسمی یعنی حرفی واحد در نظم بطرق متعدد متصورست و مستعمل
درین عمل بحسب غالب آنست که در ضمن لفظی اندراج یابد و بطریق
انتقاد تعیین پذیرد چنانکه در اسم قاسم دی دلبر سرو قد خرامان در گشت
بگذشت و چه گوییم که چه بر ما بگذشت از طرف قمر چو دامن زلف کشید
خورشید بپوشید رخ از شرم و بگشت و در اسم رکن
دی شرف قصه آن جور روان را می راند در میان گفت کلامی دلب لعل گزید
و در اسم دانیال این که در گوشه دل گشت مرا گر تو بدانی
ماه افسون گر تمال مرا نام بخوانی و در اسم امام
لعل بیدل شد از آن سرو لب لعل و شرف گوهر نام ترا نظم چو در ساخت صدف
و در امثال این صور که دال بر مقصود در ضمن لفظی بنظم در آید تواند
بود که غیر مراد بعمل اسقاط از درجه اعتبار بیفتند تا مسمی باز ماند

و ذهن ازو منتقل شود بمقصود چنانکه در اسم حسین
چون قدح درداد و قد بنهفت یار سد بیجد شد تمامی آشکار
و تواند بود که مسمی بتحلیل استقلال یابد چنانکه در اسم سیف
اگر بیجود شود وانکه سر خود در شمار آرد
روا باشد که عاشق سر نثار پای یار آرد
و شاید که لفظ مشتمل بر مسمی که اسم او مراد باشد بعینه مذکور نگردد
چنانکه در اسم بهانام مه بی مهر من از غایت ناز از دامن پیرهن بر میخیزد
ماه که دامن اوست بعینه بنظم در نیامده و در همین عمل که مبحث
متکفل بیان آنست ادراج مسمی در معمی بی انکه در ضمن لفظی باشد
متمشی گردد مثلا در اسم حسین مشکل ما گر ز لب شیرین گشود
رشته دندان بتمامی نمود مسما که بین بطریق تشبیه اندراج
یافته در نظم والله اعلم جلوه چون اسم مر حرفی مشتملست

بر مسمّی و بیناتش که یک حرف دیگر خواهد یاد و اگر درین صنف
از عمل که اشارتست بحرفی و ارادهٔ اسمش ایمایی کرده شود
بتمامی آن از قبیل لواحق محسنه باشد چنانکه در اسم خسروشاه
در گوشهٔ خاطرم پس از فکر تمام • افکنده سروش نام بار آخرها •
مصرع اول محل تمثیل مبحثست و اخرها از امثلهٔ جلوه گاه سابق
و در اسم طاهر در دل که ز عشق تو غم جانش نیست • در دیست که جز نام تو درمانش نیست
زان شوق ز اول طلب هست تمام • روی همه بر رهی که پایانش نیست •
دانند که تصریح کرده شود با تمام حرف بر وجهی که حکم اصول
داشته باشد چنانکه در اسم حاجی محمد در کعبهٔ وصالت اگر مبد هند بار
ارکان حج تمام کن و شکر حق گزار و در اسم عبد السلام
ای حبیب صبوری من از شوق تو چاک • کی نام ترا صریح گویم حاشاک •
دل پاک کن از غیب که در دل ستری • سر بر زند و تمام گردد دل پاک •

و در اسم نجم جم وقتست آن بلند جناب • افسرش را تمام کن بحساب •
جلوه گاه سوم در غایبش وجه سوم که ذکر لفظ حرفست و ارادهٔ
حرفی معین یا اسم آن جلوه نموده می شود که لفظ حرف نسبت
با حروف بمثابهٔ اسم جنس واقع شده که اطلاق آن بر جمیع انواع
و افراد آن جنس توان کرد بنا برین اگر از ذکر حرف بقرینهٔ که
مختص او باشد بحرفی معین آن حرف خواهند در صحت آن
نزاعی نبود و روشن شد که ذهن از مسمیات حروف انتقال می نماید
باسمایش از لفظ حرف مسم ارادهٔ حرفی معین توان کرد بقرینهٔ
محل و مسم ارادهٔ اسمش بوساطت او چنانکه در اسم قاسم
چون خواست شرف که نامش آرد بتعلم • طی کرد دو حرف را ز قانون ستم •
از یک حرف اسم نون اراده رفته که در ضمن قانونست و از دیگر
حرف مسمای تا که در لفظ ستمست و اگر همین قصد را چنین ادا کنند که

بر شرف تا کی ز قانون ستم رانی قلم ٭ حرفی از قانون بکم کن تا نکویم از ستم
تا نکویم از امثله جلوه گاه اول باشد **جلوه** از سخنان سابق
مستفاد میشود که دلالت لفظ حرف بر حرفی معین خواه مسمی اراده
نمایند و خواه اسمش محتاج قرینه ایست که مشعر باشد بخصوصیت
آن حرف و نصب آن قرینه بیکی از دو طریق متصور است یا از صفات
واحوال حرف مقصود چیزی ذکر باید کرد که مخصوص باشد باو یا حرف را
تخصیص باید نمود بلفظی معین تا بملاحظهٔ دیگر اجزا اسم معلوم
گردد که مراد کدام حرفست از حروف آن لفظ و از هر دو قسم صورتی
چند در ضمن امثله باز نموده میشود مثلا در اسم سیف
از نخستین حرفت از حرف نخستین شد زیاد
تا بنفش بشمار تا کردی بنام دوست شاد
از نخستین حرف اسم الف اراده رفته که صدر سلسله واقع شده

در هر دو ترتیب مشهور حروف و مقصود از حرف نخستین الف
مسمای اوست بطریق اعتقاد و در اسم اشرف
دوش از آن ماه روی مهر گسل ٭ نام پرسیدم و چو شد قائل
دل شد از حرف اولین برباد ٭ شکر گفتم در آن میان بی دل
و در اسم ارغنون ٭ در نام تو حرف راست دایم باز است
وابروی کجت بجای نصفی غوغاست ٭ و چنانکه در اسم طاهر
حرفی از لطف تو با هر که بگفتیم تمام ٭ گر د اندیشهٔ کافی شرف اندیشه نام
تخصیص حرف بلفظ لطف با آنکه تتمهٔ اسم ه و را است چنانکه از سیاق
نظم مستفاد میشود قرینه تعیین طاست و چون اسم بتمامه وارد است
ذکر تمام از لواحق محسنه باشد چه اگر مبین قصد چنین صورت پذیرد که
حرفی از لطف تو با هر که بیان کرد شرف ٭ گوهر نام شریف تواش افتاد بکف
بی تعرض با تمام حرف تمام باشد **جلوه** کلمه که قرینه تخصیص

لفظ حرف باشد و مشتمل بود بر حرف مقصود از و شاید که
بعینه ذکر کرده نشود در نظم چنانکه در اسم نظام
حرفی از فیروزی آمد در دل من و نقش بام • چون تمام اندیشه کردم نام ماهی شد تمام
لفظ ظفر که متضمن ظاست بطریق ترادف اندراج یافته در بیت
نه بجو هر و چون مراد از لفظ حرف اسم حرفی معین بود و از برای
قرینهٔ لفظی ذکر کنند که مشتمل باشد بر مقصود بتمامه شاید که
آن اسم بصورت خود ملفوظ باشد در ضمن آن لفظ چنانکه در اسم کمال
حرفی ز کلام تو چو گردد روشن • معلوم کنند اهل کمال اصل سخن
و شاید که نباشد چنانکه در اسم ظهیر لطفها شیرین اداکن در معمّی چون شرف
تا نگویی نام تب حرفی و حرفی دگر • از یک حرف اسم الف خواسته
و از دیگر حرف اسم شین و در لطفهای شیرین که بقرینه اداکن
تعیین پذیرفته هیچ یک از ان دو اسم بصورت خود ملفوظ

نیست چه حروف الف بی ترتیب افتاده و لهذا بذکر نام تب تدارک
آن رفته و حروف شین متصل نیست که یابی و رابی متخلل
شده در میان آن **جلوه** از جزئیات تصرفی که بعمل تسمیه موسوم
گشته انچه در معمیات متقدمان و متأخران بنظر تتبع در آمده
و بسمع استقرا و استقصا رسیده همین پنج وجهست که شرح
آن در جلوه گاه پنجگانه مذکوره گزارش پذیرفت و بر اذکیا
پوشیده نماند که چون هر حرفی را چنانکه اسمی مخصوص هست
البته بیناتی معین که عبارت از فضل اسمست بر مسمی خواهد بود
و اگر یکی از حروف و بیناتش را درج کنند در نظم و ان دیگر خواهند
و عرف ارباب صناعت بران جریان یابد قاعدهٔ مطرد و طریقی
مضبوط باشد چنانکه در اسم امام گفتم از نام خود نشانی گو
بر لب لعل زد سر لولو • اظهار این عبارت بوسیلهٔ انتقاد تالیف

ل بال مستفاد میشود و اگر از هر یک بینات آن خواهند امام
باشد لیکن چون این طریق تا غایت اشتهار نیافته اگر کسی این مسلک
سپرد اولی آن بود که اشارتی کند بآن چنانکه در دو اسم امام و امین
لعلش به بینات دو جوهر کان خویش نام رقیب گفت گهی گاه از آن خویش
و در اسم عبد القادر بنده چون دامان خود را بسط کرد و شد تمام
دل رمید از قصر و فضل اسم را داد آن مقام و همین قصد بعبارتی
دیگر بنده چون دامان بگسترد و مکمل ساخت آن از میان قصر شد
ظاهر نهان باطن عیان و اگر بینات بینات و بطن بعد از بطن که
حروف راهست اعتبار کنند و عدد هر یک حروف آن عدد و بینات
آن حروف ملاحظه نمایند چندین قواعد مطرد منضبط اختراع توان
نمود لیکن انتهاج آن مسالک در مقاصدی سزاوار افتد که اعلی
و اشرف باشد از مباحث معمایی متعارف والله اعلم بحقائق الامور

بپیرایه سوم در بیان عمل تلمیح و ضبط قواعد آن حقیقت
این عمل چنانچه سبق ذکر یافته آنست که ناظم معما از برای تحصیل
ماده حرفی نشان دهد بحرفی یا بیشتر که در محلی معروف مشهور
مسطور باشد یا مذکور و شهرت محل اعتبار کرده شد تا نسبت
با هر کس مفید افتد چنانکه در دو اسم محمد و احمد
نبری حسن را تمام از نو بسیم بر گراد صدر زخرف را اگر درج سازم در مراد
درین مثال نشان داده به حم که در اول سوره زخرف واقع
شده و این نوع تصرفست که بعمل تلمیح اتسام یافته چه تلمیح بعرف
ائمه علم بلاغت عبارت از آنست که شاعر در نظم اشارت کند
به بیتی یا قصه یا مثلی و همین قدر مناسبت کافیست در وضع
اصطلاحات که محل مشاحه و مضایقه نیست و از برای کشف نقاب
از جمال عرایس این باب در جلوه گاه آرایش خواهد پذیرفت

ومن العون والتأیید **جلوه‌گاه اول** در بحث و پژوهش
از چگونگی وقوع این عمل و تنوعات صور آن **جلوه** انچه
در نظم معمی نشان بآن توان داد از حروف و کلمات با وفور کثرت
و کثرت تنوعات از دو قسم خالی نیست یا از قبیل کلمات باشد که
در هر جا نویسند و بر طبق مسطور ملفوظ گردد یا از مقوله حروف
مفرده باشد که در موضعی چند معین از برای علامت اشباع فتح
زنند و بصورتی که مرقوم شود تلفظ بآن ننمایند از ارقام تقویم
و اسطرلاب و نظائر آن و از جزئیات این عمل آنچه در کلام
قوم بنظر تتبع و استقرا در آمده از قسم دوم است و درین جلوه‌گاه
صورتی چند از قسم اول باز نموده خواهد شد که بعد از آن قسم
ثانی که مستعمل ارباب این صناعت از آن قبیل است در جلوه‌گاهی
دیگر بشرح و بسط گزارش پذیرد بتوفیق الله وحسن تیسیره

جلوه حروف مقطعهٔ فرقانی که در صدور بعضی صور قرآنی
موشح است بوقوع آن بصورتی که مکتوب میشود ملفوظ
نمیگردد و از آن قبیل مثالی در اول پیرایه ثبت افتاده
و اجزاء این عمل در کلمات موصله که صورت کلامیش
موافق کتابی باشد هم صورت می بندد مثلا در اسم احمد
امن ار بنود ز نقش اماره ترا ، جز خواندن قران بنود چاره ترا
ور فاتحه فاتحه را در یابی ، حاجت بنود شرف بسی پاره ترا وفیه ایضا
ز انعام توام چو کشت فتح رسید ، و ز فاتحه اش فاتحهٔ شکس دمید
ثانی کلام را بسی از حرف نخست ، بگذاشت شرف چو اولین لفظ شنید
وفیه ایضا قرآن خوانان شدم بسر صد تسبا ، چو یافت و نبد ثانی بلقیس الجا
درین امثله تیمن چنین بند کرد لفظ الحمد که در صدر سورهٔ فاتحه
و انعام و سبا واقع شده و در اسم لقمان

سورهٔ خاتمه را فاتحه گر گردانی ٭ نام کرد د شرف از حکمت لقمان دانی ٭
و در اسم الیاس ٭٭ سورهٔ حسن چو بر صورت خوبت شد ختم ٭
سورهٔ خاتمهٔ ذکر قدیمت شد نام ٭ و همچنین قصد بعبارتی دیگر ٭٭
کتبت قرآن چو بر نوعی معرف شد تمام ٭ نقل کردم صورت خط شریف از بهر نام ٭
درین امثله ابجدی رفته بمفتتح و مختتم سورهٔ الناس که خاتمه
قرآن مجید است والله هو الغنی الحمید

جلوه گاه دوم

در بیان قسم ثانی ازین عمل که عبارتست از نشان دادن
ناظم بمفردات حروف که در محلی معین معروف مسطور باشد
جلوه نموده میشود که اصحاب صناعت تنجیم در وضع
ارقام تقاویم اصطلاحی چند از برای اختصار اختیار
کرده اند و بحرف ایشان متداول شده و اشتهار یافته
مثلا در ثبت هر یک از کواکب سبعهٔ سیارهٔ بحرف آخر اکتفا

نمایند شمس و قمر را مجرد سـه و ر نویسند و باقی بر این قیاس
و همچنین بروج دوازده گانه و ایام سبعه و روز و شب
و حالات کواکب از شرف و هبوط و غیر آن از برای هر یک
حرفی معین کرده اند و بجای او رقم میزنند و بعد از وقوف
بدان مواضعات نظر تأمل بر هر یک از آن حروف که
می افتد ذهن از وی توقف انتقال مینماید بآن چیز
پس بتذکر هر یکی از آن امور نشان توان داد بحرفی که
در تقویم که از مواضع معلوم مشهور است بجای او مرقوم
و مزبور است و ناظمان معمّی در تحصیل مادهٔ حرفی این سبیل
سپرده اند و بتبیین کیفیت آن و ایراد امثله از مساعدت
توفیق مامولست و ما هو الا بالله **جلوه** تلمیح تقویمی
چنانچه در جلوهٔ سابق روشن شد ذکر لفظیست و ارادهٔ

حرفی که در تقویم بجای او رقم زنند وظاهر امر آنست که آن
لفظ بعینه بی توسل بتصرفی دیگر ذکر کرده شود و بسیار
افتد که بطریق ترادف اندراج یابد در نظم چنانکه در اسم شمس
دوش سروم بتماشای گل و بید آمد قرار نشرم نهان گشت چو خورشید آمد
روشن بملاحظهٔ لفظ قمر و شمس علامت تبرین شده و درین
مثال بعینه مذکور است و شمس را مرادف ذکر کرده شده
و چنانکه در اسم شهاب شبی بنام تو جشن شراب و ماه برآمد
زجای و زهره خرامان بمنزل قمر آمد و در اسم میر اویس
شبها مه من که دارد از لطف سپهر از گوشهٔ بام حسن بنماید چهر
ناهید ز مهر مشتری میگردد او قیمتیست و مشتری دارد مهر
و در اسم مردانشاه شد بادشاه شرف آگاهی ماه با دانش بین در ماهی
و در اسم محمد دل دوش دم از نام نوزد در دم دل کیوان به بن خانهٔ بهرام بنشست

و در اسم فیروز بخت اگر آگهٔ از مشتری برج وقار
ماه اوج شرف آن اختر میمون آثار
با شرف مشتری و ماه ببین از دل اوج
صورت زیج بدیباچهٔ تقویم نگار و در اسم صاعد
با آنکه دل ز ما برد هستم بجان اسیرش
ای دل صفا ست ما را با چشم شیر گیرش
و در اسم جلال این چه رمزیست که در جدول تقویم شرف
بدل عدد دوشنبه شب یکشنبه بود چون از ب که علامت
دوشنبه است در تقویم دال و وا و خواسته بطریق حساب
ذکر عدد از لواحق محتسبه باشد چه اشارت بحرفی با کلمه
و ارادهٔ حروف عدد ان بی نصب قرینه که مشعر باشد روا نیست
چنانکه در حلهٔ رابع مشروح خواهد گشت ان شاء الله تعالی

جلوه لفظی که حرف مقصود علامت او باشد و بعینه
مذکور نگردد شاید که مرادف او را صریح ذکر نکنند بلکه در تحصیل
آن بعملی دیگر توسل جسته شود چنانکه در اسم طیغور
ترکی که فدای نام او کرد هندوی فلک دو خانه برفور
طوی که مقصود دست نشانه جدی است و دلو و دلالت دو خانهٔ
هندوی فلک برایشان بطریق کنایتست و همین قصد بعبارتی دیگر
گر بخوانی دو بیت کیوانی این معمی بغور میدانی
وازین قبیل است در اسم سعدی میدان مراد از دوره سعی کز پیش
در سعی آفتاب طلب کرده برج خویش جلوه معهود و متعارف
در تلمیح تقویمی آنست که آنچه حرف مقصود رقم او باشد در تقویم
بوجهی از وجوه بنظم در آورند و مراد آن حرف بود چنانکه
امثله اش سبق ذکر یافت و می تواند بود که برخلاف معهود

اشارت کنند بحرفی و مقصود از و اسم کوکبی بود یا برجی مثلا که
آن حرف علامت او باشد چنانکه در اسم عماد
سر زلف ترا قربی نماند چو سر بر دارد از دامان ماه او
مراد از آن که بطریق انتعاد و تعیین یافته لفظ عقربست و از قربیات
عمل تلمیح ضابطه ایست مبتنی بر وضع جفر کبیر که احسن و اتقن
اصناف این نوع تصرفست و چون قانونیست کلی که بآن در اسماء
چهار حرفی مطلقا تمام ماده با صورت بی اعتبار بیک عمل حاصل
می توان کرد ایراد آن در حلهٔ ثالث که کافل بیان سائر
قوانین خواهد بود انسب نمود و منه والیه نستعین و نلوذ
پیرایهٔ چهارم در بیان عمل ترادف و اشتراک و ضبط
قواعد و ضوابط آن براذکیا پوشیده نماند که میان الفاظ و معانی
بواسطهٔ تخصیصات وضع علاقهٔ قوی هست چنانکه ذهن از ملاحظ

هر یک منتقل میشود بآن دیگر پس اگر دو لفظ از یک لغت
یا هر یک از زبانی موضوع باشند بازاء یک معنی چون پرتو
التفات وشعور نفس از تذکر یکی ازان دو لفظ که باصطلاح
علما ایشانرا مترادفان گویند بر معنی تابد تواند بود که عکسش
بران لفظ دیگر افتد وازین تنبیه بوضوح پیوست که ذکر
لفظی سبب تذکر لفظی دیگر میشود بوساطت معنی بنا برین
از برای تحصیل مادهٔ حرفی احد المترادفین را بمعنی در توان
آورد که مراد آن مرادف دیگر باشد وچون این تصرف
مبنی بر ترادفست تعبیر ازان بعمل ترادف کرده شد پس ترادف
بعرف این تدوین عبارت باشد از ایراد لفظی در نظم واراده
لفظی دیگر بتوسط مفهومی که نسبت با مذکور و مقصود معنی
حقیقی باشد یعنی هر دو را بازاء او وضع کرده باشند خواه

در یک لغت وخواه در لغات مختلف چنانکه در اسم شروان ٭
شرف از نام شریف تو نشان میجوید ٭ لب شیرین تو پیوسته بجان میگوید ٭
ودر اسم بهمن ٭ ثانی از نام بت دل نواز ٭
بهم بر لب جو توان گفت باز ٭ از جان روان اراده رفته
واز جو نهر ودر انتهاج این مسلک دو امر ملاحظه باید کرد یکی
بر سبیل وجوب تا عمل صحیح باشد ویکی بطریق استحسان
تا مرضی ومقبول افتد اول آنکه چون مرجع ترادف بعرف اهل
علم اتحاد در مفهوم است باید که معنی وضعی مذکور در نظم و مقصود
از و یکی باشد واگر نظر بر اصل وضع متغایرتی بود میان مفهوم
ایشان البته باید که استعمال هر دو در عرف عام بیک معنی
متعارف ومتداول باشد چنانچه اذهان پژوهندگان بی مزید
تأملی وارتکاب تمحلی از ملاحظهٔ احدهما انتقال نماید بآن دیگر

مثلا در اسم محمود ز انتظارت شده چشم همه جا در قطره از گوشهٔ چشم افتاده
از همه که مرادف کلست لفظ مجموع خواسته که مفهوم او بحسب
اصل وضع فراهم آورده است لیکن کثرت وقوع او در مجاری
استعمالات بمعنی همه بمرتبهٔ رسیده که متبادر بفهم از لفظ
مجموع همان معنی میشود که از کل و همه و ازین قبیلست این مثال
در اسم اسحاق نام تو که دل ز خلق عالم بنهفت در بیت که پوشیده معمی باید شگفت
قدش نو و سر و اگر نمی بینیم زو مانند سهم راست بمی باید گفت
و امر ثانی آنکه چون وقوف بر معانی وضعی الفاظ موقوف سماعست
و نقل و بی آن بمجرد تفکر و تدبر میسر نمی شود چنان سزد که لفظ
مقصود که از مذکور در نظم اراده نمایند از کلماتی باشد که در اثنای
محاوره و مکاتبهٔ اهل تمیز متداول باشد و نسبت با جمعی که در صدد
اشتغال باین صناعت باشند مستغرب و مستبعد ننماید

به خفا و پوشیده‌گی که در معمی مطلوبست و فنی مذکور
السنه ستایش کرده که حدت قریحه و اصابت فکر و تأمل را
در حل آن مدخلی باشد و انغلاقی که منشأش غرابت لغت
بوده نه از آن قبیلست جلوه همچنانکه در لغات وضع دو لفظ
و بیشتر از برای یک مفهوم وقوع یافته و آنرا بعرف اهل تحصیل
مترادفات و الفاظ مترادفه میگویند چنانچه گفته شد این هم
واقعست که یک لفظ با وضاع متعدد از برای معانی مختلف
موضوع گشته و آنرا لفظ مشترک میخوانند چون کلمهٔ عین مثلا
در عربی و مهر در پارسی و بعد از تذکر این مصطلحات نموده میشود که
چون در دلالات معمایی دال و مدلول هر دو از قبیل الفاظند
و در ترادف تعدد از جانب لفظ است بمجرد ملاحظهٔ او تحصیل
مادهٔ حرفی تمام سرانجام میشود چنانچه باز نموده شد و لهذا از اصول

اعمال تحصیلی محسوب افتاد و در اشتراک چون تعدد از طرف معنی است و لفظ یکی بیش نیست در کفایت آن مهم مستقل نمی تواند بود و ازین جهت باستقلال ازان اعمال شمرده نشد لیکن او را موافق نفع منظورست درین صناعت بر تخصیص با ترادف چه ترادف با آنکه استقلال دارد در تحصیل ماده چون درو واسطهٔ انتقال ذهن از مذکور بمقصود مفهومی معیّنست که هر دو را بازاء آن وضع کرده باشند و اطلاع بر معانی وضعی الفاظ منوط بسماعست و ضبط در جزئیات بحسب خفا و جلا تفاوتی چندان نباشد مگر آنچه بشهرت و غرابت لغت باز گردد و آنچه تصرف ذهن و جودت فهم را دران مدخلی چندان نباشد لیکن چون با ترادف که تعدد الفاظست و وحدت معنی ملاحظه اشتراک که تعدد معانیست و وحدت لفظ انضمام یابد در هر دو جانب

لفظ و معنی سعتی و فسحتی باشد و صور متنوع که در مراتب خفا و جلا و قلت و کثرت وسایط میان مذکور و مقصود متفاوت باشد اختراع توان نمود و چون حال برین منوال است و ترادف با آنکه مستقلست در تحصیل مادهٔ حرفی بی شایبهٔ اشتراک نمی تواند بود که اسم از مجرد او حاصل شود و در تسمیهٔ آن عمل اشتراک شریک در ردیف ترادف گشت و اگر توفیق مساعدت نماید از برای نمایش وجوه آن عمل دو جلوه گاه آرایش پذیرد و من الله العون و التوفیق **جلوه گاه اول** در بحث ترادف بی مشارکت اشتراک **جلوه** الفاظ مستعمل دو قسمست مفرد و مرکب و قسم اول که بعرف نحاة آنرا کلمه میگویند منحصرست در سه نوع اسم و فعل و حرف و قسم دوم با تعدد انواع از دو گونه خالی نیست مرکب تام و غیر تام و اجزاء تصرفی که بعمل ترادف موسوم

کشنده در جمیع این اقسام متصور است و از برای توضیح صورتی چند
در ضمن امثله باز عوده خواهد شد و بالله التوفیق جلوه از ملاحظهٔ
معمیات متقدمان و متأخران معلوم میشود که وقوع عمل ترادف
در اسم بیشتر است از دیگر اقسام لفظ تخصیص در اسماء اجناس
چنانکه در اسم صدیق بادا زو چون صبح نشوانیم سر زلفش به بند دل خوانیم
و در اسم عفیف از آفتاب و سایه چشم نشان نامست
وز جیب دل برآمد کامم که باد کامت و در اسم فرهاد
چشم بد را گر سر ناخن کژم شاید که هست
بر فراز ذروهٔ قدرش ظفر ها جلوه گر
درین امثله مراد از ذکر زلف و بند و آفتاب و سایه و دل و ناخن
لفظ صد غنت و قید و عین تا بملاحظهٔ اشتراک دلالت کند بر مسمی
و لفظ فی و فواد و ظفر و لله الفضل و علینا الشکر جلوه

ثانی اسم جنس در کثرت وقوع ترادف در و مصدا است چنانکه
در اسم مسعود خواهم بگوی جانان عمری دراز گشتن
تا آن دهان و دندان بینم بباز گشتن و در اسم محمود
رخساره چو بنمود ندانم که چه کرد دلها همه بربود ندانم که چه کرد
دوش آن مو را چو در کشیدن دیدم با او دل ما بود ندانم که چه کرد
و در اسم طاهر ای مهوش شیرین سخن شور انگیز
درد تو دوا بخش و جفا مهر آمیز گر مرغ نفس از خطا سری بر داری
از دست تو کس را نبود پای گریز گریز بمعنی گریختن است
و لفظ عود و مد و هرب که درین امثله از باز گشتن و کشیدن
و گریز اراده رفته مذکور و مقصود همه از قبیل مصادر است
و چون از مضمرات کمال استقلال ضمیر مرفوع منفصل دارد که
بی تبعیت عاملی لفظی در کلام تام واقع میشود الیق و اولی است

از سایر اقسام مفردات بآنکه محل عمل ترادف کردد چنانکه
در اسم هندو •• آشفتهٔ حسنت شرف در دل او • جز روی نگار و لب دلدار مجو •
و در اسم همام •• خوبان سمنارکان سپهر ملاحتند • ماهست در میانهٔ ایشان نگار من •
و در اسم شمس الدین •• نام او جستم نهفت از خشم روی خویش را •
تا پس از یکسال دی بنشست بر پهلوی ما • و ترادف در مبهمات که
موصولاتست و اسماء اشارت کم واقعست و مثالش چنانکه
در اسم مجد الدین •• یکدم از مسجد برون نه پای وسواس ای خطیب •
نقش آنان بین که دارند از حضور دل نصیب • جلوه اصول
افعال بعرف ائمهٔ نحو سه قسمست ماضی و مضارع و امر بالصیغه
و از هر یک بر رسم نمودار مثالی ایراد کرده می شود فعل ماضی
چنانکه در اسم رستم •• زان شاهسوار صفدر میدانی • چون نام سوال کردم از جرّ ثانی •
بر طرف سمن فکند یکتا ره زمو • پس گفت تمام گشت اگر میدانی •

مراد از تمام گشت لفظ تم است و مو که از روشن خواسته این قبیل
جلوهٔ امثلهٔ سابق است و فعل مضارع چنانکه در اسم یحیی ••
گر شرف داد از فراق دوست جان • نام نیکو زنده می ماند بدان •
از دگر زنده می ماند لفظ یحیی اراده رفته و در امثال این صور که
کثیر الوقوع نیست هر چند اشارت بلفظ مقصود اوضح
باشد انسب افتد چه اگر همین ماده را چنین ادا کنند که ••
گر شرف شد زار زوی دوست خاک • نام نیکو زنده میماند چپاک •
بحسب معنی شعری خوشتر که نماید امّا نظر بر قصد معمای اول
اولیست و طالب حذق در صناعت را ملاحظهٔ نظائر این ضروریست
و مثال امر چنانکه در اسم علی •• بگر آن سیمین بدن را زر بود کام •
زاندک کوی مکو ز آغاز و انجام • از دگر گو لفظ قل خواسته
و آغاز و انجام از لواحق محسنه است بلکه حکم اصول متممه دارد

چه لفظ قلیل که مرادف اندکست لام اول که نمی باید انداخت
متصلست بقاف انداختنی و وصیتی که در باب اشتهار
الفاظ منصوده بترادف سبق ذکر یافت درین قسم بخصوصه
واجب الرعایة است چه وقوف بر ترجمهٔ افعال غیر از طلبه را
کمتر می باشد مثلا در اسم بوصیتم ∴ بآفتاب رویت کافت مباد اورا ∴
از غایت تحیر سرگشته میشوم من ∴ لفظ اصیم است نفس متکلم
مضارع از هیمان چون در اشتهار بمثابهٔ تم و قلت نسبت طباع
عامه بقبول آن تلقی نماید و از نظر بر این احتراز اولی باشد
مگر که خصوصیت محل اقتضاء آن کند والله اعلم **جلوه**
چون حروف که قسیم اسم و فعلست عبارت از کلمه ایست که
بی ذکر ضمیمه دلالت بر موضوع له خود نکند قیاس آنست که
ترادف در او بر سبیل انفراد و استقلال واقع نبودی لیکن

چون از برای ارشاد مبتدیان دانش اندوز هر یک از حروف را
بلفظی مستقل بذکر ترجمه کرده اند و اشتهار یافته محل عمل
ترادف شده و تخصیص فی چون معنی او در فارسی بلفظ
در ادا کرده میشود و در لغت دری از الفاظ مشترکه است که
انضمامش با ترادف مجال تصرف را وسعتی می بخشد اجراء این عمل
در وبیا را اتفاق افتاده چنانکه در اسم یوسف ∴
هوس زهد و ورع بود شرف را در دل ∴ از در دل چو درآمد هوست انهاد رفت ∴
از در دل که درین محل بحسب معنی شعری مرادف بابست بملاحظهٔ
مفهومی دیگر که دارد لفظ فی خواسته و این معمی که ∴ ∴
آن کوکبی کز وتافت نور سرور بر جان ∴ از مطلع صراحی دریافتیم تابان ∴
باعتبار دلالت بر اسم صفی از امثله این بابست و نظر بر افاده
اسم صدر که اظهر ست نه و چون فی و در که مترادفانند هر یک

با حرف ص نامی میشود از معمای که بقصد یکی ازین دو اسم
نظم کرده شود بسیار افتد که آن اسم دیگر استخراج توان نمود و از قبیل
معمای دیانام کفت بکشا ببین جون در در تنکم کرفتست
بشاخه استغنا قصد او رفته و در جواب تخصیص صدر
اختصار نموده وصفی تر بیرون می آید و از جملهٔ حروف که درین
باب بمزید تداول و اشتهار رجحان گشته ما و لاء نافیه است که
از ذکر نه اراده کرده میشود جنانکه در اسم خالد
از بیاض عارضش اهل نظر خوانند نام کو جه از خط هیچ اثر در خد او ظاهر نکشت
و ظاهر است که سلوک این سبیل در سائر حروف متمشی کردد
مثلا جون تعبیر علی بر کرده اند و از آن لام جاره به مر و از آنی
لو با کر در اسم علی توان کفت جون شرف نام نواز بر خواند
در دلش فتح بکسر انجامد و در اسم عمر

آنجه از جشم و زلف مشهور است عین مضموم و لام مکسور است
و در اسم ولی شرف کردد در بند غصه آزاد اکر کردد بروی یار خود شاد
جلوه عمل ترادف در الفاظ مرکبه کم اتفاق افتاده و آنجه
بنظر استقرا در آمده مرکب از لام جاره با یاء متکلمست که
درین باب بمزید شهرت و تداول اختصاص یافته جنانکه
در اسم علی نام بر سیدم از بت رعنا کرد اشارت بجشم و کفت مرا
و مثال مرکب نام در اسم نظام نکار من جو شرف شد زجان کمینه غلامش
کمان نبرد که کردد نشان دمنده زنامش از کمان نبرد ما ظن اراده
رفته و اشارت بمحل مراد که در مثل این صورت که غرابتی دارد
مستحسن می افتد رعایت نموده و در مرکب غیر تام جنانکه در اسم
غیبی از صورت نام او نشانی روشن جشم بفصیحتر زبانی کوید
و در اسم نور الاسلام هست نام آنکه روشن شد بر وی جشم جان

روشنائی مسلمانی به نیکوتر زبان و درین دو مثال ذکر فصیحتر
زبانی و نیکوتر زبان از لواحق تحسنه است و در حق ثبت
ایشان همان شده چه درین عمل اگر ایمایی کرده شود بزبانی که
لفظ مقصود از لغات آن زبان باشد هرآینه نزد اذکیا ستوده
افتد چنانکه در اسم حسن ز اسب تازی بگوشه میدان
فرجی کرد شهسوار زمان و در اسم عبد السلام
بنده ترکی شدم و زانکه می پرسیش نام
آنچه اول گفتمت برخوان بتازی والسلام
والله اعلم **جلوه** از جزئیات عمل ترادف بعرف این تدوین
ایراد لفظیست بوجهی از وجوه و اراده لفظی که یکی ازان
دو کلمه مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه
و ره و راه چنانکه در اسم امید اسحاق

پیش خورشید چهره ات شد ماه بیخود و در محاق سیاری گشت
از ذکر خود که بطریق کنایت ماه خواهد بود مه خواسته و درین
معمی که نام یار خویش گفتم در دو ماه کو بسالی ره بدار کن دیگری
ناظم چنانچه از و استماع رفته موسی قصد کرده و از یک ماه
بوساطت عدد مو خواسته و از دیگر ماه بطریق کنایت و عدد
لفظ سی و محرر رساله پیش از وصول نقل ناظم باو نجم استخراج
نموده بنا بر انکه ماده ترکیب نظم بقصد معمایی در دو ماه باشد
بر سبیل عطف که مشهور ست بترکیب اتصالی و بترادف
از دو درنج مراد بود و از ماه مه و بعد از اسقاط آده که مصرع
ثانی مفصحست ازان نجم بماند و اگر از ماه همان ملفوظ خواهند
به طریق تنقیص و از ره راه بترادف همان بود و این سخن
درین محل بتقریب ثبت افتاده تا هوشمند را بیقین بپیوندد که

حروف و کلمات را در کلام نازل بشری واگرچه بمزید فصاحت
و بلاغت متحلی نباشد دلالات متنوع هست و می افتد که
قائل ازان ذاهل می باشد پس اگر توفیق یافته از کلام تمام
علیم علام تعالی وتقدس که لا یعزب عنه مثقال ذرة فی السموات
ولا فی الأرض ولا اصغر من ذلک ولا اکبر الا فی کتاب مبین
یا از احادیث نبوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که
منشور کمالش بتوقیع رفیع ان هو الا وحی یوحی موشح است
معنی اصح استنباط کند که در مؤلفات دیگران مسطور نباشد
باید که استبعاد ننماید و بحکم انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال
لوازم تعصب وتغافل را یکسو نهاده در بند تقویت حق
واظهار صواب باشند نه در بند تشنیع وتکفیر والی الله المصیر
جلوه گاه دوم در نمایش وجوه تشارک واشتباک ترادف

واشتراک **جلوه** چون در ترادف واسطهٔ انتقال ذهن
از مذکور بمقصود ومعنی حقیقیست که ادراک آن بعد از علم
بوضع موقوف قرینهٔ اینست آن طرز از دقت وخفا که
مقتضای موطن رمز وایماست وعبور نسیم اندیشه بدان
مستوقد شعلهٔ فطانت وذکا درین طریق نیست و در تدارک
این قصور باشتراک توسل می توان نمود وحقیقت این سخن
آنست که چنان بمشاهده روشن شده که شعاع محسوس
چون بر سطوح مصقول می تابد عکسش ازانجا بمحلی دیگر که
میان ایشان علاقهٔ وضعی مخصوص در واقع باشد می افتد
وآنرا نیز هویدا می سازد بران منوال نور شعور بغیر علاقهٔ
وضع جعلی که میان الفاظ ومعانی رسوخ یافته پرتو از هر یک
بران دیگر می اندازد چنانکه بتکرار اخبار ازان رفت وچون

سالک این راه البته بهرطرف نگاه خواهد کرد نظر تفطن
وانتباهش از یک لفظ بسبب اشتراک بر زیادت از یک معنی
افتد و از یک معنی بسبب ترادف بر زیادت از یک لفظ
پس از جمع و ازدواج ایشان بضرورت متنوع گاه با توحد
لفظ و گاه با تعدد ان سخن را وجوه مختلف و محامل متعدد
پدید آید و جواد فکرت و نقاد نقد را در پرورش آن و تصرف
دران سعی در مجال جولان و فسحتی در جوانب و اطراف
میدان وجدان حاصل گردد ذلک ما کنا نبغ و انتهاج این مسلک
با تفنن طرق متفاوت در طول و قصر و خفا و جلا بسه وجه
کلی متصورست مثالا کل آنچه در بحث تسمیه گزارش پذیرفت
وجه اول انکه لفظ مشترک بعینه ذکر کرده شود بر سبیل
استقلال دوم انک بجوهره بنظم دراید نه بر سبیل استقلال

سوم انکه اصلا از زبان زده تلفظ نگردد بلکه بایراد لفظی دیگر که
دال بود برو اندراج یابد در نظم و انموذجی بتفصیل با تمثیل
مبین خواهد گشت از مر اسلوب ان ربی یقذف بالحق علام
الغیوب **جلوه** نخست رتبه تعمیه بوسیله اشتراک آنست که
لفظ مشترک بعینه مذکور گردد و مراد از و بحسب معنی شوی
مفهوم می باشد و بقصد معمایی لفظی که مرادف او بود باعتبار
مفهوم دیگر چنانکه در اسم الغ بیک ۞ گرانی گشت حاصل چو بردم بر سر گویش
سبک روحانه بگذشتم بجان و دل دعاگویش ۞ از گرانی لفظ
غلا خواسته که زیادتی نرخست و مرادف او آن گرانیست که
در مقابل ارزانیست و در نظم بآن معنیست که در مقابلش
خفت و سبکی متعارفست و تعمیم نفع اشتراک درین باب نسبت
باعموم الفاظ صورت می بندد چه طریق تخصیص که مذکور عین

مقصود باشد نه وسیله ازشوارع مستقیمهٔ این صناعتست
وچون هرچه بنظم درآید شاید که مراد ازو همان ملفوظ بود بطریق
تنصیص جمیع کلمات والفاظ موضوعه را بعرف این فن حکم
لفظ مشترک باشد که دو چیز ازو اراده توان کرد بحسب معنی
شوی وقصد معمایی وبنابرین نکته هر کلمهٔ که تکرار باید در نظم
باشارتی کرده شود بتعدد او وشاید که از یکی همان حروف خواهند
که در ضمن او بود واز دیگری لفظی که مرادف او بود واین طریقیست
مستقیم لطیف چنانکه در اسم حسین باید که بداند آنکه نامت خواهد
کز نقش دو چشم تو غم دل کاهد و در اسم اختیار
ای کشته درمیان دو خواهر عزیز قوم دلخواه را که کشته زاخر برای نام
ذکر زاخر تا آخر از محنته است بدو وجه وعزیز قوم از سالمه
وباقی از اصول وچنانکه در اسم نجم

آن عیش که از دو چشم او اندر شرف نتوان کفتن که نهان بر حرف
نتوان کفتن از محنته است ودر اسم شکر الله
بی حد شکرف افتاده است آن خال بر طرف دو لب
ترک سر خود کن شرف زان خال وکام دل طلب
وهم در آن اسم درمیان دو شب زلفش اگر آشفته
کم کنی بی شرف چاره اش از ماهی جو و در اسم شبلی
کرنت بوسه از نام او نیکو خواهی دو شب فکر کن نیست حاجت بماهی
واگر ازین مثال بملاحظه عدد اسم علی استخراج نمایند مراد
از هر دو شب مرادف او بود واشتراک را دخلی نباشد در آن
واین صورتی دیگر ست از اسلوبی که تکریر لفظ را وسیلهٔ تحصیل
الفاظ متعدد سازند وشاید که آن الفاظ متماثل باشند
چنانکه درین مثال وشاید که الفاظ مختلف اراده نمایند چنانکه

در اسم بابا محمود تا صورت خود دو باده بنمود دو بار
سر بر سر دوستی نهادم من زار از دوستی یکبا رجب خواسته
دیگبار رود و مراد از جب ح است بطریق انتقاد و از سر و د
بالای او بر سم تالیف اتصالی و مصحح این ارادات مختلف
ذکر دو بارست که در آخر مصرع اول افتاده و اشارت بتکرار
تا اسلوب دیگر است از آن جه از هر دو ملحوظ نظر قصد معان
ملفوظست و از صورتش با و نتواند بود که تکرر لفظ از اشارت
بتعدد محل مستفاد گردد جنانکه در اسم منوجهر
در سطره او گاه شمردن جو بگذشت دیدم از موطی جلوه گر از هر طرفی
گاه شمردن از لواحق محتسبه است و جلوه گر از لواحق مسالمه
در تمام امثله مذکوره بمرتبه اول از تکرر و تعدد که دو است
اکتفا رفته و پوشیده نماند که اشارت بزیادت از آن هم توان

کرد و هرگونه معانی اراده نمودن جنانکه در اسم جمال
روی جانان جون بدیدم نام دل بردم به باد
رو بتا نون اضافت فکر کن نامی براد
وله الحمد بالعشی والابکار **جلوه** وجه دوم از وجوه
ثلثهٔ مذکوره که لفظ مشترک بجو مره مذکور گردد نه بر سبیل
استقلال جنان تواند بود که در ضمن لفظی دیگر بنظم در آید
و با دیگر اجزاء آن لفظ افادهٔ معنی شعری کرده بقصد معمایی
استقلال باید بطریق تحلیل و مراد از و لفظی بود که مرادف
او باشد جنانکه در اسم شرف اشک بی آغاز و انجام شرف
بر سر راهت ز دریا در گذشت کلمه در که بیک معنی مرادف فی
واقع شده تحصیلش بتحلیل تمام سرانجام گشته و عدیلش محل
تمثیل تسمیهٔ تحلیلیست و این اسلوب در مدارج تعمیه و خفا رتبه ایست

اعلی و اولی از جد مرتبهٔ اولی و الی الله الرّجعی **جلوه** وجه سوم
از وجوه جمع ترادف با اشتراک که دران وجه لفظ مشترک که ذهن
ازو منتقل شود بمقصود بعینه مذکور نباشد نه به استقلال
و نه در ضمن لفظی دیگر چنان تواند بود که بطریق ترادف اندراج
یابد در نظم نام مترادف یا بعملی دیگر از اصول اعمال تحصیلی
مقصود ازو بحصول بپیوندد و درین قسم میان مذکور و مقصود
اصلی واسطهٔ لفظی باشد مثلاً در اسم عمر
مهم چو مهر نمود و در کنار گرفت
شرف چنانت پس از مرگ در شمار گرفت
از مهر که لفظیست مشترک
لفظ عین خواسته و این تصرف از جزئیات وجه اولیست و چون
عین نیز از الفاظ مشترکه است ازو باعتبار مفهومی دیگر که
نظر بران مفهوم مرادف مهر نیست بطریق تسمیه مسمّی اراده
رفته و اگر درین اسلوب لفظ مشترک تکرار یابد باشارتی رود

بتعدد آن الفاظ متعدد تحصیل توان نمود چنانکه در اسم اسعدی
در خواب شنیدم سحری نام نگار
مهری که دلم داشت یکی گشت هزار
ای یاد توام فزوده مهری بر مهر
دیدار تو باشد که به بینم بیدار
از مهر اول لفظ شمس مراد است وازو بطریق تلمیح تقویمی
سه و از دوم لفظ عین وازو بملاحظهٔ اشتراک و تسمیه ع
و چنانکه در اسم ابوذر جمهر
دلم که مقصد او ابرو و دو چشم تو است
نماند رای و شد در میان آن دو سه مست
مگر که رغبت ابوذر جمهر دریابد
شرف که طبع لطیفت عجب خیالی بست
از چشم مترادف لفظ
عین خواسته و چون از الفاظ مشترکه است و اشارتی رفته
بتعدد آن ازو میم مترادف باعتبار یک مفهوم لفظ ذر قصد
کرده و باعتبار مفهومی دیگر لفظ مهر و درین باب آمد اقصی

در تمیه وخفا این اسلوبست چه انتقال از لفظی بلفظی دیگر که
حکم دوری تمام دارد در تصرفات تحصیلی دو نوبت وقوع
می یابد و درین صناعت بمثابه بعد ذی الکل در تبین است
در فن موسیقی که اعظم ابعاد است و زیادت بران خارج از حدّ
اعتدال دانسته اند و اعتبار ننموده. والله اعلم بحقائق
الامور **پیرایه پنجم** در بیان عمل کنایت و تبیین ضوابط
آن مقرر است که افاده معانی و تعبیر از اشیا چنانچه بالفاظ
موضوعه بازای آن میسر است بغیر آن متمشی میگردد چه از ذکر
اوصاف و احوال مختصه بچیزی پرتو التفات و شعور نفس
بران چیز می افتد و روشن شد که ذهن از ملاحظه معنی انتقال
می نماید بلفظی که موضوع باشد بازاء آن و بعد از تذکر این معانی
پوشیده نماند که مقصدی تحصیل مادهٔ و فی چون خواهد که

اشارت کند بلفظی بوسیله موضوع له آن لفظ که معنی
حقیقی او بود شاید که آن معنی را بلفظی دیگر ادا کنند که
انرا نیز وضع کرده باشند از برای او و آن طریق ترادفست
که شرح داده شد و تواند بود که آن معنی را که وسیله
سازد بوجهی دیگر بخاطر سامعان آورد و طریقی که تعبیر از آن
بعمل کنایت کرده می شود اینست چه صاحب کشاف رحمه الله
فرموده که کنایت آنست که یاد کنند از چیزی بغیر لفظی که
موضوع باشد بازاء آن پس کنایت بعرف این تدوین
عبارت باشد از ایراد لفظی و ارادهٔ لفظی دیگر بوساطت
مفهومی که لفظ مذکور در نظم بازاء آن مفهوم بعینه وضع
نکرده باشند چنانکه در اسم سعد شرف بنسیم بران کام جان محو نزند
بزرگشوده همه انچه بست اسکندر مراد از انچه بست اسکندر

لفظ سد است و بی شبهه عبارت مذکور بازاء معنوی که لفظ
سد از برای آن وضع کرده اند موضوع نیست و از تدبر
درین تعریف با تذکر تعریف ترادف روشن میگردد که ایراد
لفظی و ارادهٔ لفظی دیگر بوساطت معنی بمثابه جنسیت
نسبت با این دو عمل و مبداء فصول ممیزهٔ ایشان آنست که
واسطه در ترادف موضوع له لفظ مذکور است و در کنایت
نه چون واسطه در کنایت نه بلفظ خویش ادا کرده
میشود اندراج او در نظم بطرق مختلف و وجوه گوناگون
متصور است و جزئیات این عمل را اصناف متباعده
الجنوب و الاطراف تواند با کثرت شعب و تفاریع منحصرست
در دو قسم کنایت ابداعی و کنایت اختراعی و شرح این
مصطلحات با صورتی چند از هر یک در مطاوی دو جلوه‌گاه

گزارش خواهد پذیرفت بعون الله و حسن تیسیره **جلوه‌گاه**
اول در کنایت ابداعی **جلوه** از عمل کنایت که تعبیر
کرده شد قسمی که بسمت ابداعی اختصاص می یابد آنست که
موقوف نباشد بر مادهٔ حاصل شده بعمل سابق و سلوک
این منهج بطرق متنوع متصور گردد از جمله آنکه نشان
داده شود بانچه خواهند از ماده حرفی بذکر صفات و حالاتی که
اندیشه از ملاحظهٔ آن انتقال نماید بانچه مراد باشد
و درین مسلک شاید که از ایراد وصفی واحد که از احوال
مختصهٔ بمقصود باشد غرض بمقصود بپیوندد چنانکه در اسم همایون

ز نار و زن چو در افتد سبکهٔ بن عناصر
زمین نام تو گردد محل ایمن طایر

و تواند بود که باوصاف متعدد نشان دهند بانچه خواهند

چنانچه در اسم شمس :: آن نخل که خار او گل و گلنارست
در قلب شتا سر زده و بر بارست .
از پنج چو ثلث عشر شاخش ببرند
نام بت سرو قد گل رخسارست . و این طرزی غریبست
چه لغزی مکمّل جزو معمّی واقع شده و هم ازین قبیلست
این معمّی در اسم علی :: آن ثابت بی قرار اعجوبه نماست
کز جای نجنبید و نه ایستد برجای . از شوق تو سیر بی سر و بن فرسود
از باد و سرش گرچه ندارد سر و پای . و اگر الغز با اوصاف
متعدد بطریق الغاز نشان دهند بان عین اسم بود
و اجزایش نه وسیله که محل تصرفات معمایی سازند
چنانکه در اسم خضر :: ز اسما مثلثی که غششن حاصلست و بس
مشروح بشنو از شرف ای جسد المعی .

او را برابرست بهم مرکز و محیط .
نصف محیط مغربیش ثلث مطلعی .
و در اسم شمس :: سه حرفی زان دو حرفی سر به سر حرفی
بجو گر جوئی از نامش نشانی .
بود ثلثش دو ثلث ثلثی اما .
دو ثلثش ثلث ثلثی بی گمانی . و بعبارتی دیگر ::
نام بتم سه حرفست روشن کنم مفصّل .
ثانی دو ثلث ثالث وان هر دو ثلث اوّل .
نظم باعتباری معمّا باشد و به اعتباری لغز و توفیق تحقیق
این سخن در طیّ مباحث ذیل از فیض فضل ربانی مامولست
والراجی من الکریم لا یخیب **جلوه** از طرف کتابت ابداعی
توسل نمود نشت بقواعد مقرره فنون مدوّنه و مصطلحات و مواضعات

ارباب علوم وصناعات چنانکه در اسم امین
چون خانهٔ شرکت مراکاه وولادت صنوبود
زاشفتکی طالع نقصان بیت المال شد
وو در اسم حمزه بخانهٔ شرف آفتاب کیوان دوش
مقام خویش بناهید دادوره برداشت وو در اسم نجم
نور چشمت نام دلبر من یادرای نافع ار نکنی
وو در اسم کمال الدین بی خار تعب کسی کل کام نچید
بی رنج طلب کس بمرادی نرسید
زنهار دلا تو در کمین باش وبکرد
تا در تو شود ادات تعریف بدید وبوجهی مناسب این
سیاقت انکه مادهٔ اسم عینی کردانیدن وجمع ساختن وتصغیر
کردن الفاظ تکمیل باید چنانکه در اسم عمران

شرف بنافتی از دوست کام ودر خوابی
مکر که عم مثنی شود که دریابی
وو در اسم ناصر دیده شد زاب پر ودل ز آتش
جمع کن عنصر وبکذر زسر شش وو در اسم حسین
نیکویی کنم که ادنی وصفی از اوصاف اوست
حسن را تصغیر کردم از پی تعظیم دوست
هرچند تعریف کنایت مصطلح که سبق ذکر یافته براین سه مثال
وانچه برین منوال باشد صادق نیست لکن چون از قبیل تصرفات
تحصیلیست ومبتنی بر قواعد علی بنا بر مناسبتی که با این
قسم داشت درین مجال اشارتی بان رفته از هر یک صورتی
بازنموده شد تا بحیط ضبط در امده باشد بی انکه از برای
تصرف قلیل الوقوع وضع ضابطهٔ علی حده باید کرد والله اعلم

واحکم جلوه می نوازند بود که در نظم نشان داده شود بتعبیری
مشهور تا ذهن از آن منتقل شود بلفظی که مراد باشد چنانکه
در اسم علی شبر ؛؛ نامی که فرشته سیرت و حور لقاست ؛
پیرایه چنش ادب و حلم و حیاست ؛
نامش ز دلاوری دو شیر است ولی ؛
بشنو ز شرف که اولین شیر خداست ؛ و بوجهی از اسلوب
مذکور است این معمی در اسم ناصر ؛؛ آن ماه که تنزیل درو نازل گشت ؛
نازل شده بود لیکن ز دل زائل گشت ؛
رابع که نخست بود ثانی بگداد ؛
کز نام بت من نشان حاصل گشت ؛ و فرق میان این نوع
تصرف که کنایتیست تلمیحی و طریق تلمیح آنست که در آنجا مشار الیه
در محلی مشهور استقرار یافته عین مقصود می باشد و در اینجا

مشار الیه وسیله می شود والله اعلم جلوه گاه دوم
در کنایت اختراعی جلوه تصرفی که بکنایت اختراع
موسوم گشته آنست که بعد از تحصیل لفظی بطریق از طرق
اشارت کرده شود تکرار آن و مقصود همان لفظ باشد
تا تجدید حاصل شده منضم گردد با سابق بر سبیل تکریر
یا ذهن از و منتقل شود بلفظی دیگر بوجهی از وجوه و محصل
کلام درین مقام راجع بآن میشود که کنایت اختراعی
ذکر لفظیست که مشعر باشد بتکرار آنچه از لفظی دیگر حاصل
شود از برای تحصیل مادهٔ حرفی و ظاهر این عمل
آنست که تصریح نمایند بتکرار لفظی چنانکه در اسم بلبل ؛؛
در نظم شرف گاه ثنای تو کز لطف ؛
لب گشت مکرر ز شکر قند خود این است ؛

وبصورتی دیکر   تا بوسه توان زد بلب لعل مکرر
بگذار شرف وسوسه وانهای دگر را   وهر عبارت که
از ظاهر آن اشعار بتکرار مستفاد شود ازین اسلوب
تواند بود مثلا درهمین ماده   تا بود خضر صفت طول بقا این شب را
بر لب لعل زن از بوسه پیاپی لب را
ودر اسم محمد   مدخش گفتم جو باز گفتم فرمود
ز اول دوم از دوم سوم زاید بود   ومتصورست که
این نوع تصرف نسبت با حروف کلمهٔ واحد اتفاق افتد
واز اشارت بتکریر یکی ازان آن دیگر خواهند چنانکه
در اسم علی   جون طرف عقیق را بلولو بگزید
دیدم سر لولو عوض آن دگرش   **جلوه** در کلام فصحا
وبلغاء افصح السنه وقوع یافته که از لفظی معنی اراده نموده اند

واز ضمیری راجع بهمان لفظ معنی دیگر واز دو ضمیر که
بیک لفظ باز گردد دو معنیٔ مختلف خواسته اند واهل
بدیع آن را از صنایع شمرده اند وباستخدام اتسام یافته
واین شیوه نیک ملایم طور تعمیه و الفاظ است وتخصیص
درین باب که مبحثست مثلا در اسم منوچهر
جون در دل مه بگشت نام خوشش تو
بگداخت جهار دانگش از آتش تو
مراد از مه همان ملفوظ است بطریق تنصیص واز ضمیر
جهار دانگش که راجع باوست لفظ قمر و جنانکه در اسم سعد
رقم مهر جو با او دیدم   زو دوشش از خانه نشان پرسیدم
واگر بنا بر اصطلاح مذکور این اسلوب را کنایت استخدامی
گویند بعید نیفتد واز جزئیات این مثالست در اسم ابو اسحاق

میان سرو قدش رسم نکو نگر کایشان
نهاده سر بهم و در میانه دل خود

از سرو قد بقصد معمایی دو الف خواسته بطریق تشبیه
و از ایشان لفظ سرو قد و مصرع ثانی مشتمل است
بر اسلوبی دیگر ازین باب که مخترع ا بیان آن هم جلوه
خواهد بود و من الله نستعین و الیه نلوذ **جلوه** از انجه
در کنایت اختراعی توسل بآن توان جست کلمهء خود
و خویش و نظایر آنست چنانکه در اسم امام

ما در دل خویش نام دلبر دانیم   وز بیم زبان خلق پنهان خوانیم

و این مثال از مرکزیات موشحست و همین قصد با ملاحظهء
ترادف

انجه ز آیینه ام تصور بود
آب در عکس خویشتن بنمود

و در اسم قوام

گر شبی شرح جمال تو شرف وا رانند
ماه بیخود شود و در دلش آن وا ماند

از ماه قمر مرادست
و از خود ر آ تلمیح تقویمی والله اعلم **جلوه** اگر اسلوب مذکور
باطریق تسمیه ازدواج یابد و اسامی حروف را مترادف
سازند بیکی از ان کلمات و مراد از ان مسمیء آن اسم باشد
تصرفی باشد صحیح لطیف چنانک در اسم سیف

قدت حرکت کرد و الف بیخود شد
تا تو دل سرگشته اش آری بشمار

لفظ سرگشته از محسنه است چه ل   نسبت با لفظ الف
دلست و بعد از اسقاط آ که بیخود شد اشارت بآنست
آن دل سرگشته است و معنی پژوهش دقایق باید که
بوقت امثال این نکات افتد و درین مثال باسم حسین

ماه مراد در بزم می چیتش یکی صد میشود

وز حسن ثانی پایان او خورشید بخود می شود

خورشید بخود می شود بملاحظهٔ ترادف واشتراک

واین اسلوب از کنایت در قوت آنست که عین

بی عین میشود واز اول اسم مراد ست واز ثانی مسمی

وهو اعلم واعلی **پیرایهٔ ششم** در تفحص از احوال تصحیف

وتصحیح قواعد وضوابط آن پنج گونه عمل از تصرفات

تحصیلی که تا غایت زلال مقال در جوی جست وجوی

احوال انسان جریان داشت حال عوارض ولوازم

حروف بود بحسب صورت کلامی ثانی ملاحظهٔ صورت

کتابی وعملی که نوبت تحریر تبسیط شرح وتفسیر آن

رسید از لواحق صورت کتابی حرفست که با قلام اهتمام

اولی الایدی والابصار بر الواح ظهور واظهار از برای

شعور واشعار نگاشته میشود وبعد از تذکر این معانی

نموده می شود که هر حرفی بحسب صورت کتابی میانی اصلی

ووضعی معین دارد که بمثابهٔ ذات اوست وران موطن و

وظاهر ست که بعضی از ایشان بهمان هیأت ذاتی ممتازند

از غیر بی تشخص منفصل مستقل بوضع وبعضی را از عوارض

لازمه مشخصات خارجی هست که بآن امتیاز دارند از

اغیار وتغییر از آن بنقطه کرده اند که اصل ومبدا صور کتابیست

تنبیه بر تطابق نهایت وبدایت که لازم سیر دوری

ودور سار بیت وکم من خبایا فی الزوایا **جلوه**

آنچه شرح داده شد حال صورت رقمی حرفست مادام که در حرم

بساطت وانقطاع وآمیزش بدی باشد ودر مجمع ترکیب

وتواصل بینهٔ حروف را هیأتی عارضی طاری میشود که
بعینه نه همانست که پیش از امیزش داد دو حروف
بحسب توافق و تخالف دران صور اصلی و عارضی
سه قبیلند بعضی متشابهند در هر دو حال بساطت و ترکیب
چون با آت وجیمات در تشارک ثلاثی ودالین تا عینین
در تشارک ثنایی و عمّ درین باب این حروف هجده
کانه است که حکم تصحیف درایشان بهر صورت که واقع
میشوند روانست وبعضی حروف باانکه متخالفند در صورت
اصلی انفرادی بعد از تألف واجتماع باغیر متوافق می باشند
درصورت عارضی مانند ف دق وچنانک ن وی نسبت
بایکدیگر ونسبت با آت ثلث پس این حروف پنج کانه را در
صورت عارضی تالیفی تشارکی خماسی باشد باانکه نوع متشابهی

با

با انسان سینین هم دادند لاجرم تصحیف راسعت
مجال وکثرت احتمال درین حروف پنجگانه حال الاتصال
بنصاب کمال رسیده و هر یک از شش جواهر باقی که کوه امل
کان اینانست یگانه افتاده در هیأتی که دال و واو را مشارکت
تام با هیچ یک از اغیار نیست در هیچ حال و حکم تصحیف
در ایشان اصلا تعادنمی یابد والله اعلم جلوه از استقراء
تام بتقیص پیوسته که از حروف آنچه متشابه افتاده اند بهر حال
که باشد امتیاز ایشان بنقطه است پس اگر ناظم معتاد در
تحصیل مادهٔ حرفی حرفی یابد که موافق و مشابه مطلوب
او بود به نظم در آورد بوجهی از وجوه واشارتی کند بنفیه
نقطه آن مقصود بحصول پیوندد چنانک در اسم یوسف ع
که صورت تو نقش کنم بر نگین دل … از گوشهٔ انگین لب لعل تو بر کنم

وچون مقتضای مسلک تعمیه خفاست نه افصاح لازم نیست
که از مجرد اشارت ناظم مقصود بعینه مشخص گردد بلکه مودای
تصحیف اشعارست بانکه محل تصرف بحالی که بالفعل
دارد از مشخصات خارجی وعدم آن مراد نیست بلکه تغیری
دران حال سے باید کرد بی تغیری در صورت رقمی حرف که
بمثابهٔ ذات اوست تا متصدی حل رمز نظر اندیشه
بر هیکل رقمی لغط اندازد و از صور محتمله انچه مراد ازان
برآید پیدا سازد مثلا درین دو مثال باسم ابو سعید و یوسف

شکل بالای تو و صورت نوش دهنت
سعید بایاد من آرند بس زیبایی

شرف از وصل مزن دم که بود جای فسوس
صورت نوش دهانش بلب فکر ببوس

صورت نوش بقصد تصحیف واقع شده و در اول تبدیل
نسبت مرادست و در ثانی به ی و قرینه ملاحظهٔ دیگر
ارکان اسمست والله اعلم **جلوه** چون صور کتابی حرف را
چنانچه عوارض لازمه هست که داخل مشخصات ومعینات
ایشانست یعنی نقطه لواحق مفارقه هم دارند که در طی
تراکیب طاری ایشان میشود و تغیر می پذیرد با انکه
خصوصیت شخصی حرف بحال خود باقی بود مثل حرکات
وسکنات وبعضی صیغهٔ تصحیف را در تغیر این نوع
از عوارض هم استعمال کرده اند چنانکه یول قتلغ در اسم
عطا گفته

ای بحر برگزیده که غواص کرده یی
در بحر فکر خاطر دردانه شیخ را

در ششدرست بهرهٔ فکرم که نام کیست

بیجی کرفته از دو طرف نفقش زنج را ؛ از زنج رابطریق
تسمیه وعدد هزار خواسته و باعتبار یکطرف عین کرفته
واز تصحیف آن عین خبابجه متعارفست و باعتبار
یکطرف الف اراده کرده واز تصحیفش الف بتغییر عوارض
مفارقه و محل استشهاد اینست و خواجو در اسم نور گفته
تصحیف شکوفه را بدست آر ؛
تا نام نگار من بدانی ؛
از شکوفه بترادف نور خواسته است بفتح نون و تصحیف
ضم آن قصد کرده پس تصحیف باصطلاح این فن عبارت
باشد از اشارت بتغییر صورت رقمی حروف بمحو و اثبات
نقطه یا حرکات و سکنات حروف برای تحصیل مادهٔ حرفی
و فایدهٔ قیود این تعریف از ملاحظهٔ سخنان سابق

مستفاد می شود و در ذکر غایت از جهت مادهٔ
حرفی باطلاقه مذکور گشت بی تقیید باسم که حاصل تصحیف
شاید که نه از ارکان اسم باشد چنانکه در اسم شهاب
بر بوی تو سوز ما زمجمر بگذشت ؛ دود دلم از گنبد اخضر بگذشت ؛
بی نقش رخ تو شرح اندوه فراق ؛ گفتیم و زهاب دیده از سر بگذشت ؛
حا که بتصحیف حاصل میشود نه جزء اسمست بلکه بار را از لفظ
شرح می باید انداخت و چون بعضی صیغهٔ تصحیف از برای
تغییر عوارض مفارقهٔ حروف استعمال کرده اند چنانکه
باز نموده شد تعریف بر وجهی کرده آمد که شامل آن نیز باشد
لیکن چون مقرر گشته که در تتمیم صورت اسم رعایت حرکات
و سکنات ضرورت نیست و در معمیات احتیاج بتغییر آن کم
اتفاق می افتد اگر از آن قبیل مهمی روی نماید حذاقت

در صنعت مقتضی آنست که در کفایت آن بصیغه تصحیف
توسل نجویند که آنچه از استعمال آن صیغ در مجاری السنه
واقلام متبادر میشود بمدارک وافهام تبدیل حروفست و
وتغییر در ان بحسب صورت کلامی با بقاء هیکل کتابی بس
اگر خواهند که با سلامت صورت لفظی وخطی حرف لواحق معارفه
او که حرکات وسکنات تغییر یابد اولی انسب آن باشد
که بغیر صیغ تصحیف اشارت کرده شود بآن چنانکه در اسم ظهیر
گر از لفظها اول حرفها · شد اشفته کسر از غیر شد
والله اعلم **جلوه** تصحیف با آنکه حکمش در بیت ودو حرف
بیش جاری نیست اسلوبیست کثیر النفع در جد وهزل واز جمله
در محافل ومجامع محرمان را بآن طریق از آنچه خواهند توان
آگاه نمایند چنانچه اغیار در نیابند وسلوک این منهج در میان

اهالی مصر شیوعی تمام دارد وزبان مطایبه ظرفای ایشان
در اثنای محاوره این ترانه بسیار بر آید وچون معتود اند
باین قسم در دندانها سینین تصرف نمایند چه مردندانه‌ی
از ان پنج احتمال دارد چنانچه در یک سه سینین صد وبیست
وپنج صور مختلف اعتبار توان کرد بی آنکه هیئات مجموعی
ملاحظه باشد ومثال این تصرف در پارسی چنانک
تا خوی بد ندر نگیرد یا رب · آن در یگانه را بزودی سمسم
یعنی یتیم بینم · ودر بعضی مؤلفات فن بدیع آورده اند که یک
نوع از تصحیف آنست که اتصال وانفصال حروف را ملاحظه
نکنند چنانچه از مسعود متی تعود مقصود باشد واز طشت
حسن طبیبی حبیبی وبر سبیل استشهاد ایراد کرده اند که یکی
از فضلا این دو بیت را پیش والی فرستاده که او را حبس کرده بود

یا سیّد ماله نظیر ✻ وذکره فی الوری یسیر
ان تحتبسنی نبذل سخن ✻ فکل سیف له جفیر
واز بیت ثانی اراده آن کرده بود که انت خسیس نذل
سخیف کلب سفلة حقیر وهرچند سعت لسان معمی اقتضای
آن میکند که امثال این تصرفات معتبر باشد لیکن در معمیات
متعارف اولی آنست که بنا بر متابعت ارباب این صناعت
توافق صورت خطی رعایت نمایند درین عمل واز تصحیف
نون ویاء منفصل مثلا اراده باآت نکنند ونه بر عکس مثلا
از تصحیف قطن قطب نخواهند ونه از تصحیف نعمات نعمان
ودر امثال سیئین تصرف جایز شمرند ودر ایراد امثله
این رساله محافظت این شروط وفا نموده خواهد شد انشاالله تعالی
جلوه حاصل تصحیف بدل شدن بعضی حروفست ببعضی واین

حال راسه گونه تصرف لازمست اسقاط وتحصیل وتصحیف
چنانکه در عمل تبدیل لیکن درین باب مجرد یک لفظ مفرد که با محل
تصرف انضمام یابد مثل کلمهٔ تصحیف ومصحف وآنچه
در حکم آنست مجموع امور مذکوره تمام سرانجام میشود بخلاف
تبدیل که اگرچه در آنجا نیز تصرفات سه گانه از فحوای یک عبارت
مستفاد میگردد اما در آن عبارت متعرض تعیین مبدل ومبدل
منه می باید شد یا بطریق عدد توسل می باید جست وذکر
منقوص ومنقوص منه کردن بنا براین حکم کرده شد بترکیب
عمل تبدیل وتصحیف در عداد اصول اعمال بسیطه است
وهرچند حقیقت این عمل تغییر صورت خطی حروفست بعد از تحصیل
آن بطریقی از طرق تحصیلی واز ین جهت باعمال تکمیلی می نماید
که متعلق باصورت باشد از اعمال تحصیلی شمرده شد از برای

باین عمل محل تصرف از درجه اعتبار می افتد وانچه مقصود ست
موجود گشته قایمقام آن میشود پس آنچه مترتب گردد
براو حصول ماده باشد نه صورت واعمال تکمیلی بعرف این
تدوین آنست که اثرش جمع مواد حرفی بود تا تخلیص آن
از غیر یا اصلاح ترتیب که تحقق صورت کامل اسم منوط باین سه
امرست چنانچه سبق ذکر یافته والله اعلم واحکم **جلوه**
مسلک معهود متعارف درین عمل ایراد لفظیست مفرد که
مفهومش مشعر باشد بانکه محل تصرف را تغییری در عوارض
ولواحق خارج از ذات از نقاط باثبات یا اسقاط می باید کرد
چنانکه در اسم غیاث
اگاه نه که جان طلبکار که شد
دین ودل ودیده بر سر کار که شد
گر پیش تو صورت عتابش گویم
معلوم کنی که دل گرفتار که شد
ومتصورست که در سیاق

عبارت ایمایی کرده شود به تصرفی که مراد باشد و مقصود بر وجه
اتم بحصول بپیوندد چنانکه در اسم اختیار
فاخته بی سرو بار رفت بر باز که باز
قطرهٔ خون ز سر پای بمنقار آرد
واین اسلوب بسبب صحیح لطیف در تغییر صورت کلامی حروف
با بقای صورت کتابی که بتصحیف وضعی وتصحیف بالصیغه
گویند بعید نیفتد چه دران مسلک اراده تغییر از مفهوم
وضعی صیغه مستفاد میگردد و متصورست که در تصحیف
جعلی توسل جسته شود بتصحیف بالصیغه چنانکه در اسم محمود
صورت حال ارچه زان مخدوم پنهان داشتم
زآخرش اگر بدل خواندم بجان بنگاشتم
وز برای عرض شواهد وامثله هر یک ازین دوگونه تصحیف

جلوه گاهی مرتب میگردد بعون الله تعالی وحسن توفیقه

جلوه گاه اول در تصحیف وضعی وذکر صنایع ان **جلوه**

اصول صیغه این باب کلمه تصحیفست ومصحف وانچه
در معمیات والغاز متقدمان شیوعی دارد همینست ومتاخران
از برای رعایت معنی شعری اطلاق لفظ صورت ونقش بجای
آن روا داشته اند والحق صورتی خوبست ونقشی مرغوب
که به کلک ابداع بر لوح اختراع نگاشته اند وآنچه درین
باب ازین دو لفظ مستفاد میشود کلمه شکل ورسم ونسخه
نیز افاده ان میکند وشرط صحت این قسم از تصحیف
آنست که صیغه را ربطی باشد با محل تصرف چنانچه بی تحمل
وتکلف دلالت کند بر تغییر آن واین معنی بصور گوناگون
متصور است اظهر شش انکه یکی ازان صیغها را به لفظ دراورده

اضافت کنند بمحل تصرف یا کلمه که دال بود بران چنانکه در اسم
خواجه ریحان ** شرف لعل لب خوبان چه جای پای مور است
چه در خواری شده راضی نه آخر صورت جانست * ودر اسم ابو تراب
شرف در صورت ایوب صابر *
ترا داند که مست از درد شاکر *
وچنانکه در اسم فتح الله * در صورت بوسه تو خالی عجبست
میرد شرف وآب حیاتش سببست
رمزیست غرض وگرنه ستر دهنست *
افشا کردن نه مقتضای ادبست * ودر اسم سیورغتمش **
در ستمش صورت تو زنخ خاط *
گرد شرف عرضه بر تمام اکابر *
ودر اسم ایوب ** گریان گریان شرف چه موی * نقش تو در آب دیده جوید *

و در اسم شجاع   آن نازنین که بر همه عالم گزینمش
شکل سخا بچشم من آید چو بینمش   و در اسم فتوح
میان گوشه زلف تو و لب شیرین   نهاد رسم نواز عشوه آن خط مشکین
و در اسم اختیار   تا شرق در نسخه اخبار شاهان کرد فکر
جز حدیث خسرو خوبان ندارد هیچ ذکر. جلوه بسیار افتد که صیغه
تصحیف را اضافت کنند بضمیری که راجع بود بمحل تصرف یا بامری
که فی الحقیقه عبارت باشد از آن چنانک در اسم زینب
روی زیباست و خط ما را   حل کن از صورتش معما را
و در اسم میر حسین   چون میشود سوار بر خشش ستم زکین
سر میرود تو صورت این ماجرا ببین   و در اسم تاج الدین
با خال وی نگفت شرف حال خویش زود
تا گفت صورت سخن اول خیال بست

ورتو

و تواند بود که اضافه صیغه باسم کرده شود نه به محل تصرف
چنانک در اسم شاهرخ   در انشای شرح غم ای زدم
دم از صورت نام شاهی زدم. جلوه شاید که صیغه
تصحیف را نه بطریق اضافت استعمال نمایند و طرفی
از تنوعات صور وقوع آن در ضمن امثله باز نموده میشود
مثلا در اسم فرهاد   چون گوهر وصف دوست نتوان سفتن
خاک قدمش بدیده باید رفتن   در دست بصورت آن نکو نام درو
آنها ستند نازکی که نتوان گفتن   و در اسم یعقوب
گر در آن بت عفو باشد ای شرف   صورتی زان خوبتر ناید بکف
و در اسم بشیر   با مید کامی که آرد بکف
بسی نقش بر دل نگارد شرف   و در اسم مبارک
تا خط تو بنمود زمه بکیه مشک   بنشاند غبار نسخ بر دفتر مشک

بر یاد رخ و زلف تو نقاش قضا ، صورت زده بر تارک ماه افسر مشک
و در اسم عمران ، گر ندانی نام آن شکر لب شیرین زبان
دیده بر شکل دهانش بند و زان نقشی بخوان ، و در اسم ناصر
نام تو ای نامور دریا دل و والا گهر ،
تا نقش کردم بر بصر شد محو از و نقش دگر

جلوه گاه دوم در تصحیف جعلی و تدوین کیفیت آن جلوه

در تصحیف جعلی چون اراده تغییر محل تصرف نه از مفهوم صیغه
مستفاد می شود که بحسب وضع دلالت کند بر مطلق تغییر ایمای
می باید کرد بتعیین تصرفی که مراد باشد و بذکر نقط و اشارت
بآن بسیار احتیاج می افتد لاجرم تغییر از آن بحسب اقتضای
مقام بالفاظ مختلف کرده می شود، چند قطره و دانه
و خرده و کومه و خال و امثال آن و بعد از تصویر این احوال

نمو

نموده می شود که تصرف در نقطه بسه وجه تواند بود احداث
و اسقاط و نقل از محلی بمحلی و هر یک از آن سه وجه باز بر دو وجه
متصور است و میسر و توضیح کلام را باز نمودن آن وجوه
بتفصیل با تمثیل لایق و در خور و هو اعلی و اجل و اکبر جلوه
احداث نقطه که وجه اول است از وجوه مذکوره بدو طریق
صورت می بندد شاید که از حروف مهمله علوی از نقطه را
حرفی که قابل باشد معجم و صاحب نقطه سازند و تواند بود که
معجم وحدانی را نقطه دیگر افزایند و در مطاوی امثله مصور
و متقرر گردد مثلا در اسم افضل ، گر در وسط فصل شتا ز ابر عطاست
یکقطره چکد بسر و برآید ز کنارش ، و در اسم شاه ملک
آنکس که در دلش امل و در امل هواست ،
زان واکه بر رخش از اشک قطرهاست

ودر اسم خضر تراست بر ورق گل وقال عنبر فام

که گر بحصر در آرد شرف براد نام ودر اسم سعید

آن بت سیمین تن زرین کمر کرد ما از نام شریفم خبر

صورت حالی که دل بنده راست باد و شود تاج سعادت بسر

در تصحیف جعلی این مثال نوشته تشد وتصحیف وضعی

جلوه وجه دوم که اسقاط نقطه است هم بدو طریق تواند

بود یا معجم یا مهمل سازند واز نقطه بپردازند یا دو

خطینتی را یکی بردارند و یکی بگدارند وجون بعضه مثال

برآید سوید اجمال نماید مثلا در اسم اسکندر

بنمود جمال وصبرم از دل بر بود بربست نقاب وخونم از دیده گشود

مردانه که داشت دیده از اشک بر تخت از طرف دهان جو دُر دندان بنمود

ودر اسم حسام از جشم من جو ریخت سران گوهری که بود

در جشم اشکبار ز دریا دری گشود

وهمین ماده بصورتی اتم ازان بحسب قصد معمایی

در جشم قطره بار شرف بر کنار آب

سروی ز شوق قامت جانان مصورست

بر کنار آب از لواحق محسنه است ومشعر بتعیین محل ودر اسم

مسعود دانها به نثار افشاند ودل بر سر نهاد

شمع در بزم تو و دود دلش ز سر بگذشته بود ودر اسم کیقباد

کیوان فراز حلقه گردون زیاد تو یکقطره ریخت وانکه شنیدی شرف مگو

جلوه وجه سوم از تصرف در نقطه که از انتقال اوست

از محلی بمحلی بدو طریق متصورست جه شاید که نقطه از بیک

حرفی که ملازم او باشد جدا گردد بلکه از فوق منتقل شود

به تحت یا بر عکس جنانک در اسم یوسف

خالها دادی تو وگرد دو بزیر لب عیان از شرف جز صورتی بیدل نماند آن زمان

و در اسم رستم   دلدار اگر گامی نهد بر سیم اشک ما قدم
بالا فشانم خرده‌ها بهر نثارش دم بدم   و تواند بود که نقطه از حرفی
انتقال نماید بحرفی دیگر چنانک در اسم حمزه
از لب چو قطره بر سری   می چکد وز عذار ساقی خوی
و در اسم فرهاد   دامن زلف گستردی و خالی که ز رفق
بود بر چهرهٔ زهاد بدامان افتاد   و بعبارتی دیگر
فتنه رخ بنمود از آن زهاد را   زیور افسر شده خلخال پای
درین امثله که ثلث افتاد اشارتی رفته بود بتعیین محلی
که نقطه نقل کرده بآن و اگر در کلمهٔ یک حرف بیش نباشد
که نقطهٔ موجود انتقال تواند نمود بآن چون ایمای
کرده شود بحرکت نقطه کافی باشد و احتیاج نبود بتشخیص محل
چنانک در اسم حسن

چو خال چهره‌اش جای دگر شد   دهانش را جای آنها نقش بستم
و همین قصد بعبارتی دیگر اغرب از آن
دی خال چهره‌اش که مرور ابها فزود   بس نکته در صعود و نزولش بما نمود
از صعود مراد آنست که نقطهٔ تحتانی فوقانی شود و از
نزول آنکه از حرف اول که طرف علوست بعرف این فن
باواخر که جانب سفلست نقل کند و تعیین محل از قابلیت
حرف مستفاد می‌شود و مقصود از ایراد امثال اینها تنبیهست
بر وجوه تصرفات غریب انه سمیع قریب **جلوه** از نوادر صور
تصحیف جعلی صورتی چند باز نموده می‌شود مثلا در اسم فتح الله
ز ابروی تو نقش قبله تا بست شرف   خالت بجود در آن میان بندد صف
زان خال هر آنکه راه می‌برد برمز   از نام خوشت نشان آورد بکف
و در اسم حسام   چشم بختم را چو اندر نقش بنداری محال

کاشکی در وی خیال قد او بستی خیال   از نبد اری بترادف
نقطه اراده رفته و بتصحیف وصفی نقطه و در اسم
شرف   از طرف روی او طره چو برداشت سر
گرد بجایش طلوع مهر و سه چیز دگر
مهر و سه چیز ای عجب هست یکی هر چهار
از شرف این نکته پرس گر تو ندانی خبر   و در اسم سلام الله
شبی خالها بر لب لعل دوست   بنام خدا گر ببوسم نکوست
و در اسم حاجی محمد   در گوشهٔ ابروش بقانون حساب
کردیم تصرفی شرف کو دریاب   زان خم که چو در خون دلم شد زه بود
برداشت گره ولی بصد ناز و عتاب   و در اسم اسحاق
چون سرو تو در ساق نماید خلخال   از یاد شرف نمی رود زلف و دو خال
از یک خال همان ملفوظ مقصود ست بطریق تخصیص و از ان

دیگر نقطهٔ خ که باقی میماند بعد از اسقاط زلف و خال
از خلخال والله اعلم بحقیقة الحال **پیرایه هفتم** در علم تشبیه
و استعاره و بیان چگونگی آن از طرقی که سخن شارع
عام هر طایفه ایست بهر زبانی تشبیه کردن چیزیست بچیزی
و علماء عربیت در فن بیان کرده اند که ارکان تشبیه چهار ست
مشبه و مشبه به و وجه شبه و ادات تشبیه و آن لفظیست که
دلالت کند بر آنکه مشبه مشارک و مشابه مشبه به است
در آنچه وجه شبه باشد مثل مانند درین سخن که زید مانند شیر است
در شجاعت و فصحا در مجاری کلام وجه شبه کم ذکر کنند و بسیار
باشد که ادات تشبیه را هم نیاورند مثلا گویند فلان کس
بحر ست و تشبیه خوانند و ابلغ شناسند از انک دیگر ارکان
مذکور باشد و افتد که مشبه به را اضافت کنند بمشبه چون

ابرو دست و سرو قد و ماه رخسار و این اسلوب را تشبیه
موکد خوانند و اگر از برای کمال مبالغه مشبه را نیز حذف کنند
و بغیر از مشبه به مذکور نباشد مثلا گویند شیری یافتم و غرض
دلیری بود و قمری دیدم و مقصود خوش منظری باشد
آن را استعاره گویند و ظاهرست که در امثال این صور ذهن
از مذکور منتقل میشود بمقصود بی مزید فکر و تامل و بعد از تصور
برین مواضعات نموده می شود که اگر لفظی که معنیء او را مناسبتی
و مشاکلهٔ با صورت رقمی حرفی باشد بنظم در آورند و مراد آن
حرف باشد مقصود فهم شود و غرض به حصول پیوندد و عملی
که نوبت سخن بشرح آن رسیده این نوع تصرفست
پس استعاره و تشبیه بعرف این تدوین عبارت باشد
از ذکر لفظی و ارادهٔ حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطهٔ انتقال

ذهن

ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت و موافقت
در شکل باشد چنان که در اسم بهمن

کسی که چون شرف آگاه شد ز نقش نهان
بجای سرو قدش نقش بست شکل دهان

و فواید قیود تعریف ظاهرست چه ذکر لفظی و ارادهٔ حرفی
مخصوص باین عمل نیست و از تخصیص واسطهٔ انتقال
بمشاکلهٔ صوری که خاصست باین طریق دیگر اعمال خارج
میشود و از این جهت با ارادهٔ حرفی اکتفا نرفت و گفته شد
که یا بیشتر که بعضی لفظ چوگان ذکر کرده اند و یکی از بابات
با الف خواسته و اگرچه وقوع این بر سبیل ندرتست
والله اعلم **جلوه** نزد ائمهٔ علم بیان مقررست که وجه شبه
در استعاره باید که ظاهر باشد و معروف مثلا اسد گویند

ومراد ابجز باشد که نکهت دهانش متغیر بود که شیر باین وصف
مشهور نیست واگر موصوفست بآن لبس این عمل وقتی
ستوده افتد که مذکور درنظم را با مقصود از و مناسبتی
بیش بود که متعارف باشد میان قوم بنابراین صورتی
چند از انچه درین باب نزار باب این صناعت مزید
تداولی دارد و طباع سلیمه بصحت آن تلقی مینمایند
باز نموده خواهد شد ومن الله الاعانة والتوفیق **جلوه**
از حروفی که تحصیل آن باین عمل کثرت وقوعی
دارد الفست وتشبیه آن گاه بقامت انسانی میکنند
چنانکه در اسم ابراهیم گفتم نه براستست که نام تو ندانم
بنمود تبسم وخنده زنان گفت براهیم وگاه بسرو چنانکه در اسم حسام
حریم چشم را بسروت ار بیاراید کند نثار سران گوهری که دارد چشم

وسرو وقد را باهم ذکر کنند چنانک در اسم طاهر
شاخ طوبی گر زند با سرو قدت لاف حسن
سر که باشد جانب قدت تو گیرد راستی
ودرین مثال باسم حسین یک قدح با انیس دل جستم
از دو سو شد روان مشابه سرو از مشابه بسرو باعتبار
یک سو لفظ قد خواسته بطریق کنایت وباعتبار
طرفی دیگر ا وگاه تشبیه او بتیر کنند چنانکه در دو اسم امین
و امان چو ابروش زکمین گوشه کمان بشکست
ز تیر شد خبرم کامد و بصدر نشست وتعبیر از و بدیگر امور
مثل علم ونخل ونظایر آن توان کرد که طبع مستقیم بقرینه
محل بی حیرتی مقصود فهم کند چنانکه در اسم حیدر
رایت وصف رفیعت چون برافراز و شرف

از حیادار ابیند از و علما را مه   و در اسم خرم

هر که زان لب چشید طعم رطب   نخل خرما زبن ببند ازد

ذکر زن از لواحق محسنه است والله اعلم **جلوه** از جمله

حروف مذکوره سن است و تشبیهش از جهت دندانها

بالف کنند چنانک در اسم سعد

گر اره بر سر این بندهٔ بیدل   حقا که ز مهر تو نبرد سر موی

و تعبیر از ان به دندان کنند چنانکه در اسم سلام الله

دوشش گفتم ز آه سحرگاه بترس   وز نالهٔ شبهای من ای ماه بترس

از بیم زبان خلق دندان چو در   زد بر لب لعل و گفت الله بترس

و در اسم حسن شاه   لب شیرین و دندانش نگه کن

نشان جو و زبس آن ترک مه کن   و در اسم نجیب نعت

تا نکویی مبیح باری از ترنج غبغبش   ای شرف کان سیب سیمینست دندان گیر

و از برای توضیح با دندان رشته ذکر کنند چنانکه در اسم شمس

شیرین لب و لبم چو شکر خا شد   خندید و بناز و مشکلم حلوا شد

از طرف لبش رشتهٔ دندان چو نمود   شکل دهنش در ان میان پیدا شد

جلوه   از ان چه متعارفست میان قوم تشبیه ن است

با برو و ماه نو و از م بدهان و تشبیه جیمات ثلث و د

ول بزلف چنانکه در اسم نجم الدین

جمال وی میان دو شکل ابرویش   شرف چو دید دل و دین بباخت در کویش

و در اسم نجم   شکل ابرویش آمد بچشم سوخته دل

نشان نام همایون دوست شد حاصل   و چنانکه در اسم اختیار

دوشینه به بزم عشرت آن شمع طراز

متراض فکنده بود در قند ق ناز

تا او دو هلال وا رچید از ناخن   من نقش زدم تمام نامش ز نیاز

و در اسم قاسم ؞ چون نقاب تو به بینش سمن افتد فی الحال
غرهٔ بدر نهان گردد و دو شکل هلال ؞ و همچنانکه در اسم محمد ؞
ای که جویی بر دهان و لب شیرین کامی ؞
مدد رویش اگر هست برادی نامی ؞
و در اسم محمود ؞ نتم محسود خوبانست و نامش همه عیان بودی
بجای شکل دندانش اگر نقش دهان بودی ؞ و همچنانکه
در اسم جمال ؞ در وعدهٔ جو واقع شد محبوب مرا خلقی
بنمود دهان یا قد و ز هر طرفی زلفی ؞ و درین مثال باسم صدر
هست در حلقهٔ ارباب شرف ؞ حاصل کون کم از حلقهٔ صفر ؞
از حلقه بنا بر مشابهت فاء وسط کلمه خواسته و محک
عیار امثال این تصرف کرگذشت وقوع و اشتهار ندارد
طباع سلیمه است و اذهان مستقیمه چه خصوصیت

محل

167

150

محل وکیفیت ادا دخلی عظیم دارد درین باب والله
اعلم بالصواب **طراز سیوم** در بیان اعمال تکمیلی و تبیین
احوال و احکام آن مشتمل بر سه پیرایه ومن العصمة
والهدایه **پیرایهٔ اول** در عمل تألیف و ترکیب از تصرفاتی
که وقوع آن در معمیات شیوعی تمام دارد ضم مواد حرفیست
با یکدیگر چه هم در تحصیل مادهٔ اسم و هم در تکمیل امر صورت
باین ضرب از تصرف توسل میتوان جست و سبب
عمومش اینست که جمع مواد حرفی در معمیات بدو نیره
واقع می شود یکی آنکه دو کلمه یا بیشتر با هم ضم کرده بنظم
در آورند بر وجهی که مجموع بقصد معمایی در حکم یک لفظ
مفرد باشد چنانکه در اسم قاسم ؞ جمه
بقا رسم از ابر انداز دم آب ؞ شرف فانیست او را از فنا

واین سخن در بحث تنصیص وتخصیص سبق ذکر یافته
واشارتی رفته بآنکه این نوع ترکیب که بتحصیل ماده
راجع می گردد و مجموع مرکب نظر بر حیثیت معمایی
بمثابهٔ مفردیست داخل عمل تنصیص است واسلوبی
دیگر از جمع وتالیف مادهٔ حرفی آنست که مواد امر یک
بانفراد ایراد نمایند در مواضع متعدد وانضمام والتیام
ایشان مراد باشد چنانکه در اسم مذکور

قبا بر سیم اندامت چو ساید ، نه این را دل بجا ماند نه آن را

وآنچه درین تدوین باسم ترکیب وتالیف اختصاص یافته
ودرین مجال پرتو اندیشه بر پیش و پس احوال تافته
این نوع از تصرفست که بعد از حصول مواد در نظم از ابتدای
صورت ارتکاب آن می باید نمود پس ترکیب وتالیف

بوف این فن عبارت باشد از ملاحظهٔ جمع مواد متفرق
در نظم تا حصول صورت اسمی مترتب شود بران یا از معدات
آن حصول تواند بود وابکار اسرار این تعریف ومخدرات
فواید قیود واحترازاتش جلوه خواهند نمود بر منصهٔ
تحقیق ومن الله التوفیق **جلوه** نموده میشود که تحصیل
ارکان اسم وایراد آن در نظم بطریقی از طرق قرینهٔ قصد
اعتبار آنست وامارت ارادت جمع وانضمام ایشان
بنابراین شاید که بهمان قرینه وامارت اکتفا رفته اشارتی
دیگر نباشد در سیاق کلام بجمع وانضمام اجزاء اسم
چنانکه در اسم شروان ، دوشینه ببزم دلبران مایهٔ ناز

کردند حریفان سخن مهر آغاز ، شرح غم عشق را که پایانی نیست
واگفت شرف همه از روی نیاز ، وافتد که ایمایی کرده شود

بعض ارکان اندراج یافته در نظم با یکدیگر و ظاهرست که از
حیثیت معمایی اتم باشد و احسن چنانک در اسم صاعد
صبا و بنده دو دل داده ایم بیوسته   ببوی زلف تو خود را بیکدگر بسته
وازین مقدمات فایده اختیار لفظ ملاحظه بر دیگر
عبارت که مشعر باشد بوجوب تصریح اشارت بترکیب
و تالیف مواد استفاده میشود و مراد بمواد مذکور در تعریف
تالیف اعم ازانست که حروف مفرده باشد یا کلمات
چه اجزاء تالیف در معمی شاید که مجموع از مفردات حروف
باشد چنانک در اسم طاهر   من وصل بتان ماه پیکر جویم
جنت زگذار کوی دلبر جویم   طوبی فکنند پیش قدش سر و من
از طرف لبش کنار کوثر جویم   و انقد که همه از قبیل کلمات
بود چنانک در اسم ابو تراب

شرف چون نشاید ترا چون بیافت   در ابواب دانش ترا غایتی
و در اسم پیر مزید   یوسف صفتی که لحن داودش هست
گرنی بسر رمز بری هست بدست   و تواند بود که بعضی از حروف
مفرده باشد و بعضی از کلمات چنانک در اسم مسعود
مایل نشود خاطر ارباب منبر   الا بفرشته طینتی خوب سیر
شاهی که سعود نه سپهر ازو یابد نام   چون ماه نهند افسر مهرش بر سر
و در اسم کمال   کامی که بفرق برنهی افسر لطف
زآغاز کرم بیابی از سر لطف   و مراد بتفرق در نظم آنست
که بزیاده از یک محل اندراج یافته باشد و مقصود ازین
قید احتراز از جمع کلمانست از برای حاصل کردن ماده
که بعد از ذکر حکم مفردی داشته باشد چنانک بتکرار گفته شد
و در اشارت بفایده و غایت این عمل اکتفا بهمین رفت

که تا حصول صورت اسم مترتب شود بران بلکه مستردف
گشت تا آنکه یا از معدّات آن حصول تواند بود از دو جهت
یکی آنکه چون وقوع اجزاء اسم در زیادت از دو محل
اتفاق افتد جمع هر دو جزو از ان تألیفی بود و صورت
اسم تا آن حاصل نشود مثلا در اسم افضل الدین
گویا نشست لال نماند در ضد ۰ وین جمله در آفرین بیدل در جست
ایمایی که بدخول لفظ لال در کلمه ضد رفته از جزئیات
تألیفست و حصول صورت اسم هنوز در حیز توقیف و جهتی
دیگر آنکه ضم مواد متفرق بے تواند بود که از برای
آن کنند تا مجموع از لفظی بیند از ند چنانکه در اسم احمد
بس کس از احسان سرمد نام نکو یافتند
ثعشا با سر نکویم چون عنان بر تافتند

لفظ سان که بتصحیف حاصل شده انضمام یافته بالفظ سر
تا مجموع از احسان سرمد بیند از ند و ظاهرست که
صورت اسم بر مثل این انضمام مترتب نمی شود لیکن از
معدات آن معینست که عمل اسقاط از برای تکمیل صورتست
پس اگر بفایدهٔ اول اکتفا رفتی تعریف جامع نبودی
و از وجه ثانی معلوم می شود که چرا گفته نشد که تألیف
جمع اجزاء اسمست و هر چند اصل در تألیف آنست که محلش
ارکان اسم بود و مبتدا اول در میان ارباب این صناعت
همانست و آنچه محلش اجزاء منقوص بود بر سبیل ندرت
واقع گردد و همانا هیچ صورت از ان بنظر المستقر المحرر
رساله در نیامده لیکن چون وقوع آن متصور بود تعریف
بنوعی کرده شد که شامل آن قسم نیز باشد و چون غرض

اصلی از ین عمل حصول صورت اسمست و در تکمیل آن صورت
رعایت ترتیب واجب چنانچه در حلهٔ اول سبق ذکر یافته
وسلوک این منهج از برای ملاحظهٔ ترتیب بدو طرق وقوع
می یابد یکی آنکه اجزا بهم پیوندد بی آنکه جزیی داخل
شود در جزیی چنانکه در اسم نجیب ؎
خلوت گزیده بود شرف نام او شنید ؎
از کنج سر کشید ولی دل گرفت باز ؎
ودیگر آنکه اجزا بهم بر آمیزد بدخول بعضی در بعضی چنانکه
در اسم بهمن ؎ اورا شرف از غیر چه می پرسی نام ؎
هم درین بحر دل طالب گوهر کام ؎ و از اسلوب اول بترکیب
اتصالی تعبیر خواهد رفت و از اسلوب ثانی بترکیب امتزاجی
وچندی از احوال و احکام این دو نوع تألیف در تضاعیف

دو جلوه گاه شرح داده خواهد شد بی اشتباه وما التوفیق
الا بالله **جلوه گاه اول** در بیان تألیف اتصالی وتبیین ضوابط
آن **جلوه** از مباحث سابق معلوم شد که در تألیف صحیح
صورت اسم مترتب شود بران دو امر معتبرست یکی ملاحظهٔ
انضمام اجزا که ایراد ایشان در نظم مشعرست بآن چنانکه گفته شد
ودیگر رعایت ترتیب و در تألیف اتصالی متصورست که ترتیب
از مجرد وضع اجزا وکیفیت وقوع در نظم بحسب تقدم وتأخر
لفظی مستفاد گردد لاجرم معتبرست که نه در سیاق کلام اشعاری
بود بحیثیت معمایی ونه ظاهر مفهومات کلمات بیت موهم بود
بترکیب و ترتیب با آنکه اسم از مواضع متعدد برخیزد چنانکه
در اسم حیدر ؎ بنمای که ابتدا حال است ؎ دستی ز برای خود کار
وپوشیده نماند که چون در ترکیب اتصالی ترتیب از وضع

اجزا و وقوع آن در نظم مستفاد گردد رعایت تقدیم و تاخیر
لفظی واجب باشد مثلا در اسم جمال ٭ بگوید بعشاق بانگ کو را
سر حبیبست با ما لب لعل او را ٭ اگر چنین ادا کنند که لب لعل ترا با
ما سر حبیبست ٭ دهانت همچو نام از خلق مخفیست ٭ صورت
اسم صحیح نباشد اما اگر قرینه باشد که دلالت کند بر ترتیب
روا بود که مقدم در واقع موخر افتد بحسب لفظ چنانکه در اسم بایزید ٭٭
آن سه زلف که پیوسته نهی بای برو ٭ کو بدست شرف افتد بجهالی بلند ٭
و در اسم ابو سعید ٭٭ صورت بوش ترا تاج الهیست کلاه ٭
بنده دلشده را از سر یاری دل ده ٭ ذکر کلاه قرینه تقدم الف است
که از کلمه الهی بطریق انتقاد حاصل شده و چون بعد از جزئی
اشارت کرده شود بحرفی از لفظی که مقدم باشد بران جز بطریق
انتقاد محل آن حرف بعد از آن جزء بود بحسب ترتیبی که وضع اجزا

152
~~100~~

دلالت کند بران چنانکه در اسم شرف ٭٭
عمر ما چون از جوانی درگذشت ٭ آخرش را بهیچ باد از فلاح ٭
بعد از شش که از جوانی درگذشت بطریق ترادف و اسقاط
مستفاد میشود اشارتی رفته به ر از لفظ عمر که بیش از وست
و محلش بعد از و و از آن واو دیست این مثال در اسم رجب ٭٭
جام چون برگشت نام ساقیست ٭ در میان تا صافی آن باقیست ٭
جلوه از دواتی که درین عمل توسل بآن نمایند و اعطفست
که بسبب افاده معنی جمعیت دلالت بر تالیف اتصالی میکند
در معمی و ترتیب از وضع اجزا استفاد میشود چه هر جه
بعد از و ذکر کنند موخر باید داشت از آنچه پیش از و بود
چنانکه در اسم شکر الله ٭٭ شرف روی وفا از شکوه بر تاب و زحال مسکو ٭
بجایش غایت شکر و رضا و فضل و افضالش ٭ و افتد که در سیاق

نظم جزئی ذکر کرده شود بی واو وجمع او با جزء سابق
مراد باشد چنانک در اسم منصور
هر کسی لوح هوس کرده بصد نقش نگار
من و روی صنم و دامن چو پهلوی یار
و واوی که نظر بمعنی شعری نه از برای عطف چون
واو قسم مثلا شاید که بقصد معمائی عاطفه دارند چنانک
در اسم سعدالله   مرغ دل میل بدام تو کند
جان در سر زلف مشک فام تو کند   در دست دلی سر اگر حاصل کن
باشد والله فدای نام تو کند   **جلوه** در لغت فارسی
واو عاطفه با آنکه به اصل خود نویسند بضمهٔ آخر کلمهٔ سابق
ادا کرده شود در اکثر مواضع و اگر حرف پیش از و الف باشد
بصورت همزه ملفوظ گردد و افتد که در تلفظ با اصل خود باقی

ماند

ماند و در چنان صورت شاید که او را با ضمیمهٔ دیگر یک
کلمه دارند و مقصود از آن همان ملفوظ باشد بطریق
تنصیص چنانک در اسم حسین
ابر ستی آب گشت تا بارید   اشک من وین زسر گذشت گذشت
و در اسم رضوانشاه   از کنار رقعه آن رخ می گرفتم در حساب
و آنگه می جستم چو فرزین بر کنار شاه بود   و در اسم منصور
من بودم و من یگانه از صورت او   حاصل کردم بزیر کی نام نکو
و در امثال این تصرفات تعویل بر قبول ذوق سلیم است
و طبع مستقیم هر چه نقد ادایش آن سکه یافت روانست
و آنچه نه نه و مثال اخیر موشحست که با اصول غیر ار محسنه
نیست و مرشح که ذکر یگانه مشعرست بآنکه از من ثانی یک حرف
مرادست و اگر واو بصورت خود ملفوظ نگردد و خواهند که

داخل اصول مقومه باشد وجزء اسم شود مهارت در فن اقتضا
ان میکند که ایمایی کرده شود بصورت کتابی چنانک در اسم منوچهر
من وجه تو و آنچه خامه نگاشت   از سر موی مشکبو تاری
و بر عکس صورت مذکور افتاده این مثال در اسم بختی
لفظ بنگر نه اخطار گفت شرف گاه بیان
رو بر او دری از بحر سیه نقش بخوان
کلمه با که دلالت بر مصاحبت و مقارنت می کند
بی تعیین ترتیب اولی آنست که در تالیف اتصالی استعمال
کنند تا ترتیب از وضع وقوع اجزا در نظم مستفاد گردد
چنانک در اسم قوام   مه سانم ز بد نامی بده جام
که من داخل نیم در قوم با نام   و مسمیٰ با که با فتحه در پارسی
همان معنی دارد که با کسره در عربی افاده ترکیب و ترتیب

مردومی کند چنانک در اسم جنید
روی جانان بدین دل دیدن   به که غافل بکعبه گردیدن
و تواند بود که استقلال هریک ازین دو اداة در نظم
بطریق تحلیل باشد چنانک در اسم سلطانشاه
نهایت هوس باطل دل از ناگاه   بآن رسید که از شوق رو نهاد براه
و در اسم صدر   برخیز و ز بلبل ره گلزار بپرس
وز گل صفت چهرهٔ آن یار بپرس   دریاب صبا را و روان از سر دست
دل بخش او را نام دلدار بپرس   و چنان که در اسم حمزه
شه رفش گفت بگو نامت و نگشاد دهان
حکم سنی دل بزه دانند شنیدن خوبان
و در اسم موسی   دل وحشی دید و گشت دیوانه
مو بسی لطف کرد و بست او را   چون کلمهٔ بو که ترجمهٔ

علی الترتیب دلالت بر استعلا و برتری چیزی
بر چیزی میکند در تالیف اتصالی مشعرست هم بترکیب
وهم بترتیب چنانکه در اسم عماد •
برما فکن ای شاه کرم چشم عنایت • کز درد تو پژمرده بماندم در شهر •
و اگر با کلمهٔ بر لفظ سر ذکر کرده شود افتد که همان ترتیب
مراد باشد و صریح تر بود در افادهٔ آن معنی چنانکه
در اسم ابو سعید • آن آرزوی دیدهٔ دولتمندان •
صبحی اکرم ز در آید خندان • از غایت دوستی دهیم او را دل •
زر بر سر دست و بر سر زر دندان • و شاید که در چنان صورت
بر افادهٔ ترتیب کند و سر از اصول مقومه بود برای تحصیل
ماده بطریق اسقاط چنانکه در اسم سلمان •
چون بنیت امید انگران بست قلم • ما را بنواز دمی از روی کرم •

کو

کو سنبلش از دامن گل سر بردن • تا آب زنیم بر سر آتش غم •
و بوشیدن نماند که لفظ فر از ازدواج و نظایر آن چون قرین
برگردد حکمش همان باشد که در سر گفته شد **جلوه** کلمهٔ
بر که دلالت کند بر ترکیب و ترتیب شاید که به تحلیل استقلال
یابد در نظم چنانک در اسم خضر • که بیابد خبر ضمیر منیر •
می بسوزد دولت بحال اسیر • و در اسم نجم • ماه نو برجم هوای ترا •
کاسک از سیم زر نگار کند • و در اسم منصور • جمعه کردی بشوق قیامت خاست •
ملک آمد خطیب و منبر صور • و در اسم زین •
چو ما زد و زمین زیر پای گشت • ز بر آفتابست نه بخود شده •
و در اسم مجد الدین • مهر جدال جو دیدی کردی بطرف چمن •
چه کرد باد خزانی بیاسمین و سمن • **جلوه** کلمهٔ بر هر چند نخست
معنی اصل مشعرست باتصال جزئی بجزئی با تقدم تواند بود

که در بعضی مواضع افاده ترکیب امتزاجی کند از انجه در صورتی
که مدخول او حرفی باشد از حشو کلمه که بطریق استفاد
تعیین پذیرد چنانکه در اسم اختیار
شیمه اسرار باید جست وجوی غیر دوست
بر دل اخیار جز روی تو ننگارد امید
و انتقاد در امثال این صورت از متممات عمل تالیف
باشد والله اعلم **جلوه** مواد تالیف اتصالی چون زیادت
باشد بر دو جزو و خواهند که تصریح نمایند بتعیین وسط و طرفین
از برای ترتیب تواند بود که وسط اصل سازند و طرفین
ضم کنند بان چنانک در اسم علی
در طلبت شد فلک نی سرو پای پری
از طرفی افتاب وز طرفی مشتری

و در اسم عماد چز سوی در دستازیم اگر افتد ما را
حاصل کن طرفی وردی در دشش طرفی و در اسم فتوح
تویی انکه ز اغاز و انجام فتح یمین و یسار تو ز نیور گرفت
و درین امثله تقدم احد الطرفین بعینه بر وسط و تاخر آن دیگر
از او از تقدم و تاخر مستفاد می شود و شاید که وسط بمیان
طرفین درآورند چنانکه در اسم مسعود
ای قاصر از املای ثنای تو بیان
روشن برخ تو دیدهٔ عالمیان
خورشید سر انداز دو کل دل بازد
هرگاه که عشقت آورد سر بمیان
و در اسم فرهاد ز دل مپرس که عمرست تا رها کردم
میان دامن زلف و کنارهٔ ذقنش و درین تصرف بذکر

بحکم فحوای سخن نه از اجزاء اسم باشد تا کلام مشتمل بر ایشان
تمام باشد و مستقل بی ملاحظهٔ دخول محصول غیر
دران میان چنانکه در اسم قنبر علی ؛؛
ز نام ترک من بر شد از اوج ماه تا ماهی ؛
عجم را خود نمی گویم عرب گردد مرا جویند ؛
والله اعلم **جلوع** کلمهٔ از که در امثلهٔ مذکوره از برای
ابتدا بود دلالت بر دیگر معانی هم دارد و استعمال
او در معمی بیشتر از برای تعیین محل تصرف می باشد و اشعار
بانکه مدخول او را مدخلی هست در مقاصد معمایی چنانک
در اسم شرف ؛؛ شر فرا چون بود اندیشهٔ شرق ؛
بجای باشد سر وانکه از فرق ؛ **جلوع** چون کلمهٔ فی بزبان
عربی دلالت بر ظرفیت میکند لفظ در که ترجمهٔ اوست

از و تا که دلالت بر ابتدا و انتها میکند توسل توان جست
چنان که در اسم قطب ؛؛ از فراز ماه عارض تا نشیب غبغبش
طره دیدم کز تطاول بی طریق افتاده بود ؛ و در اسم ابو طالب
راز ابرو مکو شرف کار نیست ؛ از سر طره تا بلب رخ او ؛ و در
اسم شکر الله ؛؛ زان عارض و غبغب همه می برد آشفته ز رشک
کز ابروی کیش دو مه تا دامن چه تافته ؛ و در اسم صدیق
هر کجا بیع آن پری باشد ؛ قاف تا قاف مشتری باشد ؛
و در بن مثال از مذکور نیست لیکن مراد هست و این لطیف
در محاورات و مفاوضات شیوعی دارد چه گویند کران تا
کران و زمین تا آسمان و هفت ساله تا هفتاد ساله
و در همه معنی ابتدا و انتها مقصود هست و اگر از و در تا به
اتصالی استعمال نمایند باید که واقع میان حاصل این دو اداة

اکر در تالیف استعمال نمایند مشعر باشد بدخول بعضی
اجزا در بعضی که ظاهر است ترکیب امتزاجیست لیکن
صورتی چند متصورست که در ان صور افادهٔ ترکیب
اتصالی کند از انجمله انکه مدخول او متعدد باشد بطریق
عطف چه بران تقدیر مدلول او جزیی بود در میان
ده جزو و حاصلش اتصال اجزا باشد بیکدیکر چنانک
در اسم سید بکه ❁ چار در سی و یک زدم و اخر
بود پنجی ولی نه بس ظاهر ❁ درین مثال اکرچه معنی شعری
مرعی نیست اصول در او متسق است و تتمهٔ از لواحق
محسنه و بغیر ازین دو قسم هیچ مذکور نه و اکر در امثال این
صورت با کلمهٔ در لفظ میان ذکر کنند دلالتش بر مراد
صریحتر باشد چنانک در اسم عادل ❁❁

چنین سوار بدست افتد شرف را ❁
نشاند در میان دیده و دل ❁
و از جملهٔ صوری که در افادهٔ تالیف اتصالی کند انست
که مدخول او لفظ پیش باشد یا پس یا پهلو و کنار
و جانب و نظایر ان که در کلام مضاف واقع شوند و دلالت
کنند بر یکی از دو طرف مضاف الیه چنانک در اسم اختیار ❁❁
هر که بی خود بسان پروانه ❁ تاخت در پیش یار سر در باخت ❁
و از جملهٔ صور مذکوره آنست که مدخول در حرفی واحد باشد
که چون یک حرف را صلوح ظرفیت نیست در بران تقدیر
بمعنی بر بود بقصد معمایی چنانک در اسم میر علی ❁❁
دمی در پای یار افتاد و بی افسر کرامی شد ❁
دل اندر عیش شد بی پایان ز سر بکذشت و نامی باشد ❁

جلوه از غرایب تالیف اتصالی این مثالست در اسم
امیر احمد ٭٭ می زمی مکسل مدارای ساقی از ما لطف باز ٭
تا بمستی با تو گوئیم ای یار دلنواز ٭ و در اسم عادل ٭٭
دل سر بر و مهر او سلطان شد و افراخته ٭
درمیان از افسر انا فتحنا رایتی ٭
و در اسم مذکور ٭٭ عاشق دلدار کو را نیست شوق دل گداز ٭
کی بود شایسته وصلش با سمی گر بساز

جلوه گاه دوم

در بیان تالیف امتزاجی و تبیین ضوابط آن **جلوه**
چون ترکیب امتزاجی را دخول بعضی اجزا در بعضی لازم است
اراده این نوع ترکیب و رعایت ترتیب از مجرد ایراد
اجزا در نظم و تقدم و تاخر در ذکر مستفاد نمی گردد چنانکه
در تالیف اتصالی و ازین جهت در اینجا بضرورت اشعاری

می باید کرد بمقصد ترکیب و از اداتی که در تالیف امتزاجی
توسل میتوان جست بآن کلمه در است که دلالت می کند
بر ظرفیت و درین باب مشهورست بدخول جزئی در خلاف حروف
لفظی که مدخول او باشد بی تعیین محلی معین چنانکه در اسم
عبدالحی ٭٭ در دیده بحر دادم و در بحر در دلی ٭
مجموع بی نهایت و باقی در تمام ٭ و در اسم شاه رستم ٭٭
سروش که طوبی آسا از سدره بر گذشته ٭
در شهر تا در آمد مستم ز سر گذشته ٭
و در اسم قطب الدین ٭٭ تا شد از طاقت دل طاق شرف ٭
شب سر از درد زند در بالین ٭ و در اسم مبارک شی ٭٭
نام جوید شرف ز پهلوی جشم ٭ کو بگردد در آب در پی دوست ٭
و درین مثال چون مدخول در دو حرفی واقع شده محل

جزو داخل معینست بخصوصیت مادّه نه بدلالت در و اگر با کلمهٔ
در لفظ میان و آنچه بآن معنی باشد ذکر کنند چنان سزد که حروف
لفظی که در دلالت بر ظرفیت آن کنند زوج باشد و محل جزو
داخل منصف آن لفظ بود چنانکه در اسم حاجی علی
زان پری چهره نام پرسیدم • دوشش در مجمع شریف و وضیع •
گفت حالی و در میانهٔ آن • کو نقش دهان نهان ز جمیع •
و در اسم جانی بک • گرچه دلدارم بقصد خون ما بست آن کمر •
در میان جا بکش نیک آمد از غایت بدر • و ظاهر است که تعیین
محل جزو داخل با آنکه بی آن عرض بحصول پیوندد از مزایا و محسنات
محسوب افتد چنانکه در اسم میر حسین
نقش رخش در چشم من هم پهلوی خورشید دان •
خورشید می گشت از پی نامش که هست آرام جان •

ودرین

ودرین مثال در اسم میر اسحاق • عکس مه دیدم بقانون حسابی در محاق •
درمیانش راست و او خود در میان راست نیست • اگرچه محل
داخل در لفظ محاق معین نگشته لیکن از دو موضع که محتمل است
و مراد نیست یکی مرتفع شده و این هم از شایبهٔ مریی خالی نیست
والله اعلم **جلوه** کلمهٔ در که دلالت بر ترکیب امتزاجی کند
تواند بود که از ارادهٔ تحلیلی استقلالی یابد چنانکه در اسم مرجان •
ای در دیده لالهٔ از نقش رخ تو در مان • بر باد نام نکهت می برورد شرف جان •
و در اسم برهان • شدم با آن درو جستم ز نام خواجه نشان •
نداد بار دم و گفتا طریق در بانست • و در اسم زکریا •
گر در زری هست میتوان دوخت • بر سرو قدش ز گل قبایی •
درین امثله لفظ در و مدخولش هر دو تحلیل استقلال یافته اند
و افتد که در مستقل باشد بذکر و مدخولش رهین تحلیل بود

چنانکه در اسم معتز ٭ از حسرتت شرف چو کنند زین جهان گذار ٭
یابی ز آب دیدهٔ او چشمه در مزار ٭ جلوه. چون استعمال لفظ
قلب و دل که ترجمهٔ اوست بمعنی وسط متعارفست در تألیف
امتزاجی توسل بآن توان جست چنانک در اسم اخی ٭
ای دل از پارهٔ خارا کرده ٭ شرف این نکته معما کرده ٭
و در اسم بختیار ٭ آن بت که دل از پارهٔ خارا دارد ٭
نامش ز که پرسیم که یار را دارد ٭ و در اسم یحیی ٭
شرف تو مرده شمر هر که زنده نیست بدوست ٭
یکی که سوخت دل از مهر دوست زنده دل اوست ٭
و در اسم فرهاد ٭ جا در کوه ز سر و پای فریدون و قباد ٭
زینت دوست چنان گشت که دلها می خواست ٭
چون زیر شدن و آمیختن و تصاریف هر یک در آمدن چیزی

در خلال چیزی فهم میشود ایشانرا در ترکیب مزجی استعمال
توان نمود و بر هوشمند پوشیده نماند که امیختن درین باب
اعمست از بر کردن چه درین یک باید که احد اللفظین تمامه
داخل باشد و آن دیگر مدخول و در امیختن شاید که برین نمط
اتفاق افتد و بسیار باشد که بخلاف بود و این معانی از ملاحظهٔ
امثله بوضوح بپیوندد مثلا در اسم قطب ٭
چون آخر کار جمله عجز است و قصور ٭ هم شیشه و مسکنت نه ابریق غرور ٭
بینی تو چو ابریق مرا ای شکسته ٭ تو آبهٔ گمراه پر از صاف طهور ٭
و در اسم علی ٭ عیدی بی روی دوست پر ز بلاست ٭
و ز بلا جمله کاست دل بر جاست ٭ و چنانکه در اسم عماد ٭
آن دانه که از گوش تو آویخته است ٭ بس دانه ز چشم عاشقان ریخته است ٭
تا چشم شرف شود بنامت نوش ٭ با خون دل آب بیدل آمیخته است ٭

و در اسم عبدالله ٭ چون بیاد لب لعل تو شرف جام کشید ٭
باده بالعل بیامیخت وزان قطره چکید ٭
زین سخن خاطر دانا که ز رمز آگاهست ٭
نام آن یار شنیز برور فراز نه شنید ٭ و در اسم میر قاسم ٭
تا شرف در دست می‌گیرد قلم ٭ بار قم اسمی بر آمیزد بهم ٭
جلوه چون میان هر دو حرف که در ضمن کلمهٔ مندرج باشند
بلمشابهٔ موضعی و مقامیست در ترکیب مرجی بذکر امثال این
الفاظ اشارت توان کرد بمحل حرف داخل چنانکه در اسم منصور ٭
یوسف رخی طلب کن کز دولت عزیزی ٭
در مصر محلّی از نو فرزوده چیزی ٭
و این اسلوبی غریبست لطیف و از نظر تفطّن اذکیا مخفی نماند
که چنانچه وضع و وقوع اجزا در نظم بحسب تقدم و تاخر

دلالت میکند بر ترتیب وضع حروف مندرج در کلمات
همین حکم دارد مثلاً در کلمهٔ نو نون مقدمست بر واو و در اسم
منصور نیز چنینست و ازین قبیلست تقدم میم بر واو
و درین مثال باسم مقصود ٭ بس که بر بود دل آن مو باشد ٭
تارهٔ بر صد و تاری در صد ٭ و از امثله باعتبار مواضع
در کلمات این دو مثالست در اسم عبدالرحیم و عبدالواحد ٭
در علم ادب گشته نخستین منزل ٭ تا صورت نحر کرده‌ان جای دگر ٭
اصحاب رمز را دو مقامست در عدد وجه بیان در اول
والواح در دوم **جلوه** از نوادر تصرفات در تالیف امتزاجی
صورتی چند باز نموده می‌شود تا ملتفتان باین فن را الموجی
باشد در اختراع اسالیب غریب مثلا در اسم جوکی سلطان ٭
جوی اشک من ز حد بگذشت و می ترسم شود ٭

شد محیط مرکز گیلان که ریزان قطرهاست
هست اغراقی درین معنی ولی قصد شرف
کو سر نام فریدون حشمتی دریا عطاست و در اسم احمد
دل ما ظرف و دل ما مظروف وز لب دوست نحرفی موقوف
و در اسم حمید در می ار گویند حد باید زدن شرعست و دین
عکس این گوید شرف گو یا معما باشد این و در اسم کمال
رسم بودی که گل در آب نهند خوی بروی تو عکس کرد این حال
و در اسم امین می جوشد در دانه و جام صدف
جام خالی را ببیند از ای شرف و در اسم شکر الله
بسته بسرو قامت آن شاه شیرین زلف از جانبی رگ دل و زیکطرف دو
و در اسم همام مسکین شرف چو غم دید جو پای ساغر آمد
غم غم ندارد از می سر گرد ما بر آمد و در اسم مبارکشاه
کام

کام دلست نامت دل زان گرفته در بر
رمز شرف نفهمد جز عارفی هنرور
و در اسم عبد القادر زیر بالا کشت دامان عبا و جیب دلق
ساقیا جام دگر تا باز گردانم روا و در اسم محمود
صورت جو دست و بس خواجه والاگهر
افسر ملکش کلاه مثل کلاهش کمر
و در اسم شاه گرگین می برد یوسف ما باز رقیبش بحیل
یا رب آن گرگ شود طعمهٔ شاهین اجل و در اسم عبد الواسع
در دل شب روی او چون در دل آمد و انمود
صورت شب گشت و زمر سو بر آمد آفتاب
ضمیر مستتر در نمود که فاعل اوست بقصد معماینی راجعست
بلفظ دل نه بروی او که بران تقدیر باید که وا بیش از لام

دل باشد وصورت اسم درست بیرون نیاید و مشتغل
باین صناعت را ملاحظهٔ امثال این موجب تنشیط
خاطر گردد و باعث بر صدق توجه و چنانکه در اسم مسعود
ساقی سبو چو گشت تهی عیش ما ببرد
در خون دل زنیم و ز چشمش کنیم پر
وهم درین اسم
دل سوی جانان میکشد جان شرف سوی لبش
چشم مرا در خون دل هر چیز از ان سو میکشد
چون طرفی از کلیات قواعد و ضوابط عمل ترکیب و تالیف
گزارش پذیرفت از برای مزید توضیح چندی از تنوعات
وجوه و فروعش در ضمن امثله باز نموده می شود مثلا در
اسم افضل الدین
در آفرین عنان دل هنگام تماشائی
کم امنیست لیکن از روی دانش است و در اسم شمس الدین

کمی از سر سودا بمیان بست شمال
بعد ازین دست دل و گوشهٔ دامان خیال
و در اسم فخر الدین
ز زیر زلف چو عکس رخش بدید شرف
امل گسسته ز دل بو که دین نگه دارد و در اسم معین
شرف از مهر نکوان عیب است
در من از حد گذشته است این عیب
و در اسم شکر الله
شرف از پای در افتاد ز روی کرمش
دل ده ای مه که در آتش دل شب می سوزد و در اسم شاه رستم
چو با غنیست بگذشته دوران درست
که در شام بیدل همین آه سست
و در اسم غیاث
ز ریختی که مشکل رسد ز دو حوادث
همین بحر دنیست یا بدامن وارث و در اسم میر علی
دوشینه چو نام یار می گفتم راست
خورشید دمید و آه از شب می کاست

وهم درین اسم ؛ دی جوی جستم بیاد نام دیدم ز شوق
عقل سنبلی دل رای سنبلی دل وان درین حیران شده ؛ و در اسم عبدالعلی
دامان زر بدست شرف را برای بست ؛ ای بسته درمیان کمر از لعل جست
و در اسم علی اکبر ؛ ز چشم من چو گردد پ سیل سنبلی حد
سراز کثرت زند در ابر سردم ؛ **جلوه** از امثله این باب
صورتی چند که مبتنی بر عمل تحلیلست سمت ایراد می یابد و از صور
مستحسنه که وقوع تحلیل را درین باب متصورست آنست
که بعضی الفاظ تحلیلی از اصول مقومه باشند و بعینه جزو اسم
یا دال بران و بعضی دیگر از اصول متممه و مشعر بترکیب یا معاضد
و مرشح آن چنانکه در اسم رکن ؛ شرف از شوق چو راند بزبان نام نگار
در بهشت تو گویی سر رضوان بگذار ؛ و در اسم قنبر
قنا را درمیان دیدم که می گشت آن بدن لب بشکن ؛

میانش درمیان چند انکه من جستم نمی دیدم ؛ و در اسم جنید
رو شرف فارغ شو از سود و زیان ؛
چون نداری مایهٔ چندان بد بست ؛ وهم درین اسم
ای قدت بوستان جان ز اسپرد ؛ سرو ریحان خط سمن رخسار ؛
همچو سرویم راست سر تا پای ؛ به نام تو دست زیر چنار ؛
و در اسم زین ؛ ای شرف روی یار در زندان ؛
به که دیدار غیر در بستان ؛ و در اسم حمزه
حرام گشت بر اصحاب رمز گفتن راز ؛
حرام را بزه دانم نگویم آن را باز ؛
و در اسم نظام ؛ گفتم نظر افت که نداری ز رافت
خندید که درمان دل آخر نه منم ؛ و در اسم افضل
افسر تارک ضیا سازد ؛ مه که باشد تمام خاک رهت ؛

ودر اسم الیاس اگر بالا نماید یار من سرو
پیوشد رو که رویش ز مه نیست ودر اسم رکن
ترک مارا تافت از سر جان صافی خشم رانی داد و بکار
وافتد که لفظ تحلیلی بعد از تصحیف جزء تالیف کردد چنانک
در اسم جنید چشم کریان نگاشت روی شرف
نقش خندان بدست بسته نگار ودرین مثال باسم
برهان ای که پرسی نام محبوب پری پیکر ز من
نام محبوبان نشاید گفت در هر انجمن
گر دل شها بود سعیی کنم تا پر شود
کام جان از لذت نام بت شیرین سخن الفاظ تحلیلی
هر دو جزء تالیفند در ابتدا و ترکیب و ترتیب از دیگر کلمات
مستفاد می گردد و بعد از ان حرفی بطریق تبدیل دو حرف

شد

شده و مقصود بحصول پیوسته ولله الحمد والمنة **جلوه**
تواند بود که اشارت بعمل تالیف و کیفیت آن بطریق
تعهد فات معایی و وقوع یابد چنانکه در اسم سعدی
ز مهر و خانه اش همچو ولی در یاب در سینه
گر چون فتحی شود کسری چه فرماید جهان سازی
اگر فتحه نون در سینه که بذکر دریاب ایمائی بان
رفته بکسره بدن شود درسی ته باشد و دلالت کند بر تالیف
امتزاجی میان ع و د کر از مهر و خانه حاصل شده
و لفظ سی که بران تقدیر تحلیل استقلال می یابد و از ان
مقصود تمام سرانجام میگردد و چون سلوک این منهج اغرا
دارد تصریح بچه فرماید جهان سازی رفته تا دلالت
سخن بر مراد روشن تر باشد و از قبیل تعقیدات مذمومه نشود

وامثال این تصرفات در دیگر اعمال متصورست و عوض از
بانمودن این صورت تنبیه طالبان لبیب است بر اختراع
تصرفات غریب والمسئول من الله التوفیق لما یحب
ویرضی انه سمیع و مجیب **پیرایهٔ دوم** در بیان عمل
اسقاط و تخلیص و تلیین قواعد و ضوابط آن تصرفی که نوبت
سخن بشرح احوال آن رسیده عبارتست از انداختن
بعضی حروف از لفظی و مراد با نداختن حرف درین مقام
اشارت کردنست بعدم اعتبار آن و فایده اش خالص
گردانیدن مقصودست از غیر و ازین جهت تعبیر ازان بعمل
اسقاط و تخلیص کرده شد و افتد که آنچه در ابتدا خالص گردد
باین عمل مقصود بالذات نباشد بلکه حرفی بود یا بیشتر
که از لفظی بباید انداخت تا بالآخره مفضی شود بتخلیص

ماد

ماده اسم و تکمیل صورتش چنانکه در اسم داود

شرف جوی سر و پا از در تو دور افتاد
دوان ز پای در آمد که باز گردد شاد

و در اسم مبارک ای در صف ماه پیکران شاه سوار
وی ساعد سیمین ترا ماه سوار بی قول میان تهی قلم نام ترا
پیوسته بنقش نازکت کرده نگار **جلوه** درین اسلوب
از تصرف چون بعضی حروف معین را از لفظی نقصان می باید
کرد تا آنچه مقصود باشد بالذات یا بالغرض خالص باز ماند
از ملاحظه سه چیز گریز نباشد حرفی یا بیشتر که از درجه اعتبار
بیفتد و این منقوصست و لفظی که مشتمل باشد بر منقوص منه
بعد از نقصان منقوص ازو و این حاصلست و پوشیده نماند
که منقوص تا بوجهی از وجوه امتیاز نیابد از دیگر حروف

که باهم درضمن یک لفظ مندرج باشند بخصوصه محل تصرف
نتواند شد که ساقط گردد و از تذکر این معانی بوضوح پیوست
که بعد از حصول منقوص منه که باعمال تحصیلی میسر گردد البته د
امر باید تا عمل اسقاط و تخلیص تمام سرانجام شود تخصیص منقوص
و تنقیص او بس آنچه مقتضی ضبط این عمل را تعرض بآن
از مهمات ضروری باشد بحث و پژوهش احوال و احکام
آن تخصیص و تنقیص تواند بود لاجرم از برای باز نمودن
هریک از آن بر سبیل تحقیق دو جلوه گاه مرتب خواهد گشت
ومن الله التوفیق **جلوه گاه اول** در ضبط مقاصدی که تخصیص
منقوص باز گردد و استکشاف احوال آن **جلوه** تعیین
بعض حروف لفظی و تخصیص آن بحکم اسقاط تا از سمت
اعتبار برکنار افتد به طرق مختلف متصور است و باتنوعات

صور

168

صور محتمله از دو وجه بیرون نتواند بود چه شاید که
منقوص را هم درضمن منقوص منه هدف ناوک تصرف
سازند و از درجه اعتبار بیندازند چنانکه در اسم عبید
خواب از چشم نرگس فتان تو برد ◦ و آرام دلم زلف پریشان تو برد
بیدل شد و از پای درافتاد خرد ◦ تا پی بلب و دهان خندان تو برد
و این صنف از اسقاط که انداختنی بعینه ساقط میشود
باسم اسقاط عینی اختصاص می یابد و میتواند بود که منقوص
در غیر منقوص منه تعیین پذیرد و حکم عدم گیرد چنانک
در اسم شهاب ◦ صنمی سیم زنخ را چو بدست آوردی
گوشهٔ بو سرای طلب و گو بردی ◦ و این صنف از اسقاط
چون محل او مثل منقوص است نه عین او ظاهرا باسم اسقاط
مثلی مخصوص میگردد و ازین بحث روشن شد که اسقاط

دو قسم است عینی و مثلی و درین مثال باسم علی

ای صفت قدر تو عالی ترا ٭ در صفت قدر دوم کس ندید

هرچند منقوص منه دو نوبت اندراج یافته در نظم اول بعمل تنصیص و ثانی بطر کنایت لیکن منقوص هم در ضمن او تعیین پذیرفته و رقم ترقین یافته پس از جزئیات اسقاط عینی بود و الله اعلم و احکم **جلوه** در اسقاط متصور ست که تخصیص منقوص و تنقیص او باهم از مودای یک عبارت مستفاد گردد چنانک در اسم قوام

مه را بدور روی تو خواندیم ناتمام ٭ وان در دلش نماند ولی ناتمام بود

و در اسم غیاث در صورت غبغب بتان بی تکرار

می بین شرف آهسته چو داری یارا ٭ و در اسم زین

شرف چو گوهر نام تو گوشواده کند ٭ جز بین که بگذرد از سر دگر چه جاده کند

واین

واین اسلوب ابسط طرق اسقاطست چه در او هیچ عمل از اعمال اصولی و فروعی اصلا توسل نرفته با آنک مجموع اعمال تحصیلی و تکمیلی و تسهیلی وسیله این عمل واقع می شوند حتی نفس این عمل چنانکه در صدر پیرایه ایمائی بان رفت و تالی این قسم در بساطت آنست که اسقاط عینی باشد و منقوص بمجرد انتقاد تخصیص پذیرد نه از اصول اعمالست چنانک در اسم علی

دی دلبر من که مثل او دیده ندید ٭ می آمد و از نشاط می خندید

گفتم لعلت برد دل ریش مرا ٭ از شرم لب لعل بلولو بگزید

جلوه تخصیص منقوص در اسقاط مثلی بی توسل بعملی از اعمال تحصیلی صورت نه بندد چه درین قسم از اسقاط ضرورتست که منقوص بعد از حصول ضمنی که به تبعیت منقوص

منه یافته باشد باز باستقلال اندراج یابد در نظم و در بعض
ازان دو محل شاید که بزیادت از یک عمل حاصل گردد
و حصولش تواند بود که بجو هره باشد و تواند بود که نه
لاجرم وقوع این صنف از اسقاط بصور مختلف و اسالیب
متنوع متصورست و از برای مزید توضیح صورتی چند
ازان در ضمن امثله باز نموده خواهد شد مثلا درین مثال
باسم سعد وقاص ٭٭ سعی نه حد باد و زلفش برد ام بگذار از لطف
مختصر کن قصه حرفی در میان آر از دهان ٭ در مصرع
اول که محل تمثیل مبحثست منقوص همان صورت که در ضمن
منقوص منه منصوصست بعینه باستقلال باز آمده و مصرع
ثانی مشتملست بر اسقاط عینی در غایت بساطت و در اسم سلمان ٭٭
از رقیبش و المکوکان ناخلف ٭ نامسلمانیست لی نام ای شرف ٭

منقوص در هر دو محل بجوهره موجودست بیک ترتیب
و ازان قبیلست این مثال باسم احمد ٭٭
سوز دل من کار گر آید روزی ٭ وین تیره شب هجر سر آید روزی ٭
احکام وفا بخون دل بنوشتم ٭ تا کامی ازان میان بر آید روزی ٭
و درین مثال باسم علی ٭٭ گل را چو سحر نسیم بر خاک انداخت ٭
بلبل تن آشفته ز حسرت بگداخت ٭ منقوص بجوهره موجود نیست
نه در حصول بدئی و نه در حصول معادی و مخالفت در ترتیب
تدارک بدیر گشته و در اسم محمد ٭٭ ازان ملیح موبد چو نام پرسیدم ٭
مرا بسوخت که موقوف بحرف عربست ٭ حروف بیگانه دلیل
رب که منقوصست به تبعیت ملیح موبد که لفظی مفردست بقصد
معمائی بطریق تنصیص مذکور گشته و باستقلال دوی
بتر ادف اندراج یافته در نظم و باقی بتنصیص و بر عکس این در همین اسم ٭٭

نام او محکم بدست آورده ام کی رود از خاطر آزرده ام

کوی در ضمن بحکم ید بد و عمل حصول یافته تنصیص
وترادف و باستقلال بمجرد تنصیص و در اسم صدیق

می فرو ریز از صراحی گل در آور در میان
ور نباشد دامن معشوق گیر و جان فشان

در صورت اول منقوص در ضمن منقوص منه بجوهره حاصلست
و باستقلال نه و در صورت ثانی برخلاف آن واقع شده
و در اسم نجم

برگ گل از نسیم اگر افتد بجای آن
روشن بین وه از بنود طعن منکران

منقوص که در وجود ضمنی
بعینه منصوصست در حصول استقلالی بزیادت از یک عمل
تخصیص یافته چه از کل که بتنصیص مذکور گشته ل بانتقاد
اختصاص پذیرفته و از و بطریق عدد لفظی که منقوصست

اراده

اراده رفته و اسقاط ثانی درین مثال نظر صورت ثانیست
در مثال سابق و زیرک از ملاحظهٔ امثلهٔ مذکور عثور
باید بر تفتش اوضاع ممکنهٔ این عمل و تنوعات طرق تخصیص
منقوص که وجهٔ بحث درین مجال صوب تحقیق اوست
بالتدقیق و بالله التوفیق **جلوه** منقوص در وجود استقلالی
تواند بود که با غیر بنظم در اید و مسلک عام در تحصیلش
بران تقدیر یکی از دو تدبیرست تکریر اسقاط و تخلیص تا
تا منقوص حاصل گردد یا توسل بانتقاد تا از غیر امتیاز
یابد چنانکه در اسم جمال

اشک من بی سرو بالای تو بیرون جست از جسم
فتنه از گوشهٔ ابروی تو چون سر برداشت

مصرع
اول مثال وجه اولست و ثانی از ان ثانی و اگر در چنان صورت
لفظ مشتمل بر منقوص و غیر آن خالی بود از حروف اسم

وبوجهی از وجوه باز نمایند که هیچ حرف از و در منقوص منه
نیست مقصود بحصول پیوندد بی تکرار اسقاط و ارتکاب
انتقاد چنانک در اسم علی •• در عالمی که دلبر ما را برند نام
از نام هیچ حرف نگنجد در ان مقام • و در اسم جمال ••
چشم با خال تو دارد شرف اتمام دانه •
کر نکویند بکس آنچه در و از شو خست •
و متصور است که در چنان صورت منقوص بتحلیل امتیاز یابد
از غیر چنانکه در اسم بها •• نه هامون بد درین هامون خلیفه •
بها مون بین که هامون راندیم • جلوه منقوص که در اسقاط
مثلی دو نوبت اندراج می یابد در نظم شاید که ترتیبش
در حصول استقلالی مخالف ترتیب او بود بحسب وجود ضمنی
چنانکه در اسم سلیمان •• گر شکم در فراق شکر تو •

یکی در یاست از مه تا بماهی • و در امثال این صورت
اگر اشارتی کرده شود باصلاح ترتیب و رفع مخالفت بغایت
موافق افتد چنانکه در اسم حیدر •• آتش دل سوخت جیر ازاء •
والہ از دور سر فکنده شرف • و در اسم جعفر ••
عقل فرمان داد دل را تا زند آزاد و عشق •
دل ربود از جمع و نام دل ز فرمان محو شد •
و در اسم شیرین •• امسال شرف راشع روزی ز نخین •
شبها شده اشفته از ان شیشه یارین • و چون از نوع
حروف منقوص در منقوص منه مکرر موجود باشد و بعضی از
افراد اسم بود اگر ایمایی کرده شود بتعیین انچه انداختنیست ••
آن تصرف نیز از مزایا و محسنات محسوب افتد چنانکه در اسم زکریا ••
ناهشی ز کنار یار دانم • کاتش زد و جا فرو نشانم •

ودر دو اسم قاسم وقوام در ان مقام که مرد افکند ز اول سر
تو مردمی کن وحرفی بکو ز سوز جکر ودر اسم معروف
جم ز اطراف جمع روم کذشت تاج فغفور یافت آخر کار
ودر نظایر این تواند بود که ترتیب حروف در موضعین مشو
باشد بتخصیص مذکور چنانک در اسم رکن
چون سرو من کنار کرفت و سوار شد نامش که هست شرف اشکار شد
چه وقوع ر در سوار بعد از الف قرینهٔ آنست که راء دوم
از سر و کنار می باید انداخت نه راء اول وچنانکه در اسم احمد
نامش سوال کردم از صاحب مدارا وز بهر این تمنا کردم روان صبا را
ودر اسم نوشروان در کنار تو اکر سرو روان باشد به
ور نباشد بتو کفتیم نامش تعشی با جلوه از بدایع طرق تخصیص
منقوص وغرایب این عمل صورتی چند که تا غایت بنظر

استوا در نیامده باز نموده می آید از جمله انکه نقصان بصیغهٔ
ازیاد کرده شود چنانک در اسم شرف
در نام او چو جستند حرفی فزودم از کذب
الحق شکرف کفتم تا مدعی نداند ودر اسم بها
آنچه باطل بود طلبها زو کشتم اکاه و هست نام نکو
وهم درین اسم کو فراق او خرانی پر غم است
نام او بادی بهاری خوش است ودر اسم قاسم
از کنج بی کرانه دل جوی کنج اسم برخوان شرف دو حرف که باطل سود ا طلسم
وازان جمله آنست که منقوص یا مقصود درضمن منقوص منه
بیک و تیره امتزاج یابد مثلا یک حرف از ارکان
اسم بود و یکی نه بترتیب یا دو حرف ودو حرف یا زیاده
واشارتی رود بهر چه انداختنیست بیک تصرف چنانکه در اسم

صدر الدین صید حرم امل بدهٔ یمن
میخوان یکی و یکی همه دان و در اسم حیدر شاه
شرف جون نام او کویی حریم دار اشیا به
کزان حرفی که در رتبت بناشد فرد بکداری
و در اسم علی عالمی خوانم ترا از دانش و فضل و هنر
و دیکی خواند یکی نی نکته دان داند مکر و در اسم شرف
جون مشتری فکند ز نقدش سهمی فرد
تا نیک نشمرد نتواند شمار کرد و در اسم ناصر
شرف دارد نیاز و صبر باهم مراز اینها یکی هست و یکی نی
و جنانکه در اسم محمد آن محیل مدعی نام دلارام مرا
هر دو حرف راست با جندان دروغ امیخته و از غرایب
اسقاط این مثالست در اسم یوسف

یونس شنیده که بر آمد ز بطن حوت
عکسش خیال بست شرف و زبدی بر بست
و در اسم زکریا با سر زلف آن کنار و آن میان
هر یکی با آن دکر دیدم عیان و بعبارتی دیکر
تا از زلف تو می جویم بجان از کنار نی میان و عکس آن

جلوه گاه دوم در بحث از ضوابطی که تنقیص منقوص
تعلق کیرد و استعلام احکام آن **جلوه** هر لفظ که
در مفهوم او نوع اشعاری باشد به نیستی و زوال و دوری
و نظائر آن بوجهی از وجوه در تنقیص منقوص توسل بآن
توان جست و از جنان لفظ بصیغهٔ اسقاط تغیر خواهد رفت
و بعد از تصویر این معانی نموده می شود که صیغ اسقاط
با وفور کثرت از دو کونه خالی نتواند بود یا خاص باشد

یا عام و مراد بصیغه اخاص آنست که مفهومش مقتضی زوال
جزئی معین بود از منقوص منه و چنان صیغه را دلالت
بر تنقیص و تخصیص هر دو باشد چنانکه ایمایی بآن رفته
مثلا لفظ ناقص و ابتر و کوتاه و مختصر و امثال ان دال است
بر نقصان حرف اخیر بخصوصه چنانک در اسم علی
در چشم ناقص آید ماه تمام و رنی . چو صورتت بجوید اهل کمال و معنی
و در اسم حمید . حدیثی مختصر گفتم بریشان
در ان اشاد هانش یاد کردم . و در اسم کیخسرو
کی سخن کوته کنم تا رو نماید وصف یار .
زیر بالا نیست باقی سخن را هوش دار
و لفظ مجوف و تهی و خالی و اشباه آن مشعر است بنقصان
آنچه میان دو حرف اول و آخر کلمه باشد چنانکه در اسم کیقباد

چون جهان زا بر قبا کوی مجوف دوختند
دامنش را وصله از جیب ذهاب اندوختند
و در اسم سیف . تشنه ایم و جهان پر آب حیات
با سبوی تهی کنار فرات . و در اسم قطب
بس بکر دیدم در کوی تو تا . راه خالی گشت و باب فتح شد
خالی بقصد معمایی حال واقع شده یعنی طریق که مراد از راه
بطریق ترادف آنست در حالتی که روی در او اعتبار نکند
باز کردید و غرض ازین سخن آنست که خالی نه صفت راه است
که بران تقدیر ه را مکسور باید خواند و معنی شعری مقتضی
سکون اوست و چون مقصود از معمیات متعارف طبع از ما است
و تشحید خاطر قصد معمایی باید که بی تغییری در حرکات و سکنات
بیت درست بیرون آید و اگر چه سعت لسان رمز و ایما در موقف

تحقیق مبانی امثال این تصنیفات است ومراد از صیغهٔ
عام درین باب لفظیست که مدلولش مشعر باشد بمطلق نبودن
یا جدا شدن چیزی لا علی التعیین وبا بیان صیغه امری وراے
او باید که افادهٔ تخصیص منقوص کند چنانچه در جلوه گاه سابق
بوضوح پیوست ودرین مجال از صیغ عام اسقاط السنه
بکثرت تداول واستعمال ممتازست اختصاص خواهد یافت
بذکر والله الشکر **جلوه** اظهر طرق در اسقاط وتحلیل طریقهٔ
نفی است که بکلمهٔ انه وتصاریف آن توسل جویند وانتهاج
این مسلک بسه اسلوب متصورست یکی آنکه نفی به صیغهٔ نیست
ونبود ونشاید که باشد واخوات آن متوجه منقوص شود چنانکه
در اسم یوسف ؛؛ روز هجر وسوز عشق مرا پایان نیست ؛
آه کین درد دل سوخته را درمان نیست ؛ ودر اسم نجم ؛؛

نیز

ز نور چشم تا مشس گشت روشن ؛ ورش نبود رضا پنهان کنم من ؛
ودوم آنکه نفی بصیغهٔ ندارد وآنچه بآن معنی باد اسناد
کرده شود بمنقوص منه چنانک در اسم بلبال ؛؛
به تیغ ار می کشی شاید ولی پیوند را مگسل ؛
بلا بر دل خوشست اما سر دودی ندارد دل ؛
ودر اسم قطب ؛؛ ای شوق تو آتشش زده در کشور دل ؛
از سوز غم تو دم زند مجمر دل ؛ قدرت که ز لطف دل ستاند فی حوا ست
بشنو سخنی راست ندارد سر دل ؛ وسیوم آنکه بقبل نگفت ونیابی
وندیدم صیغهٔ نفی مسند گردد بغایت با مخاطب یا متکلم چنانکه
در اسم معین ؛؛ اگر کامے نهد بر دیدهٔ ما ؛
همینم بس دگر کامی نخواهم ؛ ودرین مثال منقوص بتحلیل
استقلال یافته ونشاید که صیغهٔ نفی نیز بتحلیل تحقق پذیرد چنانکه

در اسم جمال ؞ دل بمجروح که با جور بخوید پیوند ؞
دارد الفت بتو و زفتنه همی اندیشد ؞ مهمل تمثیل مصرع
ثانیست و مصرع اول هم از امثله این بابست و چنانک
در اسم خالد ؞ چون صورت حال عرضه کردم با دل ؞
باشد که کنم نشان نامش حاصل ؞ دل گفت بتر سینه گر راه بری
دریاب که حل شود ترا این مشکل ؞ در امثال این صور که در قصد
معمایی خفایی هست ذکر شد و درین باب از لواحق محسنه محسوب افتد

جلوه از صیغ کثیر الوقوع درین عمل کلمهٔ بی است و در اسقاط
عینی مدخول او صیغهٔ انتقاد تواند بود که دلالت کند
بر تعیین منقوص چنانک در اسم صاعد ؞
بی سر و پا وصال میجویم ؞ شمع از انتظار چشم بچار ؞
و در اسم مسعود ؞ تا ماه ترا شکنج مو منزل شد ؞

مهر تو انیس دل بیحاصل شد ؞ تا موی تو سر نهاد بر طرف سمن ؞
خورشید گنه چیست و گل بی دل شد ؞ و در اسم یعقوب ؞
رقیب چون شرف از روی یار شد خرم ؞
عقوبت تو اگر بی نهایتست چه غم ؞

و اگر اسقاط مثلی مدخول کلمهٔ نی منقوص باشد که بجو هره
باستقلال یاد کرده شود یا دال بر او قسم اول چنانکه در اسم احمد ؞
صباح چو مرد جزئی صبر یابی از غم یار ؞
بنام دوست صبوحی کن و شراب بیار ؞
و در اسم کمال ؞ چونکه بر داشته دل از کام شرف ؞
غالبا بی سر و بی پا باشد ؞ مصرع ثانی مثال این مبحثست
مرد و قسم اسقاط را و مصرع اول از امثله این باب
و چنانکه در اسم قطب ؞ اشک خونین در گریبان خواستم پنهان کنم ؞

قطره بی ره رفت و بر دامان محبوب افتاد • و از قبیل
تصحیح بمثل است آنجه منقوص جود استقلالی با بعاد
تنصیصی اختصاص یابد جنانک در اسم میر علی ••
می را بیار بی حد عشرت کنان که نیکوست •
در عید ماه دیدن سوی روی دشمن ای دوست •
و قسم دوم که مدخول شی دال باشد بر منقوص جنانکه در اسم حسین ••
سحر میکرد به پیش چشم بی مهرش خجل •
گر تو نام نیک می جویی شرف از اهل •
و در اسم طاهر •• طرهٔ شب طرق بین که تمام
طلعت افتاب می پوشد • و کلمهٔ بی که بقصد معمائی افادهٔ
اسقاط کند شاید که در سیاق کلام معنی دیگر باشد جنانک
در اسم خرم •• در مکتبش آن مه را تاج منقش شد •

با

بانقش الف بی تو باری سر ما خوش شد • غرض از تصحیف
درین مثال تغییر عوارض مفارقه است یعنی حرکت و سکون
نه مشخصات لازمه که نقطه باشد جنانکه در باب تصحیف
سبق ذکر یافته و تواند بود که کلمهٔ بی تحلیل استقلال
یابد و بران تقدیر از لفظ محلل انجه مدخول او بود شاید که عین
منقوص باشد و افتد که دال باشد بران اول جنانکه در اسم خواجه حاجی ••
آنان که بجانان دل و جان می بندند •
در بند جهانند از آن مستمندند • خوا بسم
گر زغم زمانه شرف و آفرجه • جشمان تو بیشم جو امان می بندند •
و در اسم خضر •• خوابی را که مست او کند خضر •
عزیز مصر کن کوکبیل آویز • و ثانی جنانکه در اسم شجاع ••
با وصل رخت کاینهٔ لطف خداست • زلف تو بر آشفته و بر تاب اجاست •

کویی ز جفا دامن زلفت بکنید ∴ مشاطه دران میان که هوبت پرست
وافتد که بی مستقل بود بذکر و مدخولش که منقوص باشد
از اراده تحلیل تعیین بذیرد جنانکه در اسم معین
هرچند ز ما کشند بدعوی دامن ∴ دانستمش از مدّعیان سنی دامن
جلوه از صیغ مذکوره کلمهٔ کم است جنانکه در اسم رکن
یار کندم کون جوی کر کم کند از جود وکین
خرمن صبرم نسوزد آتش غم بعد ازین
واگر این صیغه از قصد تحلیل استقلال یابد بغایت لطیف
افتد جه منقوص واداة اسقاط هردو بوشیده باشد وبعد از
شعور بران بصریح مفهوم افادهٔ مقصود کند بی کثرت
اعمال و تکثیر اشتغال جنانکه در اسم کمال
زلف را گفتم که مشکل حل شود مشک تو گفت

ماه بین در مشکل مشکم شرف واینها مگو ∴ ودر اسم مهدی
جاک زد جیب صبوری در غمش جان شرف
جامه اجاکم بدست دل بماندی کاشکی
ودر اسم اردشیر ∴ خار خاکم بجو شرف کاخر
دامن گل بر آورد دل رشیس ∴ ودر اسم تاج
بر آور کار محتاجان جو فرصت داری ای دانا
کار محتاج محکم شد اساس قصر استغنا
واز نظایر این امثله جندی سبق ذکر یافته وشاید که بعد
ازین هم ایراد افتد ومن الله الاعانة جلوه بر سخن دان
بوشیده نماند که افعال و آثار که مشعر تواند بود به سقوط
منقوص از درجهٔ اعتبار بسیار بسیار است مثل رفتن
ورفتن و شستن و باختن و تاختن و انداختن وکداختن

وافتادن وکشادن وریختن وبیختن وچیدن وکزیدن وبخشیدن
وبریدن وپریدن وپوشیدن وپاشیدن وکذشتن
وکذاشتن وبرداشتن وانباشتن وکشیدن ودریدن
وشکستن وکسستن وسوختن وسوزانیدن وبادیدن وریزانیدن
ونهان کردن وزیان کردن ونهادن وبیاد دادن وزدودن
وفرسودن ورمانیدن وافشانیدن وراندن وماندن
وشکافتن وبرتافتن وکندن وافکندن وپاره شدن
وآواره شدن وسایر آنچه بوجهی از وجوه نیستی یا جدایی
ازان فهم توان کرد چون فراق ووداع ودوری ومهجوری
ونظایر آن وکاهی که در اسقاط منقوص باشان این افعال
وتصاریف آن توسل نمایند شاید که اسناد آن بمنقوص منه
کرده شود وشاید که بمنقوص واقع که بلفظی غیر ازایشان

وتواند بود که مسند کردد بعضی الفاظ از متکلم ومخاطب وغایب
هریک بر سبیل افراد یا جمع بصیغهٔ ماضی یا حال یا استقبال
وغرض ازین بسط تنبیه است بر کثرت صور ممکنه واین عمل
وبعضی ازان در مطاوی امثله که تا غایت ورود یافته وبعد ازین
درهر باب سمت ایراد ویا بد یافت شود ودرین مجال هم صورتی
چند باز نموده خواهد شد مثلا در اسم حسین ۞
دل بنده از حبس غم می رهاند ۞ رقیب از کمین آستین برفشاند ۞
ودر اسم حاجی علی ۞ در داد جو پرسیدم ازان ماه لقب ۞
درجام زجاجی ای لعلی زطرب ۞ بیچاره دل از غایت حیرت بکرید ۞
ازصورت آن زجاجی ولعلی لب ۞ ودر اسم محمد ۞
جانا بهمه ملک جهانت ندهم ۞ جان چیست که خواهی وروانت ندهم ۞
کر باز نهان کنی زمحرومی رو ۞ دامان تو کیرم وامانت ندهم ۞

ودر اسم طاهر   چون غمزه ات ای کشته چو من بسیاری
در دور قمر ندیده ام عیاری   برداشتم از عطا بر در ایام توچشم
ای تنک نظر کوشهٔ چشمی باری   ودر اسم شروان
ای سخت کمان بدوستی سستی تو   آزار دل شکستکان جستی تو
انصاف من از شرم سرافکنده شدم   تا دست ز دوستان فروشستی تو
ودر اسم خواجه جان   خوی را بروی او کر به بینم یا نه بینم
نیم جهان نه بخشم وانهای ان جهان هم   ودر اسم نجیب
رنج کفتم با طبیب عاشقان کفتا شرف   شد دلت از رنج فانی طب چه کار اید ترا
ودر اسم طاهر   در کوی تو کر بود مجال کذرم
شرمم باد اکر ره جنت سپرم   بر تارک آسمان نهم پای نشاط
کر دست دهد که جان بهجران ببرم   ودر اسم رشید
شیر پا پیش نهد بر سر میدان آید   شیر مرد انکه ز میدانش میان بکشاید

ودر اسم قاسم   نقش بند تو چو زر جان بکداخت
تا لبی ریخته از قالب سیم   ودر اسم حمزه
رحم زاهد خانهٔ دل میکند   کل ز باغ لطف ساقی میدمد
ودر اسم اختیار   هر که چو صراف ما نقد حقیقت شناخت
شاخ امل سر بزد رایت دل بر فراخت   ودر اسم لقمان
حور فرشته خو تا بر رغم من پری سان
از خلق رو نهان کرد در مانده ام ز دوران
ودر اسم حسن   با ما بلال خال چو میل وصال کرد
در حال سنبل تو وداع بلال کرد   ودر اسم فریدون
فریاد من از دوری سرو قد جانان
از بس که بکردون شد از و کرد بر آورد
ودر اسم جمشید   باده چون لذت نوش و هنت داد بیافت

جام بیدل شد و شیدا ز لب او بر تافت ٭ و در اسم شکر الله
لب شیرینش از اکرام نه سر ماند و نه پا ٭
مهر بر داشتم از لعل چو دیدم الفا ٭
و در همان اسم ٭ گل یافت خبر ز لطف نازک تن او ٭
شد جامه دران ز رشک پیراهن او ٭ کارش چو بر آشفت
شرف و لوله کرد ٭ وز و لوله پاره شد دو جا دامن او ٭
ای برده دل و جان شکر خنده همه ٭ خوبان جهان ز جان ترا بنده همه ٭
از عشق تو دل کرانه می جست و نشد ٭ وز زلزلۂ بیخ آز شد کنده همه ٭
درین صناعت شد بمعنی رفت استعمال کرده می شود
و در مصرع اول این مثال ازان قبیل است والله اعلم
جلوه جمیع اسقاط که در امثلهٔ مذکور ثبت افتاد بمجموع بر اخاذی
بود و بسیار افتد که از انشاییات بود بتخصیص امر و نهی

چنان که در اسم شهاب ٭ شاه کردد بر اسب کام سوار ٭
ای شرف دل از این و آن بردار ٭ و در اسم ابراهیم ٭
تا گشت روان در طلب یار من اشک ٭
پرورد بجان دل طلبکار من اشک ٭
خو باز کن از خواب که ره برد بسحر ٭
ای بخت ز جوی چشم بیدار من اشک ٭
و در اسم رکن ٭ زجور گنبد گردون چو بد نمی ماند ٭
شرف مکش گله و در گذار گردون را ٭ و در اسم اختیار ٭
نام جو ز اختلاف جوید نام ٭ لاف بگذار و یار جوی شرف ٭
و در اسم سلطان ٭ لب ساقی و لطف نی حد او ٭
گو بود گو مباش می بمیان ٭ و در اسم قاسم ٭
چون ترین بقاست رسم نکو ٭ بر مگیر ای شرف بخند ره او ٭

ودر اسم شرف از نام خود نشانی آن مایهٔ نکویی
گفت اول شب ورفت زنهار تانگویی ودر اسم شهاب
شد شکوه با بدر برد نامش چو بردم از ناز
گر مجمیم این تیغ ار شکوه گو نکو باز

جلوه از اوضاع بسیار وقوع در استعمال صنیع اسقاط
طریقهٔ نعتست که منقوص منه را صفتی ذکر کنند که مشعر باشد
بنقصان منقوص ازو وصفت مذکور تواند بود که لفظی مفرد
باشد دال بر حرفی معین چنانکه در اسم اختیا
رایت خاقان چو گردد مرتفع ناقص ناقص شود زو مندفع
ودر اسم جمشید چون دید شرف کرشمهٔ ساقی ما
از جام تهی ز پا در آمد شیدا وشاید که صفت لفظی مرکب
بود که بعضی اجزایش دلالت کند بر اسقاط وبعضی بر تعیین

منقوص چنان که در اسم بهمن دوشینه شرف نام شریف تو بیان کرد
بهر من دل سوخته بود آنچه عیان کرد دلسوخته بقصد معمایی
نعت لفظ بهر من واقع شده واگر چه بمعنی صنعت مشکل است
وچنان که در اسم منوچهر در آفتاب چو گردد جوان تیر انداز
چو چشم خویش از نام خویش گوید باز ودر اسم شکر الله
لشکر سر بار غم تاخت حد جفا زلزله شد کز او هم دل وهم سر برفت
ودر اسم سرمز کز پی تو سوخت جان شرف نام نیک یافت
هجران جان گداز تر امد زپی حد سبب ودر اسم محمد شاه
مدحش گفتم ز دلبری گفت بنویس بخون دل بر شاه
ودر اسم حاسح شمشیر ز سر بار تو باجی نهاده است
بو سروران عالم واین نام بس ترا ومقصود رست که معنی
وصفیت از ارادهٔ تحلیل تحقق یابد چنانکه در اسم سراج

سیر یاران را که اجزای حدست کوی خلد آیین جانان مقصد ست
وچون درین مبحث ازین باب که تحلیل را دران مدخلی متصور بود
اشارتی اجمالی بآن رفت ضابطهٔ کلی بازنموده خواهد شد که
مباحث این پیرایه احتشام یابد بآن وبالله التوفیق
وعلیه التکلان **جلوه** چون ارادهٔ تحلیل از برای اسقاط
باشد نه قصد تبدیل بعضی حروف ببعضی نتواند بود که از هر دو
لفظ تحلیلی همان ملفوظ خواسته بعینه بی ملاحظهٔ معنی دیگر چه
اگر هیچ ازان دو لفظ را دلالتی بر اسقاط یا بر منقوص
یا بر منقوص منه نباشد تحلیل را دران عمل مدخلی نبود وخلاف
مقرر لازم آید پس البته ازان دو لفظ را بحسب وضع معنی
باشد وآن دیگر را شاید که باشد وشاید که نه مثلا تواند بود که
یکی بحسب معنی وضعی دلالت کند بر اسقاط ویکی بر منقوص

باشد

باشد چنانکه در اسم لقمان خلق خجستهٔ تو مرا داشته بر آن
کز جان ودل شوم چو شرف خاک آستان ودر اسم سید بیگ
شرف را سیه دیده شد بیهوده که زای وانرا ندارد نگاه
ودر اسم ناصر چشم چو بران قد دلارای افتاد
دل را طلب نام نکورای افتاد چون نارون قد تو بیرون آمد
از خانهٔ دل از سینه بصحرا افتاد ودر اسم قاسم
باری ناماند بود در بزم او قد تنها بیرون بماند نام جو
درین مثال قد و ن که منقوص منه است بعینه مذکور نیست
بلکه بطریق ترادف اندراج یافته در نظم وشاید که از الفاظ
تحلیلی یکی دلالت کند بر اسقاط وآن دیگر بر منقوص چنانکه
در اسم عنبر سرو گلبوی تو سر جا بر گذاشت
خار ازان ره چشم یاران بر گرفت وتواند بود که یکی دال باشد

بر منقوص و یکی بر منقوص منه چنانکه در اسم شرف
هر صبح زند شرف به بالای خم • چون چرخ ز مهر عالم آرایی دم
قلزم چو یی اشک من نی سر و پا • باری بنگر هست نی دریایی کم
از لفظ در تبرادف فی اراده رفته که منقوص منه است
و از لفظ یا بطریق تسمیه ی که منقوص است و افتد که یکی از ان
دو عین منقوص باشد بی ملاحظهٔ معنی وضعی یا د آن بود
بر ان با ان ملاحظه و دیگر لفظ از قبیل حرف باشد بعرف
نحاة که با ضمیمهٔ لفظی دیگر دلالت کند بر معنی چنانکه در اسم عزیز
چشم تو ناز چو شرف ناز او کنند • بزست غمزه خواست مگر ناز او کند
و در اسم قنبر • شب زلف تو ابر قمر افشاند نسیم
جانهاش فدا که در جور افشاند نسیم • از طرف جهت نسیم بر عنبر زد
از سیم گذشت و عنبر افشاند نسیم • د شاید بود که لفظی بزیاده

از

از دو لفظ تحلیل پذیرد چنانک در اسم خضر
خرابی را اگر باشد ضرورت • ورت نبود ز بهر نام کن شاد
چه خرابی را بقصد معمایی در حکم مفردیست که تحلیل یافته
بسه لفظ و از دو همان ملفوظ مرادست و یکی با ملاحظهٔ
معنی وضعی اداة تخلیص است و اسقاط والله یهدی من یشاء
الی سواء الصراط **پیرایهٔ سیوم** در عمل قلب و نحت
از احوال و احکام آن از تصرفاتی که ناظم معمی را
از برای تکمیل صورت اسم ارتکاب آن نمودن بسیار
احتیاج می افتد تغییر ترتیب حروف و کلماتست
و تغییر مذکور بصور مختلف و طرق متنوع متصورست
و جهت انضباط قواعد و تعلیل ضوابط از هر تصرف
که بتقدیم و تاخیر حروف یا کلمات باز گردد بعمل قلب

تغیر کرده میشود و از برای استکشاف احوال و احکام
آن دو جلوه گاه مرتب خواهد گشت و من الله الاعانه
جلوه گاه اول در شرح ماهیت این عمل و بیان
اقسام آن **جلوه** قلب بعرف این تدوین عبارتست
از تغیر ترتیب حروف یا تقدیم و تاخیر کلمات از برای
امر ضرورت تا حصول اسم مترتب گردد بران یا آن حصول
بر وجه احسن وقوع یابد و چون بمعونت توفیق
تنوعات اقسام این عمل مشروح و مفصل یاد کرده شود
فایده تردید که در دو موضع این تعریف واقع شده بر طالب
آگاه پوشیده نماند و بعد از تصویر حقیقت قلب باصطلاح
این فن نموده میشود که چون در ارقام اعداد بطریق هند صورت
۲ و ۶ و ازان ۷ و ۸ عکس یکدیگر افتاده بعضی از سالکان

م

186
~~۱۸۹~~

مسالک تعمیه و الفاظ صیغه قلب را بقصد استبدال
حروف این اعداد استعمال نموده اند چنانکه مولانا
بدر الدین شاهی رحمة الله در لغزی که ازان نوم
اراده کرده و شاید که در محل خود بتمامه ایراد یابد فرموده
اگر تو قلب ور انصف قلب شش سازی
ببیک دو نکته ازین رمز فهم گردد نام
و این طرز از تصرف نه ازین مبحثست که سخن در ان میرود
و مقام اتمام این کلام حله چهارمست و من الله التوفیق
و به الاعتصام **جلوه** چون مقرر شد که قلب تصرفیست
بتقدیم و تاخیر در حروف یا در کلمات از برای امری
ضروری یا استحسانی که بصورت اسم راجع گردد نموده شود
که او را بحسب هر یک ازین امور که عملست و محل آن و فایده

وفایده اش تقسیمی طاری میکردد نظر بر نفس تصرف
وچکونکی آن منقسم می شود بقلب وضعی وقلب جعلی و آن
دو قسم است جعلی عینی وجعلی مثلی وبملاحظهٔ محل تصرف
انقسام می یابد بقلب کل وقلب بعض وقلب کلی وباعتبار
فایده وغایت که باعث میکردد ناظم را بر ارتکاب آن
دو قسم افتاده قلب وجوبی وقلب استحسانی و محذره،
تحقیق هریک ازین تقسیمات سه کانه جلوهٔ خواهد نمود ومن الله
نستعین والیه نلوذ **جلوه** تغیر ترتیب حروف وکلمات
که بعمل قلب انتسام یافته بدو طریق صورت می بندد
یکی انکه لفظی بنظم در آورند که بحسب وضع دلالت کند بران
مانند قلب وعکس وکشت وبازکونه ونظایر آن چنانک
دراسم سیف الدین

تن خسیس شرف را چو جان زمهر سماست
نفیس کشت ودر او عکس صورت بدلاست
ودیکر انکه سخن چنان ادا کرده شود که نحوایش مشعر بود به نقل
بعضی حروف از محلی بمحلی واکرچه مفردات کلام را دلالتی
نباشد بر تغیر ترتیب چنانک دراسم زکریا
بر فوق کذاشت افسر زر یارم چو قدم نهاد بر سر لهو
واز اول بقلب وضعی یاد کرده خواهد شد واکر آن را
قلب بالصیغه کویند بعید نباشد وثانی بقلب جعلی معبر
خواهد کشت ودرین قسم چون صیغهٔ مذکور نمیکردد که مفهومش
مشعر باشد بتغیر ترتیب البته ورای تعیین محل اشارتی باید
که دبعضی اجزاء آن وتصرف دران اجزا وازین جهت
قلب جعلی دو قسم میشود عینی بعینه مثل اسقاط که انقسام

یافت باسقاط عینی و اسقاط مثلی چه شاید که بمان جز؛ که
نقل او مراد باشد بعینها در محل خود تا فتیر تصرف کردد و شاید
که مثل او در محلی دیکر تحصیل نمایند و دران تصرف کنند و قسم اول
باسم جعلی عینی اختصاص می یابد چنانکه در اسم لقمان

نشان نامش از مردم نهان بود
قلم سر درمیان آورد و آن بود

و قسم ثانی باسم جعلی مثلی مخصوص میکردد چنانکه در اسم معین

کفتمش من کفته ام نام ترا معنی رواست
کفت نی سنی زیر بالا کفته زان نیست راست

و تواند بود که تحصیل مثل بزیاده از یک محل اتفاق افتد چنانکه
در اسم جمال

اکر جمال بود زوی جان مقدم دار
شرف بزیر قدم چون در اید از یار

و ازین تفصیل روشن
شد که اصلاح ترتیب حروف بسه طریق متمشی میکردد قلب

وضعی و قلب جعلی عینی و قلب جعلی مثلی مثلا چون لعطرسیم
را ماده اسم رستم سازند اکر کسوت تطمس باین منوال بپردازند

وصفش کهری نیست کران سفته شود
مهرش ز حکایتی کر آن کفته شود
نامش تبو کویم و مکوئش رقیب
ترسیم که بهم بر اید آشفته شود

قلب وضعی باشد و اکر چنین ادا نمایند که

اسباب مراد ار بهم افتد روزی
زلف تو بدست دلم افتد روزی
برسد شرف از غمزهٔ خونخوار تو بام
ترسم که سرش بر قدم افتد روزی

قلب جعلی عینی بود و اکر کویند

دلدار ستمکار جفاکستر من
رحمی نکند بر دل غم پرور من
مانند شرف بومرز کویم نامش
ترسم که سر تیغ زند بر سر من

قلب جعلی مثلی باشد والله اعلم

جلوه محل تصرفی که بقلب موسوم گشته یا کلمهٔ واحد باشد
وآنچه در حکم آن بود بقصد معمایی یا زیاده از یک کلمه و بر تقدیر
اول یا مجموع حروف آن لفظ واحد از اجزا تا باول باز گردد زبده
شود بترتیب یا نه بران وجه واقع گردد اول چنانک
در اسم منوچهر :: دل شد ای نام رفته تا دیده
ده چو تنم بود باز گردیم . واین نوع تصرف بقلب کل
مشهورست و ثانی چنانک در اسم جمشید ::
دوشینه شرف چو زار در ماند . اشفته مدیح یار می خواند
و در اسم صالح :: از وصف تو حرفی چو شرف کرد بیان
در آخر حال باز دید اول آن . ونظایر این را قلب بعض
گویند و بر تقدیر ثانی که محل تصرف زیاده از یک کلمه باشد
چنانکه در اسم حیدر :: مجنون که دایم چون شرف معشوقه دارد در نهان

در حی چو بس شیشن او فتد دیدار لیلی پاک نیست . بقلب کلی
مذکور خواهد گشت تا هنگام ذکر ممتاز گردد از آن دو قسم
دیگر و در قلب کلی محل تصرف نفس الفاظ باشد نه تغییری
در وضع حروف هر یک چه اگر یکی از ایشان مثلا بخلال حروف
آن دیگر در آید چنانکه در اسم جمشید ::
محتسب گرمست راز وحدتمی . این در آن زیبد مکن انکار وی
آن تصرف از جزئیات ترکیب امتزاجی باشد نه قلب والله اعلم

جلوه تغییر اوضاع حروف بتقدیم و تاخیر چنانچه از تتبع
واستقراء معمیات بتخصیص آنچه از مقتضیات این زمان
ز آخر فیضانست معلوم میشود در دو مقام وقوع و شیوع
تمام دارد یکی در ماده اسم از برای اصلاح ترتیب که از ضروریات
تحقق معمای کاملست چنانچه بتکرار استقرا یافته و دیگر

در حروف منقوص باسقاط مثلی هرگاه که ترتیبش در حصول
استقلالی مخالف ترتیب اصلی باشد در ضمن منقوص منه
واین تصرفیست مستحسن از برای رفع مخالفت وحصول
موافقت وحصول میان ترتیب منقوص در هر دو کون بدنی
ومعادی و باعث بران مهارت در فنست وحذاقت در صناعت
چه گفته شد که مقصودی آن تمام سرانجام می شود واز مجاری
این کلمات مستفاد می گردد که قلب دو قسمست وجوبی
واستحسانی چنان که در اسم ایوب
نام او می جستم وگم شد دل من ناگهان بوی دل گر بشنوم یابم ز نام او نشان
قلب در مصرع اول استحسانیست ودر ثانی وجوبی ودل
درین از اصول متممه است ودران از لواحق محسنه چه در باب
تخلیص بر سبیل استطراد نموده شد که قلب استحسانی

از

از محاسن ومزایاست باآنکه محل آن سخن اینجا نیست
وهرچند امثله‌ای ان سبق ذکر یافته رعایت حق مقام ثبت
صورتی چند تجدید استدعا مینماید مثلا در اسم اختیار
نام بت من ز اختر سیار پرس بستر دل از و بپوش واسرار پرس
در حضرت صیرفی چه حاجت بسخن از زر محک عیار دینار پرس
ودر اسم بایسنغر بهای سنبل او گفت جان وگفت بر نشان
بهل بهل که عباری نخاط همه آمد ودر اسم میر علی
بر دیده زنی تیرم و تابی گیرم وآشفته ستم کشم ز تسلیم وخوشم
ودرین مثال باسم حیدر پریشان وآشفته چون دور ماند
شرف از حریف درش نام یافت چون آنجا ظاهر را
منقوص افتاده در منقوص منه نه مرتبست ونه متصل نه ذکر
پریشان وآشفته ایمایی بهر دو رفته ولله المنة **جلوه گاه دوم**

در بیان اقسام مذکوره و ذکر صیغ قلب وکیفیت استعمال ان
جلوه ظاهرست که در حرفی واحد اصلا ترتیب صورت
نه بندد و در دو حرف دو ترتیب بیش نتواند بود پس قلب را
در او یک صورت باشد و بس و از افراد قلب کل بود و در
سه حرف چون شش ترتیب متصورست مواد ثلاثی
را پنج گونه قلب تواند بود یکی از ان قلب کل باشد و چهار
قلب بعض و تصرفی که بقلب کلی موسوم گشته چون عبارتست
از اشارت بتقدیم کلمهٔ بر کلمهٔ که موخر بود در ذکر بی آنک
تغییری باوضاع حروف ایشان راه یابد در کم از چهار حرف
نتواند بود که هر کلمه دو حرف باشد مگر که از یک لفظ بواسطهٔ
اسقاط چیزی از و یک حرف بیش نماند چنانکه در اسم شمس
از ستم ماتم نداریم ار برود شت از سما زیر و بالا گفتم ای آدم جان معذور دار

وبعد از تنبیه برین معانی نموده می شود که قلب کل در مادهٔ
که قابل قلب بعض نیز باشد یعنی زیاده از دو حرف بود
طریق عاشش که در کلام متقدمان و متاخران بسیار
یافت می شود قلب وضعیست و متصورست که بقلب جعلی
وقوع یابد مثلا در مادهٔ سه حرفی اگر ایمایی کرده شود به نقل
هر طرفی بجای مقابلش یا تبدیل هر یک بان دیگر قلب
کل حاصل آید بی توسل بصیغ قلب چنانکه در اسم شرف
خوش سماعی زد تا از وجد شد فرش را هر سو بدیگر سو بدل
و قلب بعض بهر دو قسم وضعی و جعلی کثیر الوقوعست و عثور
بر صیغهٔ لایق باد و انتشار طرز بدیعش در قسم جعلی از حسنات
این زمانست واما قلب کلی بغایت کم واقعست لیکن چون
از صور محتملهٔ تغییر ترتیبست از برای تعمیم و تتمیم قاعده در سلک

دیگر اخوات انحراط یافت وصورتی چند ازان باز نموده شد
ودر اثنای عد صیغ گفته شود که صیغهٔ مناسب او کدامست
انشاالله تعالی **جلوه** مراد بصیغهٔ قلب کلمه ایست که بهٔ
یا با مقابلش دلالت کند بر تغییر ترتیب ومشو باشد بتقدم وتاخیر
واز جنان کلمات آنچه گوش زده بتتبع شد وبنظر استقرا
درامده از لغات تازی لفظ قلبست وعکس ومشتقات
ایشان مانند مقلوب ومعکوس ومنقلب ومنعکس ونظایر
ان واز لغت دری لفظ دل که درین صناعت بملاحظهٔ
ترادف واشتراک بمعنی قلب استعمال میکنند وباژگونه وگرداندن
وگشتن وفروع وتصاریف اینها وقیاس در بعض ازین صیغ که ذکر
کرده شد قلب کلست واگر در قلب بعض یکی ازانها توسل
جویند مهارت در فن مقتضی آنست که ایمائی رود بان چنانک

دراسم شمس ∴ مشورت جستیم بهر نام وجندی زبان بگشت
اول از سوگند گویم گر نباشد باورت ∴ واز الفاظی که دلالت
آن بر تغییر ترتیب بغایت ظاهرست وهمانا بیش ازین
زمان کسی درین مقصد استعمال نکرده لفظهٔ آشفته است
وپریشان وبهم برامده وانسب ان مینماید که امثال این
الفاظ در قلب بعض بکار دارند چنانکه دراسم قوام ∴
بت عذراوش مارا نشناسند هر کس
شرف از وامق آشفته شنو نامش وبس
ودراسم هارون ∴ زبیش رقیب تا زد جو بتم زدر آید
شرف الکست ازانها که روان بهم برآید ∴ اما زیر وبالا وپس
وپیش که دو صیغه امر کنند دال بر تقدیم وتاخیر نسبت با دو چیز
مناسب افتد وبران تقدیر اگر محل تصرف دو کلمه باشند

قلب کلی باشد چنانک در اسم شهاب

از روانی آب شط چون زیر بالا یافتم

خواندم که و نام یار زیبا یافتم

ولایق باین نوع قلب همین دو صیغه است و آنچه افاده

معنی ایشان کند و اگر محل تصرف دو حرفی بود از جزئیات

قلب کل باشد چنانک در اسم سلیمان

در نالش دل چو می شود زیر و زبر احوال شرف صورت این قصه نگر

و در اسم منصور هر کس که چو من شیفته دلبر شد

منصور صفت بدار غیرت بر شد شد زیر و زبر نام من سوخته دل

تا غایت اخلاص منش باور شد و در اسم خسرو

سخن ز حد گذرانید و زیر و بالا گفت رقیب شعبده آمیز و هست باور دل

جلوه کلمه قلب که اصل صیغه این بابست اگر بعینه

1906

193

استعمال نماید معنی شعری را نیکو رعایت نمیتوان کرد

و اگر چه آن هم ممکنست چنانچه در اسم مسعود

شد رقیب تا تمامت بر تر از من وین نکوست

مس بود بالای زر چون دو ناقص قلب جوست

بنا براین وایافتگان این زمان بیشتر بجای آن لفظ عکس

و دل بکار می دارند و هر یک از اینها را اگر اضافت کنند

بلفظی که محل تصرف بود بمعنی مقلوب باشد و اطلاق مصدر

بمعنی اسم مفعول در عربی و پارسی شایعست و ذایع چنانک

در اسم جمال الدین قلب لالا دامن گل داشت بر بهلوی یار

در چمن وز دور بلبل چون شرف نالان و زار درین مثال

صنعت تنسیق مرعیست و در اسم شرف الدین

فرخنده روی دوست که در عکس بنگرش فال شرف زغره دولت بر آمده

ودر اسم همام :: زین اشک دمادم چه بود حاصل ما
چون نیست سهی سرو قدش مایل ما . آن کز دل ما نیست برون نامش را
نتوان گفتن مگو که هم با دل ما . ودر اسم اسماعیل ::
بنام تو باشد دل خاص شاد . دل عام در سیل خون اوفتاد
وافتد که صیغه مضاف بضمیری بود که راجع باشد بمحل تصرف
نه بعین او چنانک در اسم رکن :: سر آشتی گر ندارد نگار
دل او بدست آر سهلست کار . واگر محل تصرف را اضافه کنند
بصیغه آن صیغه فی المعنی صفت باشد بقصد معمایی نه مضاف الیه
چنانکه در اسم اختیار :: آن نگار شوخ چون نام پرسیدم ازو
ساخت بار ای دل ما این سخن باسر مگو . دل مضاف الیه رای است
بمعنی شوری وصفت اوست بقصد معمایی وازین سخن معلوم شد
که از طرق عمل قلب یکی نعتست که صیغه را صفت محل تصرف

سازند

سازند چنانک در اسم ظهیر :: شرف مثال ز خطکان لب آب حیات
ز سر حد ظلماتش رسیت آشفته . وگشتن وگردانیدن ومتصرفات
آن بیشتر بطریق اخبار واقع شوند وبطریق امر ونهی ودیگر انشائیات
مثل کاشکی باز گشتی ومکر باز گردد وغیر آن اگر ادا کرده شود
واسناد مطلق صیغ قلب چنانچه در بحث تألیف مبسوط
گفته شد بالفاظ وغیر الفاظ کنند وآنچه از آن بمعنی مصدر باشد
چون دور وگردش ونظایر آن بطریق اضافه هم استعمال
نمایند وضابطهء کلی آنست که صیغه قلب را باید که نوع ربطی
وتعلقی باشد با محل تصرف ونجرد ایراد آن در نظم اکتفا نبود
بی رعایت ربط مذکور که درست نباشد وصورتی چند از آن جهه
بر سبیل اجمال مذکور است سمت ایراد می یابد مثلا در اسم ایاز
ای گشته دراز بهر کوته نظری . کز زانکه بجز راه قناعت سپری

و در اسم ابواسحاق ٭ چون بگردانید باز آن سرو سیمین بو قبا
شد دران حیران حواس انگنده سر را زیر پا ٭ و در اسم کمال
گردنده فلک هیچ ندارد ز وفا ٭ آرامش ما مست درو عین خطا
و در اسم منصور ٭ دور این بت آزر بت ساز اگر دریافتی
رو بگردانیدی از بتهای خود یکسر شرف ٭ و در اسم کریم
در کنارش چو میان هیچ نبود ٭ شرف از گردش می کام فزود
و در اسم میر حسین ٭ بس که خوی کرد گل ز شرم رخش
سحری در میان نم واگشت ٭ و در اسم شاه برهان
اگر ز صدق طلبکار نام جانانی ٭ بهانش دل شد اگر بی تبان دانی
و در اسم لطف الله ٭ صورت لفظ شرف هست بمعنی لاله
هر دو را قدر فزاید چو شود اشکفته ٭ و در اسم عوضشاه
ز وضع آشفتگی دیدیم شبانگاه ٭ برآمد زان میان بانگی که می خواه

جلوه ک

جلوه کلمهٔ قلب از الفاظ مشترکه است و بیک معنی
صیغهٔ این باب است و بدیگر معنی افادهٔ انتقاد می کند
و معلوم شد که در تألیف امتزاجی توسل باو میتوان جست
و این که از لفظ حروف او خواهند یا عدد او را ملاحظه نمایند
عامست جمیع الفاظ را بنا بر این میتواند بود که در معمایی
مشتمل بر تصرفات متنوع غیر از لفظ قلب هیچ از اصول
نباشد یا غیر از و کلمهٔ بیش نبود چنانکه در اسم بلقیس ٭
قلب قلب و قلب قلب قلب اگر دانی حساب ٭
نام دلداریست کز رویش برد شرم آفتاب ٭
و در اسم نظام ٭ قلب قلب قلب قلب قلب و قلب قلب قلب
قلب قلب من شناس ای کار چشمت سلب قلب ٭ در مثال
اول اصول منحصرست در لفظ قلب چه اگر دانی حساب

از لواحق محسنه است و در ثانی کلمهٔ من نیز از اصول است
باصالت وشناس به تبعیت از برای تتمیم معنی کلام و ده
قلب متصل که جز یک واو عاطفه میان ایشان متخلل نشده
اول و آخر صیغهٔ این بابست وثانی ورابع وسادس
وسابع اداة انتقاد واز ثالث وخامس وثامن حروفش
اراده رفته بطریق تشخیص وتاسع وسیلهٔ ترکیب مزجیست
ودرین مثال هم مصطلحات عددی که در محل خود مبین خواهد
گشت ان شاالله هم ملاحظست وهم طریق تسمیه والله اعلم
جلوه از بدایع صور قلب که از خفای در او ظاهر القلب
جعلی میماند وبحقیقت قلب وضعیست واصلا هیچ جزو از محل
تصرف وضعیست واصلا هیچ جزو از محل تصرف بحکمی اختصاص
نیافته چنانچه در قلب جعلی رسمست بازنموده میشود تا در وهم

قا

قاصری ظهور نماید که در قلب بالصیغه البته باید که صیغهٔ
قلب تصریح مذکور گردد مثلا در اسم کمال و جمال دوم
نگشت کار من الآنجا فی از کج راست
که زلف لی سر و پای تو طبع مند و داشت
ودر اسم بیقرا پری وشی که ملک سیر تست وحور لقا
رقیب دیو صفت بر کنار اوست چرا ودر اسم خالد
تا شرف روی خوب دید تمام دل بمعنی خویش موصوفست
ودرین مثال باسم ملال لاله در دل نهفته میدارد
نام آن گلعذار شرف هر چند صیغه بصریح مذکور گشته
غرابتی وخفایی در ان هست اما در مثال سابق لفظ دل صیغهٔ
قلبست چه از وبطریق تشخیص همان ملفوظ مرادست وصیغهٔ
بطریق کنایت مستفاد می شود وچون افادهٔ قلب صیغهٔ

مکنی میکند از قلب وضعی محسوب افتاد و درین مثال باسم جمال
اگر باشد مجالی نام یارم ٭ بتقدیمی و تاخیری برارم ٭
قلب جلیست چه تقدیم و تاخیر بر سبیل عطف ایراد یافته
نه بطریق ترکیب که بمشابه صیغه واحد باشد مانند بش بش
و زیر بالا والله اعلم واعلی **جلوه** قلب جلی اگر عینی باشد
اشارتی باید کرد بتعیین بعضی حروف هم در محل خود و در کفایت
آن مهم بعمل احتیاج افتد چنانک در اسم حسن
در اوصاف حور بهشتی تن بسی ٭ بسی قصه از هر کسی می‌شنود ٭
سخن را چو سر در میان داشتم ٭ بجز صورت نام نیکو نبود ٭
و افتد که در تعیین مذکور بدیگر عمل توسل جسته شود چنانک
در اسم امین ٭ گر جهان پر شود از سرو قد و لاله عذار ٭
زان میان سرو تو خواهم که درآرم بکنار ٭ و در جلی مثلی چون

محل تصرف ظاهرا غیر ماده اصلی اسم می باشد بصورت
آن محل را نیز به نظم در باید آورد و بطریقی از طرق تحصیل ماده
تواند بود چنانک در اسم رشید
شرف نامت نهان میداشت از من ٭ چو رشدی داشتم دی گشت روشن ٭
و ازین بحث روشن شد که قلب جلی خواه عینی و خواه مثلی
بی وساطت تصرفی دیگر به اتمام نه پیوندد لیکن این باب
باتمام پیوست والحمد لله رب العالمین **حلهٔ سیوم** در بحث
از قوانین معمایی و تحقیق آن و ظرایف لطایف انحائش در
مطاوی حجله دو طراز سمت افصاح و ابراز می یابد و من الله
العون والتوفیق **حجله** در تعریف قانون تعریف این تالیف
همایون در منتزهات حدایق مشحون بدقایق حله اساس شطر
شعور و وقوف در آمد که هر یک از تحصیل ماده حرفی و تکمیل صورت

اسمی را طرق متعدد و مناهج متنوع ست و چون تعدد تصرفات
هم از برای مادهٔ اسم و هم از جهت صورتش در یک معمّی
متصوّر ست از جمع و انضمام آن اعمال و فنون ازدواجات
ایشان با یکدیگر بسی صور و اوضاع مختلفة الهیآت متفاوت
در قلب و کثرت اعمال و تصرفات ممکن الوقوعست معمّا
را و چون طریق تحقیق مرکبات و ضبط آن کما ینبغی تفحّص
و تفتیش احوال بسایطست از قوانین و ضوابط معمّایی
که بحد هر یک از آن اسم مکمّل را درج توان کرد در نظم
آنچه بسیط باشد بازنموده خواهد شد که بعد از اطلاع
بر احوال و احکام آن حال دیگر صور و اوضاع که مرکب
از آنها باشد و با سالیب مختلف و صور گوناگون در طیّ
معمّیات وقوع یابد از هوشمند ذکی پوشیده و مختفی نماند

ومراد

و مراد به بساطت ضابطه آنست که مشتمل بر زیاده از یک
نوع تصرّف نباشد از اصول اعمال تکمیلی معمّایی یا دو نوع
یکی از اصول اعمال تحصیلی و یکی از اصول اعمال تکمیلی که چنان
ضابطه هم از بسایط محسوب افتد قیاس بر بسیط مادّی که
مرکبست از هیولی و صورت و از ضوابط بسیط معمّایی
بقانون تغییر کرده خواهد شد پس قانون باصطلاح
این فن ضابطهٔ باشد مشتمل بر یک نوع تصرّف از اصول
اعمال معمّایی یا دو نوع یکی از برای تحصیل مادّه و آن دیگر
از برای تکمیل صورت که با قلب تصرّف وافی تواند بود
به افادهٔ اسم یعنی اسم مکمّل را بهمان ضابطه درج توان کرد
در نظم و چون اندراج اسم در معمّایی حاصل کردن مواد و صفی
اصلاحیّه نسبت و ابسط اعمال تحصیلی تنصیص و تخصیص است

که از معنی مذکور بآن طریق سنی انکه ذهن از و منتقل شود
بچیزی دیگر مقصود بحصول می‌پیوندد اول از کیفیت
ترتیب قوانین بران عمل بحث و پژوهش رفته
اقسام و احکام آن مشروح و منفصل گزارش خواهد پذیرفت
که بعد از ان ترتیبش بر دیگر اعمال تحصیلی از مقایسه بدان
روشن و مبین گردد و این معانی در طی دو طراز ایراد خواهد
شد ان شاء الله العظیم العون والتأیید انه حمید مجید

طراز اول

در تبیین کیفیت ترتیب قوانین بسیطه بر عمل تنصیص و تخصیص
و ذکر احوال و احکام آن قوانین مشتمل بر پنج پیرایه
بعد ازین بحث و پژوهش کلی لفظی که از برای تحصیل مادهٔ
اسم بطریق تنصیص و تخصیص بنظم در آید یا مشتمل باشد
بر تمام حروف اسم یا بر بعضی از ان و بر هر یک از ان دو تقدیر

یا متضمن غیر مقصود نیز باشد یا نه پس تنوعات و تنوع آن
عمل در معمیات نظر بر مادهٔ بی ملاحظهٔ صورت
منحصر باشد در چهار قسم کامل خالص کامل غیر خالص ناقص خالص
ناقص غیر خالص اما در قسم اول که کامل خالص است یعنی متضمن
تمام ارکان اسم است بری از اغیار اگر ترتیبش موافق
ترتیب اسم بود حصول صورت مقارن حصول مادهٔ
باشد و از برای آن احتیاج بتقیید بعملی دیگر چه بتجرید و ایمای
بتخصیص آن از تتمهٔ همان عملست مخدرهٔ مقصود چهره
بنماید چنانکه در اسم ایاز
ای ز تو بهار می جو میدان هوس
از پیش تو حاصل شرف نام تو بس
و این طریقیست مستقل
به افادهٔ اسم که بیک تصرف از اعمال تحصیلی تمام سرانجام
می شود و از ان بقانون تسویه تغییر کرده خواهد شد و اگر ترتیبش

مخالف ترتیب اسمی بود از برای تکمیل امر صورت تصرفی
دران باید کرد بتقدیم و تاخیر و به ارتکاب عمل ضرورت
افتد لیکن چون تمام مادهٔ بی مخالطت غیر در یک محل حاصلست
بمجرد اصلاح صورت غرض بحصول پیوندد چنانکه در اسم مز
گر شرف میطلبی خدمت صاحب دل کن   دل آن زمره بجو نام نکو حاصل کن
واین هم طریقیست مستقل به افادهٔ اسم وبعا نون تنظیم وتقیید
معتبر خواهد گشت وقسم دوم از اقسام اربعه که کامل غیر خالص است
یعنی متضمن تمام حروف اسم با غیر چون دفع غیر همه صورتی واجبست
در تمام این قسم بعمل اسقاط وتخلیص احتیاج افتد لیکن اگر ترتیب
موافق اسم باشد بغیر از اسقاط بعضی حروف تصرفی دیگر
ضروری نبود چنانکه در اسم تاج   چشم تو قصد غارت دلهای زار داشت
چندان گریستیم که تاراج را گذاشت   واین نیز طریقیست

مستقل وبعا نون تحدید یاد کرده خواهد شد ودر قسم سیوم که
ناقص خالص است یعنی متضمن ارکان اسم وبس شی غیر البته
تتمه را تحصیل نموده با آن ضم باید کرد واز عمل تالیف ناگزیر
باشد وچون تحصیل باقی لازم نیست که بعملی مخصوص باشد
اتمام این قسم بطرق مختلف متصورست واقصر از همه آن تواند بود
که تتمه نیز چو برهای غیر ذکر کرده شود چه دران صورت از ایراد
دو لفظ وانضمام این بروجهی که جانب ترتیب مرعی باشد
مقصود بحصول پیوندد چنانک در اسم اختیار
شرف از حسرت رخ تو بماه   یا در اختر کند همیشه نگاه
واین طریقی دیگرست وبعا نون تشبیب مذکور خواهد گشت
ودر قسم چهارم که ناقص غیر خالصست یعنی متضمن بعض حروف
اسم با غیر تتمیمش موقوف باشد بر انداختن بعضی حروف

ودر آوردن بعضی و تألیف بعضی با بعضی و بکثرت اعمال احتیاج
افتد لیکن میتوانند بود که بیک تصرف غیر مقصود بمقصود بدل
کرده شود چنانچه بعد از تبدیل عملی ضروری نباشد
چنانک در اسم بهمن ؛؛ ماکه زهر شرف نشان تو جوییم
طرف چمن به بود چو نام گوییم ؛ واین عمل هر چند بحقیقت
مرکبست از سه نوع تصرف اسقاط و تحصیل بطریقی از طرق و تألیف
اما در صورتی که اعمال ثلثه با هم از مواد یک عبارت مستفاد
شود بی آنکه توسل جویند بعملی غیر از تنصیص و تخصیص از اصول
اعمال در انضباط و قلت تصرف حکم اعمال بسیطه داشته باشد
بنابراین در سلک بسایط قوانین انخراط یافته تعبیر از آن بقانون
تفویض کرده خواهد شد چنانکه در اسم فرهاد ؛؛
باشش چو شرف بر گز ادا کرد ؛ فولاد دلش ولا رها کرد

201

و ازین بحث و پژوهش ظاهر شد که پنج قانون که هر یک از آن در افاده
اسم سمت استقلال دارد بر عمل تنصیص و تخصیص متفرع می گردد
قانون تسویه و تنظیم و تحدید و تشعیب و تفویض و وجه
مناسبتی که در تسمیهٔ هر یک ملاحظه رفته در پیرایهٔ
که کافل بیان احوال و احکام و خواهد بود گفته شود و محصل
این مبحث آنست که چون بطریق تنصیص و تخصیص میتوانند
بود که حروف اسم بجوهرها چنان اندراج یابد در نظم که جهت
صورت هیچ تصرف در حروف و کلمات بیت احتیاج نباشد
بر مجرد این عمل ضابطه اگر به استقلال مفید اسم تواند بود
می یابد و برین عمل با هر یک از اعمال سه گانه صورت
قاعدهٔ که مستقل ممهد میگردد دوم برین عمل با عمل تبدیل
قوانینی که در حکم قوانین بسیطه است حاصل می شود

چنانچه کیفیت هر یک در ضمن هر پیرایه بوضوح خواهد پیوست
ان شاء الله وحده العزیز **پیرایهٔ اوّل** در بیان قانون
تسویه ظاهرست که چون تمام حروف اسمی که مسرح نظر قصد باشد
بجوهرها مرتّب در یک محل از نظم انتظام یابد و ایمایی کرده
شود بتعیین آن بر وجهی که غیر با او شریک نگردد بهمین قدر
که بعمل تشخیص اتسام یافته مقصود حاصل گردد چنانکه در اسم کریم
کریم شود ز اشک روان شرف جهان   زین قصه تا شود تو ازان یار جو نشان
وچون در امثال این صورت که فرض کرده شد تصرفی که در حروف
وکلمات بیت کرده می شود همین محل مرادست وتمیز او از
سایر الفاظ که با او بنظم در آمده تغیر ازین ضابطه بقانون تسویه
کرده شد تشبیه بتسویه مدینه که احاطهٔ تمام شهر کرده که آن را
از دیگر اراضی که متصلست با و ممتاز گردانیده پس قانون

تسویه ذکر تمام حروف اسم باشد بعینها متصل و مرتب در نظم
وایمایی باراده آن شی متعارف نه غیر ودرین تعریف ذکر
تمام حروف بعینها بمثابهٔ جنسیت وفایده قیودی که حکم فصول
دارند ظاهرست چه اگر متصل باشد متحلل باشد بود بتغییر و باسقاط
احتیاج افتد چنانکه در اسم علی   چو نام گل رخ عذراوش مرا جویی
ز عندلیب ندب می برد بخوش گویی   واگر نه مرتب باشد
اصلاح ترتیب بعمل قلب ضرورت بود چنانکه در اسم شکر الله
گفتمش رشک هلال ابروی او گفت شرف
سخنت گرچه تمامست بریشان گفتی
واگر با غیر اراده کرده شود دفع باید کرد بعمل اسقاط
چنانکه در اسم بها   چون شرف درمان نجویم من بدرد آموختم
تا ز تنها شد توانم نام نیک اندوختم   واین قانون

مبتنی بر مجرد عمل تنصیص و تخصیص است و تصرفی دیگر را در آن
مدخلی نیست لاجرم بغلبه تصرف و کمال بساطت از
سایر طرق ممتازست چه بهر طریق که باشد تا محل مراد بوجهی
از وجوه تعیین پذیرد هیچ تصرف در آن نتوان کرد و درین طریق
بهمین تعیین مقصود تمام سرانجام می شود بی تصرفی دیگر و از
لطایف این آنست که چون دال و مدلول درو متحدند بالذات
و ماده و صورت اسم مقارن در حصول بحکم غلبهٔ امر وحدت
بجمع معانق متقابلین واقع شده مخدرهٔ مقصود بر منصهٔ تصریح
جلوه گر آمده و نقاب ابهام بسته و بجوهره ظاهر شده
و مخفی مانده تعمیه در او خفاییست در عین پیدایی و خالی از
ظلمت بر جمال روشنایی و بهمین منوال نظم ظهور علم خوش
معماییست که می گشایی

حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی

شرط تحقق این قانون آنست که مجموع حروف اسم
در ضمن لفظی که مفرد توان داشت بقصد معمایی مذکور گردد
در نظم و اشارت بتخصیص و تعیین او بنوعی کرده شود
که مقصود بی مصاحبت اغیار بنظر شعور و ادراک در آید
که اگر یکی ازین امور مفقود باشد غایتش که افادهٔ اسم است
بی توسل بتصرفی دیگر بران مترتب نگردد چنانچه
از بیان احترازات قیود تعریف بوضوح پیوست والله
اعلم **جلوه** چون مقرر شد که در قانون البته باید که مجموع
حروف اسم با ترتیب در ضمن لفظی بنظم در آید که مفرد باشد
بقصد معمائی بباید دانست که آن لفظ بحسب معنی شعری

مفرد و مرکب تواند بود و در اوایل حله اول باز نموده شد
که در رعایت صورت اسم مجرد ترتیب حروف کافیست
و رعایت حرکات و سکنات آن واجب نیست پس
تنوعی که صور وقوع این قانون را بحسب درج کردن مقصود
در نظم شاید بود یا از جهت افراد و ترکیب باشد نظر بر معنی
شعری یا از جهت موافقت و مخالفت با اسم در حرکات و سکنات
اما تعیین مراد و اشارت بآن باسالیب متنوعه و وجوه
گوناگون متصورست فصدق این دعاوی در مطاوی
امثله مختلفه بوضوح پیوندد و از انجمله آنچه وقت بایراد آن
مساعدت فرماید ثبت افتد درین مجال ومن نیل الامانی
والآمال **جلوه** اقل رتبه تعمیه که فرود از ان تصریح صرف
باشد آنست که اسم بعینه ذکر کرده شود و وجه خفا و تعمیه

همان باشد که او را معنیی دیگر بود که در ان محل ان معنی
متبادر شود و بفهم چنانکه در اسم قطب
قطب فلک دلبری امروز شرف — ماهیست که اول بنجم نام و نسبت
وازین پوشیده تر آنکه اسم بحسب معنی شعری مرکب
باشد چنانکه در اسم بلبلان — بلبلان عقل و هوش من دزدد
دزد دلشناس و نام یار بدان — و اگر در تعیین مراد بمجرد
اداء سخن و فحوای کلام اکتفا نمایند پوشیده تر افتد مثلا
در همین ماده — نام شیرین نگار بسته دهان
بلبلان چو قند کرد بیان — و از برای مزید استبصار
ملتفتان باین صناعت بعضی مواد بصور مختلف ادا کرده
خواهد شد تا انموذجی باشد در کیفیت تعیین مراد و اشارت
بمقصود مثلا در اسم ایاز

ایا ز قدر تو منت آسمان بلند مقام
ز چار عنصر اول ترا امید نام
ایا ز لطف تو کار شرف گرفته نظام   مراست نام تو شش از وصول لطف تو کام
ایا ز پای تو تا سر ستوده خاک رهم
به پیش پای نگه کن که عفو شد کنهم
و در اسم جانی بگ   جانی بکمال لطف و ز آغاز سخن
از شش جهتم تمام شد روشن   جانی بکمال لطف و نامت ز شرف
بر ماه مقدمست نزدیک شرف   جانی بکسی گوی ببین لب مگشا باز
تا فاتحهٔ کام شود خاتمهٔ راز   در صورت اخیر تمام مصرع
اول از اصولست و تمام مصرع ثانی از لواحق محسنه
بطرزی که اگر نه مصرع اول وافی بودی به افادهٔ اسم ان نیز
اصول محسوب افتادی جلوه در امثلهٔ مذکور اسم بعینه

چون

مندرج بود در نظم و اگرچه در غیر مثال اول مرکبست بحسب
معنی شعری و در ضمن آن صورت موافقت با اسم در حرکات
و سکنات بعیان پیوست و صور مخالفتش همچنانکه در اسم نجم
این کیست که مست جرعهٔ جام تو نیست   دل یافت نشد که بستهٔ دام تو نیست
گر چون شرف از مغز سخن آگاهی   در انجمن امروز بجز نام تو نیست
و در اسم سعدی   زهی نام نیک تو در وسع دین
بدان سان که در پوست در حسبت مغز   و در اسم بهرام
بهرام را بخوان معمای شرف   چندانکه مکرر نشود حرفی از آن
و در اسم پهلوکه   بر بستر غم شب شرف از غصه چو موید
پهلو که نهد تا نهد از نام تو گوید   و در نظایر این که مذکور در نظم
مخالف اسم باشد در حرکات و سکنات اگر اشارتی کرده شود
بتدارک و اصلاح آن از لواحق محسنه توان شمرد چنانکه

در اسم برهان ** گفتم برهان نباز و از گفت خودم
فتحی نمود روی و کسی نشد ضم * و در اسم شاه رستم
شاکرم دان گرچه آنها دیده ام جای کرم *
مستم از خوانی مرا و انرا علامت گشته ضم *
و بعد از وقوف بر این امثله اگر توجه نمایند دیگر صور اختراع
توان کرد و من الله الهام الصواب فی جمیع الابواب

بدایهٔ دوم در بیان قانون تنظیم * نموده می شود
که این قانون ضابطه ایست مستقل در افادهٔ اسم مبتنی بر
عمل تنصیص و تخصیص از اعمال تحصیلی و عمل قلب از اعمال تکمیلی
و طریقش آنست که تمام حروف اسم بعینها بی ترتیب در یک
محل از نظم بطریق تنصیص درج کرده شود و بنوعی تعیین و تخصیص
بذیرد که بغیر با او شریک نگردد تا بتجدد اصلاح ترتیب که قلب

206

عبارت از انست مقصود بحصول پیوندد چنانکه در اسم مبارک **
بجوی دولت از سرچشمهٔ اکام * گر ابم گردد باز یافتم نام *
و چون تنظیم در لغت بر ریسمان کشیدن جواهر ست ترتیبی
لایق و در تصویر مذکور بعد از تعیین محل مراد تصرفی کرده
شود بغیر اصلاح ترتیب بقانون تنظیم موسوم گشت
لیکن باید که ترتیب بطریق اصلاح بدید که بعملی ثالث
غیر از ان دو نوع تصرف که قانون مبتنی بر انست توسل
جسته نشود تا قاعده که در وضع قانون بحسب اصطلاح
ممهد گشته مطرد بماند پس تنظیم ایراد مجموع حروف اسم باشد
بعینها بی ترتیب در ضمن لفظی مفرد بقصد معمایی و اشارت
بتعیین آن بی غیر و اصلاح ترتیبش بی توسل بعملی اجنبی
و فایدهٔ قیود و احتراز اتش ظاهرست چه اگر بعمل تنصیص تمام

ارکان اسم بنظم در نیاید از برای تحصیل تتمه مرتکب عملی
دیگر باید شد چنانک در اسم منصور ::
این زمستان جدایی کز بجان بخشد امان .
آن صنم چون باز گردد دامن گل برفشان .
واگر تمام مادّه بعینها مذکور گردد اما در ضمن لفظی مفرد نباشد
از برای تکمیل صورت بانضمام اجزا و تألیف آن ضرورت
افتد چنانکه در اسم کیخسرو :: ممسک ار نیز بود راست ندارد دوستش .
ور سخی قلب بود تاج کرم بر سر اوست . واگر اجزا مجتمع باشد
اما با غیر تعیین پذیرد جهت دفع غیر بعمل اسقاط توسل باید
جست چنانکه در اسم قطب :: باد دو شرف زد و اگشته بی نیاز .
بقراط را که داشته سرپای کرده باز . واگر اصلاح ترتیب بجان
کرده شود که شرط رفته ارتکاب زیاده از دو نوع تصرف

٧

لازم آید چنانکه در اسم امین :: در تمنای گوهر اسرار .
غرق دریای حیرتند ابرار . شرف از نام دوست پرس نشان .
زان میان گر یکی فتد بکنار . واگر اجزا مرتب باشد بتغییر
ترتیب که از ضروریات تحقق این قانون است و معمومات
آن اصلا احتیاج نیفتد والله اعلم واحکم **جلوه** چون در تنظیم
از عمل گزیر نیست و مقرر شده که قلب باعتبار کیفیت عمل
سه قسمست وضعی و جعلی عینی و جعلی مثلی و در دو قسم اخیر البته
بعملی دیگر توسل می باید نمود چنانچه نسبتش ذکر یافته
صدور وقوع این قانون متفاوت باشد در قلت و کثرت
تصرف واگرچه در همه شرطست که بیش از دو نوع تصرف نباشد
از اصول اعمال معمایی و ابسط از همه آن تواند بود که اصلاح
بقلب وضعی کرده شود تا بعد از تحصیل ماده که درین قانون

بعینها مذکور میکرد دبطریق تشصیص وتخصیص وتصرف همین
ایراد صیغهٔ قلب باشد وبس چنانکه در اسم شرف
چهره گستردم بزیر پای او گفتا سرف
زآب چشمت مست پرخون باز گردان ورش را
درین مثال صورت اسم از قلب کل بتحصیل یافته وشاید که
از قلب بعض تمام سرانجام شود چنانکه در اسم رمضان
چشم تو بیمار و ما مانند زلف در پریشانی چو بینیم آن مرض
وچنانکه در اسم اویس سلمان اگر از رمز شرف دریابد
نامت شنود آشفته ز غیرت ساوی و در اسم شکر الله
آن سرو ناز را چو شرف رشک لاله خواند
آشفته گشت کین سخن آشفته از چه راند
وقلب کلی هم تواند بود چنانک در اسم کریم

یم گر شود زیر و زبر تا بر شرف راند گهر
چو گوهر نامت دگر چیزی نیارد در نظر
و تالی این قسم از تنظیم در قلت تصرف آنست که اصلاح
ترتیب بقلب جعلی عینی باشد که تحصیل مثل با استقلال احتیاج
ننمود بل با انتقاد توسل جسته شود و مقرر گشته که انتقاد
نه از اصول اعمال معمائیست چنانک در اسم سعد
خال بر لعل تو تا دیده گرا بود خبر که عروس پای نهد پیش برادران شکر
و در اسم کمال آنچه در اثنای کلام رقیب
بود در آخر همه عکس او شماد و درین مثال قلب وضعی بیت
و از تعریف تبطیح و بیان احتراز انش مستفاد شد که اگر اصلاح
صورت درین قانون بقلب جعلی مثلی اتفاق افتد باید که
تحصیل مثل بعمل تشصیص و تخصیص کرده شود تا بعملی اجنبی احتیاج

نیغتند چنانکه در اسم شرف ماه من از سال حسن واند شرف
آنچه در سال است اگر در من بود والحمد لله رب العالمین بیت ایه

سیوم در بیان قانون تحدید نموده می شود که قانون
تحدید قاعده ایست کلی وافی به افادهٔ اسم مبتنی بر عمل
تنصیص وتخصیص وعمل اسقاط وطریقش آنست که لفظی
مفرد بقصد معمایی که مشتمل باشد بر تمام مادهٔ مرتب اسم وبر
غیر آن نیز بنظم درآورند وبعد از ارادهٔ مجموع آن بطریق
تنصیص وتخصیص مقصود از غیر جدا سازند بعمل اسقاط وتخلیص
چنانک در اسم حمزه زاهدا تکنی نیاز زندان راد
کرده حرم زها بناشد رد به وچون این اسلوب نوع مشابهتی
دارد بتعریف حدی که بعرف اهل میزان عبارتست از ایراد
جنس که شامل جمیع افراد محدودست با غیر وتقیید آن بفصل که

تمیز مقصودست از غیر بقانون تحدید اتسام یافت وتعریف
کرده میشود بآنکه ایراد تمام حروف اسم مترتب بعینها با غیر
در یک محل از نظم وارادهٔ تخصیص مجموع ودفع غیر الی توسل
بعملی اجنبی وفایدهٔ قیود تعریف نیک ظاهرست چه اگر تمام ارکان
اسم در یک محل مجتمع نباشد به تحصیل تتمه وتألیف آن احتیاج
چنانکه در اسم شرف چون از شرف جان خواستی ای دلبر شیرین دهان
از قند لب دل سوختی آن را چرا راندی بر زبان واگر در نظم لفظی مفرد
ذکر کرده شود ومرتب نباشد بضرورت از برای صورت
مرتب عمل قلب باید شد چنانکه در امثلهٔ قانون تنظیم واگر
مکمل بود ومرتب ونه با غیر تعسر بدید باسقاط که از مقومات
این قانونست احتیاج نباشد چنانکه در امثلهٔ قانون تسوید
وتوضیح کلام درین مقام آنست که تسوید وتنظیم وتحدید مر...

مشترک کند در آنکه تمام حروف اسم بعینها در ضمن لفظی که مفرد توان

داشت بقصد معمایی بطریق تشخیص بنظم در می آید و تفرقه اینست

آنست که در تسویه مقصود مرتب ولی غیر تخصیص می یابد و لهذا

بعد از تمام تحصیل ماده صورت معادل اوست و بتصرفی

دیگر حاجت نیست و تنظیم با تسویه باین خصیصه نیز مشترکست

که مقصود در او بی غیر تعیین می یابد اما مرتب نیست و ازین

جهت بعد از تکمیل تحصیل ماده ارتکاب عمل قلب می باید نمود

و تحدید با تسویه مساهمست در فضیلت ترتیب لیکن مقصود بر

منصه تعیین با غیر بنظر شعور در می آید و عقیب فراغ

از کار ماده به اسقاط و تخلیص قیام باید نمود و ازین بسط

روشن شد که ایراد تمام حروف اسم بعینها در یک محل از نظم

یعنی در ضمن لفظی مفرد بقصد معمایی حکم جنس دارد نسبت باین

سه قانون و دیگر قیود بمثابه فصول‌اند و اجتناب از عمل

اجنبی در هر سه معتبر است مثلا نسبت باین قانون در اسم بهشت

شرف گر طالب نامی از این و آن فراغی جو

بهشت امن اگر خواهی ز بستان رفت باغی جو

اسقاط بعمل ترادف تمام شده و اگر همین چنین ادا کرده شود

که شرف امنست آنچه اصل بهی است

ز آتش دل بهشت امن تهی است عمل قلب داخل باشد

در اسقاط و تخلیص و اگر استحسان نیست ز و جونی و هر دو صورت

از معمیات مرکبست و از قانونی که سخن در آن میرود خارج والله اعلم

جلوه چون عمل اسقاط از ضروریات تحقق قانون

تحدید است و اسقاط دو قسمست عینی و مثلی جزئیات این قانون

نیز متفاوت باشند بقلت و کثرت تصرف بدان منوال

که در بحث تنظیم گزارش پذیرفت و ابسط صور آن تواند
بود که تمام مادهٔ مرتب یا غیر در ضمن لفظی که بمعنی شعری نیز
کلمهٔ واحد باشد مذکور گردد و غیر باسقاط عینی از درجهٔ
اعتبار بیفتد چنانکه در اسم نجم ‌‌ شد شب ز نفیر اشک ریزان
انجم ز فراز خود گریزان ‌ و بعد از آن اگه لفظ مفرد معمایی
که شامل مقصود باشد یا غیر مرکب بود بحسب معنی شعری و تخلیص
مقصود باسقاط عینی واقع شود چنانک در اسم بهرام
بهرام کز حد گذشت ای شرف ‌ بجز جور محبوب مینا شعف
و در اسم زکریا ‌ بت خندان ما را نام زیبا
زکریان کن طلب افتاده از پا ‌ و اگر اسقاط مثلی بود و تحصیل
مثل هم بطریق تنصیص باشد نه بعملی اجنبی از امثلهٔ قانون محسوب
افتد چنانکه مثال اخیر اگر باین عبارت ادا کرده شود

بت

بت خندان ما را نام نیکو ‌ زکریانی طلب نی نی ز من جو
و همچنان که در اسم بهمن ‌ با همین ای بنده جوینده راز
کر نمودم بتو خوش باش و بساز ‌ و در اسم تاج
شرف گردد بجان مندوی چشمت ‌ اگر تاراج را بگذارد آن ترک
و در اسم مسعود ‌ مانده در جست و جوی او بر جایی
مسرع وادی طلب نی رای ‌ و در اسم حمزه
در حکم زره گر بود زلف زره سانش ‌ از ناوک مژگان تو یک دل نبرد جان
آمد در اسم بلال ‌ صبا بطرف چمن نام سرو گل سیما
بلاله گفت و ز یاد شرف برفت آنجا ‌ و در اسم بهمن
چون شرف تا بتو پرداخته‌ایم ‌ بهمین با کم ازین ساخته‌ایم
تحصیل مثل بعمل تسمیه واقع شده و بحقیقت از معمیات مرکبه است
لیکن مشابهتی تمام دارد ببسایط والله اعلم بحقایق الامور پیرایه

چهارم در بیان قانون تشعیب نموده میشود که این
قانون ضابطه ایست مستقل مفید که مبتنیست بر عمل تنقیص
وتخصیص از برای تحصیل ماده وعمل تألیف از برای تکمیل صورت
وچون تألیف بی تعدد اجزا متصور نیست درین قانون از
تکرار عمل تنقیص گزیر نباشد وطریقش آنست که تمام حروف
اسم را بزیاده از یک محل بنظم در آورند وایما بی کنند بجمع آن بر
وجهی که مقصود تمام سرانجام شود بی توسل بتصرفی دیگر وازین
جهت بقانون تشعیب موسوم گشته چه تشعیب باز بستن
شکسته است وتصرفی که باین قانون در الفاظ ثبت کرده می شود
پیوستن وضم کردن اجزاست بیکدیگر وچون تکرر عمل تنقیص
که از شرایط تحقق این قانونست حدی معین ندارد که عیار آن
نتواند بود صور وقوع او متفاوت باشد در قلت وکثرت

تصرف وکم عمل تر از همه آن تواند بود که تمام ماده واسم
زایدی در ضمن دو لفظ که از اقتران ایشان بتألیف
اتصالی یا دخول یکی در یکی بتألیف امتزاجی اسم حاصل شود مذکور
گردد اول چنانکه در اسم طیفور
چون ساغر عشق را دارند بدور
کو صاف وخادمند وکه دردی جور
رمزی چو ازین ستر معما برسیم
حیرت کند آن حدیث را طی بزفور
وثانی چنانکه در اسم امین
دوش آن صنم گفت که ای غمگین تو
داری هوس وصال مامسکین تو
گفتم که دورهم نه ببینم رخت
بنموده وگفت در آن سه بین تو
وازین طرز که ابسط واضبط اصناف این قانونست بطریق
تواصل وتداخل تعبیر میرود ووجه تسمیه ظاهرست پس طریق
تواصل وتداخل عبارت بود از درآوردن مجموع اجزاء اسم

بعینها بی زایدی در دو محل از نظم و ترکیب آن بوجهی که حصول
صورت اسم مترتب گردد بران سنی تصرفی دیگر و فایده
قیود تعریف همانا که مختفی نماند چه اگر تمام ارکان اسم بجوهرها
مذکور نگردد یا با غیر ذکر کرده شود بمجرد تالیف مقصود بحصول
نپیوندد مثلا در اسم شهاب ماه چون با ابر گردد هم عنان
هر دو را بگذار و نام یار دان جون شهر بلفظ ماه بنظم در امده نه
بعینها بملاحظه ترادف احتیاجست و چون ش و ه
در شهر و اب در ابر مصاحبند با غیر عمل اسقاط ضرورست
و تالی این صنف در بساطت آنست که یکی از ان دو جزو که موجود
باشند بالفعل بطریق انتقاد تعیین پذیرد چنانکه در اسم مبارک
آب دیده چو نامش سوال کردم گفت
مبار بر سر کوی من اشک و در می سفت

و در اسم سیف الدین سی پاره بهر فال کشاید مهی که من
سی حال دی بروی نکوش گرفته ام و تالی این صورت
در بساطت آنست که اعداد مکرر شود لیکن بیک تصرف
چنانک در اسم اسفندیار ز آه و سوز و فغان و نیاز من اول
شرف بگوی چو روزی بان دیار رسی و در اسم شکر الله
اهل ذکر و ورد و حال و علم و حلم اکنون شرف
جمله زینها در شه شیرین ما دل بسته اند
و چون انتقاد نه از اصول اعمالست اگر نظایر این امثله
از قانون تشعیب شمرده شود و بتواصل و تداخل اعدادی
اختصاص یابد بعید ننماید والله اعلم جلوه از صور تنوعات
این قانون که با وجود کثرت تصرف محدود و منضبطست
آنست که تمام مادۀ اسم هر چند باشد حرف حرف بانتقاد

تخصیصی حاصل گردد چنانکه در اسم حسن

کنار حوض ولب سبزه است وروی نکو

شرف نخرمی ومطرب نحت بسیح مجوی

واین اسلوب از جزئیات قانون تشعیب بطریق التقاط اتسام می یابد چه التقاط در لغت برچیدنست وچون درین طریق هر حرفی از محلی برگزیده میشود تعبیر ازان بالتقاط مناسب می افتد پس طریق التقاط به اصطلاح این تدوین ایراد تمام حروف اسم باشد بعینها هر یک جداگانه در ضمن کلمه واشارت بتعیین آن بطریق انتقاد وظاهرست که چون ارکان اسم هر یک در ضمن لفظی علی حده اندراج می یابد در نظم اگرنه اصول همه بطریق تخصیص بود تعدد در اعمال تحصیلی لازم آید ومعمی مرکب باشد چنانکه در اسم زین

آنچه میمون که نام تم را صدفست ثرفنست

روی زرد ولب خشک ودل تنگ

یا درین مثال بملاحظهٔ ترادف حاصل شده که مراد از خشک یابس است واگر مجموع اجزا اسم ها بطریق تخصیص مذکور باشد اما تعیین آن به ماانتساد اتفاق افتد باسقاط غیر مقصود تواند بود وتعدد در اعمال تکمیلی لازم آید ومعما بسیط نبود چنانکه در اسم صدر

صبر زبر دور وپای دل شده از جای بی سرو پا شو شرف رای دل خویش

این مثال از اول تا تخلص از اصولست وتتمه از لواحق تحسینه مشتمل بر صرفی واز ابهام ومن الله نیل المقاصد والمرام پیرایه

پنجم در بیان قانون تعویض نموده می شود که قانون تعویض چنانچه در نخست از عمل تبدیل ایمایی بآن رفته عبارتست

از ایراد بعضی حروف اسم بعینها با غیر در نظم و تبدیل غیر بتتمه د
اجا بر وجهی که حصول مقصود مترتب گردد بران مثال
توسل بعملی اجنبی از اصول اعمال معمایی چنانکه در اسم هاشم
دوشینه شرف چو در بامت سفتی ٭ چشم تو چها کرد نمی یارم گفت ٭
و فایده قیود تعریف ظاهرست چه اگر اجزاء اسم تمام بود
یا بعضی بودنی غیر به تبدیل که این قانون متفرعست بران
و بر عمل تصحیف و تخصیص احتیاج نیفتد و اگر نه بعینها مذکور گردد
بعملی غیر از تصحیف حاصل شده باشد و ترکیب لازم اید چنانکه
در اسم جمال ٭ کوه اگر آه شرف نشنود از راه صدا ٭
شک ندارم که کند رحم دل کوه بما ٭ ول باید که غیرست بطریق
ترادف به نظم درآمده و ذکر تبدیل در تعریف مشعرست بانک
اسقاط فاسد و تحصیل کاین و تالیفش باید که بیک تصرف

واقع شود و فایده دیگر قیود از غایت وضوح احتیاج
بذکر ندارد و ازانجهت عمل اجنبی که اجتناب ازان واجبست
مخصوص گشت باصول اعمال معمایی تا انتقاد و تحلیل خارج
نشود که توسل بایشان قادح نیست در بساطت قانون چنانچه
سبق ذکر یافته و چون ماهیت قانون تعویض و چگونگی
آن مشروح گشت برحسب وعده که قلم بدایع رقم بان زبان
داده چندی از شعبات صور تبدیل بازنموده خواهد شد
و ازانجمله هرچه از جزئیات این قانون باشد اشارتی
کرده شود بان و من الله الاعانه و علیه التکلان **جلوه**
ابسط صور تبدیل آن تواند بود که فاسد بعینه در ضمن لفظی
بنظم درآید و بهمان وجود ضمنی تصرف عرصه گشته فساد
بپذیرد و کاین نیز بطریق تصحیف حصول یافته جای او گیرد

چنانکه در اسم هاشم ؛ شب چون شرف زدر در آید با ضطراب
چشم تو کو تنها کند از ناز پر زخواب ؛ و در اسم کریم ؛
جانب میم دهانت کر شود ؛ نون بالای شرف خوش وقت من ؛
واکر خاسد با بعضی ارکان اسم بطریق تنصیص مذکور کردد و باز
باتمهٔ ارکان که کاین خواهد بود در ضمن لفظی دیکر بهمان طریق
ذکر کرده شود و باراده تحلیل فاسد وکاین از یکدیکر ممتاز
کشته متبدل کردند مقصود بحصول پیوندد و معما بسیط
باشد اکر از جهت ترتیب احتیاج نیفتد بعملی دیکر و اسلوب
بود کم تصرف و لطیف چنانک در اسم قاسم ؛
بطرز رمز شرف هر که آشنا باشد ؛ زبسم نام برارد اکر بقا باشد ؛
و در اسم کمال ؛ قصر قدرت را شرف هنکام وصف
از کسی کوید سما وین هست بحث ؛ و امثالهٔ مذکوره همه از جهت

قانون تعویضست و جمیع اجزاء اسم با فاسد بنظم در آمده
بعضی در وجود بدنی و بعضی در حصول معادی و در مثل این
صور تواند بود که با فاسد در هر دو محل ارکان اسم تمام
بنا شد و بران تقدیر معمی مرکب بود چه باقی را تحصیل
باید نمود و ضم کرد با آن چنانکه در اسم منصور ؛
با شرف جوری که بیخ سرو نسرین بر کند ؛
من بکویم با صبا باشد که او باور کند ؛
و بر عکس این شاید که با فاسد در آن دو موضع تمام
حروف اسم باشد بار ایدی و بدین تقدیر نیز ترکیب
لازم آید چه ورای تبدیل آن زاید را اسقاط باید کرد
چنانکه در اسم نوران ؛ سر مستی را که کامی شرف میکنت فاش ؛
تا زمستان کسی نکوید باز کو مستور باش ؛ جلوه

اگر فاسد و کاین را هر یک باستقلال بطریق تشصیص ذکر
کنند از امثله این قانون باشد و اگر جه توسلی جسته
شود بانتقاد یا تحلیل جنانک در اسم حسین

بنام دوست روان کن می ای مقام شناس

که جون عین بفروشد ورع بدردی کاس

وجنانکه در اسم کریم
مکو از تو به باز ندان مزن بر جان ما آتش
میم کو تا مکر کردد بیاد نام او دل خوش
و اگر حصول هر دو
با یکی بعملی دیکر باشد از اعمال تحصیلی غیر از تشصیص متمام کب
باشند جنانکه در اسم سیدی حسام

دل پسر جو بدست آری از سر یاری انکاری
از ان حساب بدر را تو مادر

کاین و فاسد هر دو بطریق ترادف اندراج یافته لاجرم
یا قطع نظر ار سیدی که از مصرع اول بیرون می آید کسست

و ازین اسلوب مرکبات تبدلی که کاین و فاسد نه بطریق
تنصیص حاصل شود قریب ببساطت آنست که حصول
ایشان بطریق تسمیه باشد و اگر این قسم از بسایط محسوب
افتد و بتعویض اسمی اختصاص یا بد بعید بنود جه دلالت اسم
بر مسمی تصریحیست و بی واسطه و ازین جهت طریق تسمیه
مزید مشابهتی دارد بتنصیص و اگر از اسماء حروف از
اراده تحلیل تحقق یا بد الطف بود و اخفی جنانکه در اسم حسن

رسن زلف کرفتم لب میکونش کفت
راحت روحت اگر
می طلبی راحی کیر
و در اسم نور

صد سر بکمان خاک شود در ره دین

تا پای نهد یکی لب سر حد یقین

خون بار درین ره شرف از دیده
خاری شود از خون دل ما نکین

و در اسم نصیر • دایما فکر شرف اندوه دلداری بود •
جون نصیب اوست می کوشد که آن باری بود • و در اسم شهاب ••
لب میگون او جو دید شرف • بسوی جان شراب را راسیت •
و درین مثال باسم عماد •• عهدها کرد با ماه نکونام شرف •
شکر ایزد که بکامست سرانجام شرف • فاسد بطریق تسمیه
مذکورست و کاین بطریق تصحیف و عکس این افتاده در اسم شرف ••
بشکاف شرف سینه جو کنج لب دوست • نی راشده زان شکاف کاذی مراد •
جلوه از بدایع طرق تبدیل آنست که کاین یک حرف باشد
و فاسد باسم آن حرف در ضمن لفظی که مفرد بود بحسب معنی شعری
مندرج گردد در نظم و بجلیل استقلال یافته استبدال بدید
و چنین شاید که فاسد نیز حرفی واحد باشد چنانکه در اسم کمال ••
نرگس وزد شمال از آن خوش منزل • خواهم که شکافی بود از سینه بدل •

و شاید که فاسد زیاده از یک حرف بود چنانکه در اسم محمد ••
جون نهادی قدم اندر میدان • قدحی گیر و مکش یاد زبان •
و در اسم قنبر •• تاج قدرت که رشک گردون شد •
افسر اکبرست و اکنون شد • و در اسم برهان ••
بگذر شرف بران در و دربان نگاه کن • باشد کزان نگاه نگاری شود پدید •
و در اسم بایزید •• شرف ماهی شود و از بلای نکبت فرقت •
از آن روی ار شود روزی کنار دیده بر دولت • و در اسم یوسف ••
روز مستغنی شد از ختم کلام • جون شرف مرکز سحر خوبی شنید
جلوه از طرایف لطایف تبدیل اسمی که دران توسل نمایند بطریق
تسمیه تبرک جستن است بمیامن مقطعات حروف که اوایل
بعضی سور قرآنی بوقوع آن مزین و محلی است و معما منشی رساله
در تنمیط این نوال و ادارت این پیاله مسبوق بتغیر نیست و باعث

بر اظهار خصوصیت محل شد واکر نه بسی لطایف ودقایق معمای
که درین روزکار همایون آثار اشتهار وانتشار یافته
ازین قبیلست مثلا در اسم سلطان
با ترک نام آورجودی مرکب بمیدان راندم
یلمان تیغش دیدم واز خوف آیس خواندم
ودر اسم سلام الله نامش سوال کردم وازکین سلاح جست
آه خوان ونام خدا بر شرف درست ودر اسم شرف
جون نام او برآید تعظیم ورز وتحسین
نقش سخی جو دیدی آه خوان ویس
ودر اسم شرف زان طرف حافظ خوش نغمه جو طس میخواند
بر سر افشاندمش از جشم دُر افشان سه کهر ودر اسم خسروشاه
سرو در خاشاک بند جون روان بیند شرف ازکنار خود قدت ونکاه خواند که

ذکر

ذکر از کنار خود از لواحق مستحسنه است جه مشهورست با نکه الف
کرباخاست از خاشاک می باید انداخت وحال انکه این
اشعار استحسانی نیست نه وجوه مثلا اکر همین قصد جنین ادا
کنند که سرو در خاشاک ماند ای نهال جون قدت
وآن سرکاهی شمار از باغ وصف او شرف معما درست
باشد با انکه ایمائی نیست بخصوصیت الف اول که انداختنیست
وعبارت ثانی نه از امثله این جلوه است اما مشتملست
بر تبدیلی واز صوری که مشابهتی تمام دارد بامثله این جلوه
ونه از انست این مثالست در اسم سهاب
کفتم جو به پیشش بکویم ما ما جون دیدمش از شتاب کفتم تا
جلوه از عبارات صحیح در افاده تبدیل اخبارست از صیرورت
فاسد بکاین وتعبیر آن مانند این آن شد وشود وکردد وکرد

وکند وکرد اند ونظایر آن چنانکه در اسم سراج
غمزه نا سود تا ز نار اجش شد بگلی دل شکسته خراب
وهم دران اسم شاهی بکمال و مید مید ماهت تا ج
لب کو بطلب ز شکر مصر خراج تا سر شود از تاج مزین باد
ای شاه شرف ز فوقت آراسته تاج ودر اسم فصیح
چو فصلی بنام تو شد مشتمل مرا زنده کرد اند وزنده دل
وقو بست باین طرز از تبدیل آنچه بغیر از تصحیف فاسد بجای
چنین کرده شود که این را آن خواند یا داشت یا شمرد ونظایر
آن چنانکه در اسم عماد تا شرف شد خاک در کوی حبیب
بنده را بی آب میخواند رقیب ودر اسم حیدر
تا شرف سرو قدت در بر گرفت ماند حیران وآتشش دل در گرفت
وچنانکه در اسم بهمن تاج بینش نهد بفرق منبر

شرف وباقی هنرمندان ودر اسم منصور
ای خردمندان به پیش صورت او زینهار
تا نیارد بر زبان کس گل گزاریست خار
واین امثال در اسم شمس چو روشن شد از ماه من شمع جمع
شرف را دگرگونه شد مهر شمع هم ازین بابست
بنمطی اعجب الطف **جلوه**. چون در تبدیل می باید که کاین
بمحل فاسد واقع شود درین عمل بلفظ جای وموضع وامثال
آن توسل توان جست که از برای تعیین محل کاین اضافت
کنند بفاسد وهر یک از کاین وفاسد تواند بود که بجوهره
مذکور باشد وشاید که نه وبر تقدیر اول اگر اسم از مجرد
عمل تبدیل حاصل شود معمای بسیط بود وقانونی وورد دیگر
صورنه واین معانی از ملاحظه امثله بظهور می پیوندد مثلا

در اسم محمد   بجروح زخم ناوک دلدوز عشق را
حرفی کفایت از لب دلبر بجای روح   و در اسم محمود
دلاک بسر که عشوه ها در سر داشت   برخاست به پاصد سر چاکر داشت
چون استره اش لب بلب شکر نهاد   دستش ز کرم بجای مو سر برداشت
و در اسم سلمان   وامکو از سوال بوسه رقیب
کان دهانرا یکی بجای ده است   و شاید که کاین بازاید
بجای فاسد در آید و حینئذ باسقاطی دیگر احتیاج افتد
همچنانکه در اسم نجم   هر کس که نام دلبر ما می کند هوس
کو جان بده بجای دلش وانکه مکو بس   و بعبارتی دیگر
نام جستم بجای دل جان خواست   وانکه اول فزود و از جان کاست
جلوه از صور بدیع تبدیل طریق مخترعیست که در اصل
بعمل زنق و فتق موسوم گشته و گفته شد که درین منتخب اثبت

آن نموده که از جزئیات عمل تبدیل دارند و در واقع طرزی
لطیفست غریب مبتنی بر صورت کتابی حرف چنانکه
در اسم سلغر   گر طلب کام گشایی کامی
زنهار مکن سنی روی مرخامی   ساغر که شد از خامه فتوی بدو نیم
وابند و بزیرکی براوز نامی   و در اسم بلبل
گیتی ز سحر عشق هاروت غمزه ات   پیوسته گشته بابل و در وی دو بی نماند
و در اسم ابراهیم   گر لب بگشایی تو بآن معنی باریک
راهی نبرد نقش دهان تو توان برد   درین مثال بنا بر غرایب
قصد ذکر آن معنی باریک از لواحق محسنه است و چنانک در
اسم ابواسحاق   لب برگشود و استد دندانش از یاقوت دل
واکنون میانشان میرود حالی که می سوزد مرا   و در اسم شهاب
فتنه سر بر زند جو رخ بنمایی   شهد سنی حد شود جو لب بگشایی

بمحل تمثیل مصرع ثانیست ومصرع اول نیز معمائیست باسم فرخ واگر
در تبدیل بطریق عدد وتصرف دران بزیاده ونقصان توسل
نمایند تواند بود که هیچ یک از کائن وفاسد در نظم باستقلال
اندراج نیابند وآن را صور متنوع متصورست واگر مساعدت
توفیق دستگیر آید در حلهٔ چهارم گزارش پذیرد نه تفصیل
وهو حسب الکل ونعم الوکیل **طراز دوم** در بیان کیفیت
ترتیب قوانین بربقیهٔ اعمال تحصیلی وذکر قانونی که مبتنی است
بر وضع جفر کریم علی واضعه شرایف التحایا وکرایم التسلیم
بعد از اطلاع بر چگونگی ترتیب قوانین خمسهٔ مذکوره بر عمل تخصیص
وتخصیص که در طراز اول بوضوح پیوست پوشیده نماند که از
اعمال تحصیلی مرتصرف که بمجرد آن تمام ارکان اسم تواند بود که در
یک محل از نظم اندراج یابد ترتیب نظائر آن قوانین برآو

متصورست مثلا در عمل ترادف اگر برای اسم احمد ستوده
تر ذکر کنند بمجرد اشارت بتعیین آن مقصود حاصل شود
ونظیر قانون تسویه باشد واگر از برای اسم نجم سپر گویند ومجن
خواهند بمجرد عمل قلب تمام شود ونظیر قانون تنظیم بود واگر
از برای اسم علی از ذکر بلبل عندلیب خواهند بمجرد اسقاط
زاید غرض بحصول پیوندد ونظیر قانون تحدید باشد واگر از
برای اسم لطیف پیچ در پیچ گویند وطی درلف مراد باشد بهمان
تألیف امتزاجی مقصود چهره نماید ونظیر قانون تشعیب
باشد واگر از برای اسم حسام شمار مذکور کرده وحساب مقصود
باشد تتمیمش بمجرد تبدیل بامیم میسر گردد ونظیر قانون
تعویض بود ودر صورت اول عمل ترادف بود وبس ودر دیگر
صور زیاده بر دو نوع تصرف نباشد یکی از برای ماده ویکی

از جهت صورت چنانچه شرط بساطت قانونست و در سایر
اعمال تحصیلی غیر از طریق تسمیه و عمل تشبیه و استعاره مثل این
تصویر متصورست و اگر خواهند از برای تکمیل صناعت یک
یک عمل را قانونی بنحوی که استخراج توان نمود که احکام و امثلهٔ
آن بتفصیل ذکر کنند و هریک را باسمی موسوم گردانید یا باسم
نظیرش بخوانند مضاف بآن عمل چون تنظیم ترادفی و تحدید
کنایتی و غیر آن لیکن بباید دانست که تخصیص بعد از آنکه
نسبت با دیگر اعمال مشابه المحکم افتاده نسبت با متشابه دو وجه
دیگر از مزیت و رجحان دارد یکی آنکه در اینجا بمجرد شعور بر
محل مراد ماده بالفعل حاصلست بی تصرفی دیگر و اگر از جهت
صورت تصرفی از اعمال تکمیلی با او منضم می شود تعدد تصرف
و ترکیب ظاهر نمی نماید و وجه دوم آنکه در اینجا کلمات متعدد باهم

ضم کرده بنظم درمیتوان آورد که از مجموع همان ملفوظ خواهند
و در حکم کلمهٔ مفرد باشد بقصد معمایی و ازین جهت مجال التصرف
دران عمل سعتی عظیم دارد و در دیگر اعمال چون از ملاحظهٔ
معانی که بر بنیت اینها مترتب نمیگردد بنا برین جهات قوانین
دیگر اعمال تحصیلی بهمین تنبیه اکتفا میرود مگر آنچه در او یک نوع
تصرف زیادت بناشد که در ضمن سه پیرایه که کافل ذکر دیگر
اعمال تحصیلی شده اند اشارتی بان خواهد رفت و من الله الاعانة
فی الابانة **پیرایهٔ اول** در ذکر تسمیه و تلمیح که در هر دو دلالت
مذکور بر مقصود بی واسطه است از اعمال تحصیلی که معما را
بهیچ صورت از آن گزیر نیست و تصرف که بی تکرر و بی تشارک
وافی تواند بود به افادهٔ اسم بعمل قانونی اختصاص یابد
و بعد از تصویر این مواضعه نموده میشود که طریق تسمیه از اعمال

قانونیست چه ازو در یک محل زیاده از یک حرف حاصل نمی‌شود
مگر در ان صورت که از اشارت بمسمی اسم خواهند و آن هم
لفظی چندست مخصوص که هیچ یک ازان گوشش زده اشنوا
نشده که علم سازند مگر عین اما طریقیست صحیح لطیف تجنیس
ما تحلیل و چون مطمح اشعهٔ دلالات و اشارات معانی مطلقا
حروفست و احوال آن و آنچه بحسب وضع دالست بر حرف
اسم اوست مواقع نفع این طریق درین صناعت بسیارست
والله اعلم **جلوه** در عمل تلمیح گفته شد که انچ ازین نوع تصرف
در کلام قوم بنظر تتبع درامده تلمیح تقویمیست و این صنف
از تلمیح درین باب که متکفل تبیین احوال قوانین است
حکم تسمیه دارد لیکن تلمیح تحقیقیست از اعمال قانونیست چه منظور
کاسم مقصود در محلی مشهور مذکور باشد و نشان داده شود

با

بان چنانک در اسم ولی دین ☙ در پهلوی کوثرست و نزدیکی نصر ☙
نام تو قرین دین بدین خرسندم ☙ و مبتنی برین عمل است
قانون جدید که منشی را بحکم زمان سانح گشته و ابکار اسرارش
در نظر فطانت هوشمندان واقف جلوه گری خواهند نمود بعون الله
و حسن تیسره **جلوه** در بیان قانون جدید امیر ولایت
ولایت انکه اسم بزرگوارش بزبانی که مناسب مباحث
این رساله است گویاست بانکه عین مفتوح و جنبش گشاده
مراد و راست چنانچه فرموده لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
راعیمان موداست ☙ اسمه العالی ینادی من ابی ما جهله ☙
ان عین العین یعنی حاصل الکونین لی ☙ علم الهدی و اعلم امة خیر الوری
علی المرتضی علی المصطفی و آله و هو المقدم علیهم نکاله افضل الصلوات
و اکمل التحیات در حروف مقطعه عربی مبین اشارتی بوضعی

فرموده که بجفر کبیر مشهورست و درضمن آن بسی حقایق
واسرار ارجمند مندرجست اهلنا الله لفهمها وآنچه درین سیاق
از وقوف بران کزیر نیست مجرد کیفیت آن وضع بدیع الشان
وشرح آن بر سبیل اجمال آنکه از برای هر حرفی از حروف
بیست وهشتگانه بترتیب ابی جاد بیست وهشت صفحه
تعیین رفته هر صفحه، از ان منقسم به بیست وهشت سطر وهر سطری
به بیست وهشت خانه چنانچه عدد صفحات تمام کتاب
۷۸۴ باشد و عدد سطور ۲۱۹۵۲ واز ان بیوت ۶۱۴۶۵۶
ودر هریک ازان خانها چهار حرف نهاده بطریقی که ترتیب ابی جاد
بچهار وجه عیست یکی ازان در تمام کتاب تمام میشود ویکی
در صفحات بیست وهشتگانه هر حرفی ویکی در هر صفحه ویکی
در هر سطری واین سخن در اصل وضوحی تمام یافته چنانچه منقطع

از

از وقوف بران فادر کردد بر کتابت تمام آن کتاب واکرچه
هرکز ندیده باشد مقصود آنکه هر ترکیب رباعی از حروف که
فرض کنند خواه متفق وخواه مختلف البته در بیتی از بیوت
آن کتاب موضوع باشد ودر هیچ محل دیگر بعینه اصلا مکرر نشود
وواقف بر وضع مشار الیه بادنی توجهی تواند دانست که موضع
معین آن کجاست پس اسامی چهار حرفی مطلقا بمجرد آنکه
نشان دهند بخانه که محل ماده، مرتبه او باشد اندراج یابد
در نظم واین طریقی شریفیست که بآن تمام ماده، اسم با ترتیب
بیک عمل حاصل میشود واز غایت عزت تا غایت مخفی
بوده ودرین زمان مبارک بحکم وقت ظاهر شده ولله الحمد
والمنه جلوه از ایمایی که کرده شد بوضع کتاب مذکور بحیطه،
وقوف وشعور درآمد که هر حرفی مشتملست بر صفحات متعدد

و هر صفحه ، بر سطور متعدد و هر سطری ، به بیوت متعدد و عده ،
همه ببیت و هشتست و ترتیب ابی جاد در همه مرعی و حروف
اسمی که مطرح نظر قصد گردد سر آینه ، در خانه ، معین خواهد بود
از سطری معین از صفحه ، معین پس جاده در نشان دادن
محل مقصود بزبان رمز و ایما آن باشد که چهار چیز پیدا سازند
که بعضی را نوع احاطه ، باشد بر بعضی بترتیب مانند اقلیم و شهر
و محله و خانه مثلا و آنچه محیط باشد بر همه اشارت کنند بحرف
و آنچه تالی اوست بصفحه ، و آنچه بعد از وست بسطر و آنچه در
ضمن همه است بخانه چنانکه در اسم احمد

گر واقف وضع جفری ای فرزانه ‌ بشنو ز شرف نشان آن جانانه
ز اقلیم یکم بشهر هشتم بطلب ‌ از سیزدهم محله چارم خانه
و در اسم حیدر
اگر آگهی داری از وضع جفر

بدان واضعش راکن راه گم ‌ ز نهم هشتمش دهم قصر جابت
ز چارم غرف روزن بیستم ‌ و در اسم قنبر
گلش جفر تماشا که خود ساز و نشان پرس
زان سهی سرو که آراسته ام ز وجن جان
روضه نوزدهم را چمن چاردهم جو ‌ وز درخت دومین تیسیمین شاخ بنفشان
و در اسم قوام ‌ نشان بحر حقایق گر از شرف طلبی تو
طریق جفر مبارک بپای صدق همی بو ‌ ببحر نوزدهم چون رسی بنوزده ساحل دس
خلیج اول آنرا غدیر سیزدهم جو ‌ و در اسم غیاث
رمزی شنو از جفر بقانون معمی ‌ ور فهم کنی ساز کنم بر سر تحسین
در مجلس آخر جوزنی نوبت عاشر ‌ بر تار یکم زن ز نغم ثالث و عشرین
و در اسم مقبل ‌ ز وضع جفر مبارک اگر نه ، غافل ‌ بشادی از شرق آگهی ور
نام آن مقبل ز برج سیزدهم وز جزیره نوزدهم ‌ به بیشه دومین رود دوازده منزل

ودر اسم صاعد درجفر نشان دهم اگر یابی
آن خانه که حقه است و نامش دره در نحن نجد هم بصندوق نخست
از شانزدهم خریطه چارم صره **جلوه** از سخنان سابق
مستفاد می گردد که چهار چیز مرتبت که درین قانون ذکر کرده
می شود دلالت ایشان بر ارکان اسم و ترتیب آن بحسب
عموم و اشتمالست آنچه مشتملست بر همه اشارتست بحرف
اول و آنچه فرود از وست بیک مرتبه مشیرست بحرف دوم
و آنچه بعد از وست بحرف سوم و آنچه در تحت همه است
بحرف چهارم پس واجب نباشد که ذکر آنها در نظم بترتیب
بود چنانچه در امثلهٔ مذکوره واقع شده بلکه روا باشد که آنچه
دلالت کند بر حرف اول بعد از چیزی بیاورند که دلالت
کند بر حرف دوم مثلا در اسم احمد

شرح گفت کز طریقه اجفر منزل ماه مشتری دیدار
ششمین برج اولین فلکست درجش سیزده دقیقه چهار
چون مقررست که فلک مشتملست بر برج اولین فلک که دلالت
می کند بر حرف اول اسم بعد از ششمین برج که دلالت می کند
بر حرف دوم ذکر کرده شد چه این تقدیم و تاخیر نسبت با کسی که
آگاه باشد ازین طریقه اصلا موجب حیرت و اشتباه نخواهد شد
چنانکه در اسم حامد جفر بیش آر تا نشان دهمت
زان بری جهر کاف انس است شخص چارم ز صنف سیزدهم
ز اولین نوع ششمین جنس است امثله که نموده شد مجموع
در اسامی چهار حرفی بود که درین قانون بیک تصرف حاصل
می شود و پوشیده نماند که بعد از تحصیل چهار حرف باضافت
یا اسقاط بعضی حروف بآن یا ازان درج کردن دیگر اسامی در نظم

باین طریق متمشی کردد لیکن بارتکاب دیکر اعمال یا تکرار همین
اسلوب با تألیف اکر حروف اسم اضعاف یا امثال چهار باشد
احتیاج افتد و اکر عدد حروف غیر از ان بود بعمل اسقاط توسل
باید جست والله اعلم **بیت ایه دوم** در ذکر عمل ترادف و کنایت
که واسطهٔ دلالت مذکور بر مقصود در مرد و موضع له لفظ مقصود ست
نموده میشود که ترادف از اعمال قانونیست چه فی الجمله میتواند بود که
بهمین عمل اسم مکمل در یک محل از نظم اندراج یابد چنانکه در اسم احمد
ای وصف تو ستوده و نامت ستوده تر   دل شد رمیدهٔ تو شرف زو رمیده تر
و در اسم حسن   ماهی که قدش سرو سمن بو باشد
سروی که برش ماه سخن کو باشد   کفتم که چه باشد ار بکویی نامت
خندید و بناز کفت نیکو باشد   و در اسم یحیی
کردم عیسی بمعجز زنده کردانیده بود   نام یوسف طلعت ما زنده کردانیده است

و بعبارتی دیکر   نام یوسف طلعت ما چون دم عیسی شرف
زنده کردانیده است ایمن بیاد او خیر **جلوه** طریق کنایت
نیز از اعمال قانونیست که بهمین تصرف میتسرست که اسم مکمل
در یک محل از نظم ایراد افتد چنانکه در اسم شعبان
باشد کهر از سیم و زر و دلبر من   ماهیست که در میان بر اتست او را
و در اسم رمضان   رویت ز خال هست بنام نکو کواه
ماهی در او بشی که بهست از هزار ما   و در اسم عماد الدین
انچه معراج مومنش خوانند   لقب تست هم بقول رسول
این معمی مبتنی بر دو حدیث مشهورست الصلوة معراج المؤمن
والصلوة عماد الدین و همچنانک در اسم شعبان
قدسیان را چو بود بخش ز اعیان زمان   از رجب تا رمضان نام تو باشد همان
و بعبارتی پوشیده تر   از ماه حرام فرد تا ماه صیام

از نام تو عقد سال و مه یافت نظام ٭ واین سه مثال اخیر در اصل
از امثلهٔ تلمیح محسوب افتاده وچون بوجهی از جزئیات کتابت
درین منتخب اینجا ثبت افتاد ومن الله السداد والرشاد

بیرایهٔ سیوم در ذکر تصحیف واستعاره وتشبیه که هر دو مبتنی
بر صورت کتابی حرفند ٭ تصحیف از اعمال قانونیست که باین
طریق از یک لفظ مفرد بقصد معمایی اسم مکمل حاصل میشود وآن
لفظ بسیار افتد که بمعنی شعری نیز مفرد بود چنانکه در اسم غیاث ٭٭

دی دیدمش و پای و جامش دیدم ٭ المنة لله که بکامش دیدم ٭
عناب لبش چو نقش تنم بخیال ٭ در صورت آن نشان نامش دیدم ٭
و در همان اسم ٭٭ عتاب می کند آن مه چو نام او گویم ٭
تو نقش بین که همان میکند پی جرمم ٭ ودر اسم زینب ٭٭
صورتش زینت جهان آمد ٭ صورت زینتش نشان آمد ٭

وشاید که آن لفظ مفرد که اسم بتصحیف ازو حاصل شود مرکب
بود بمعنی شعری چنانک در اسم عمران ٭٭
نقش غم زان نرفت از دل ما ٭ گر سرشتند مهر در گل ما ٭
و در اسم ارغوان ٭٭ رویت بیاری زلف بستد دل از جهانی ٭
آری جهان ستانی از عون بست صورت ٭ و در اسم تاج الدین ٭٭
تا حال دی نه بینی خوش باش در بهاران ٭
زین قصه تا که بینی نقشی بخوش دلی خوان ٭

جلوه چون حاصل از طریق استعاره وتشبیه
در یک محل حرفی واحد می باشد بحسب اغلب وغایتش
دو حرف بر سبیل ندرت چنانچه در موضع خود روشن گشته
این تصرف نه از اعمال قانونیست واقرب جزئیاتش
ببساطت آن تواند بود که مجموع مادهٔ اسم بهمین تحصیل نمایند

بی توسل تصرفی دیگر و بتالیف صورتش تمام سرانجام
شود چنانک در اسم علی   تیری که نه پر بود نه پیکان اورا
سوفار بسوی راست گردان اورا   در سوی چپش نیم کمانی حلقه
پیوند کن و بنام برخوان اورا   و ازین اسلوب انچه بنظر تتبع
و استقرا در آمده این مثالست در همین اسم
بر گردن ماه رو تو جوی بنفشان   تا باز کند دهان خود آن مار
دم حلقه کند سوی دم آرد ناچار   نام من بت من از ان میان بیرون آر
حلّهٔ چهارم در بیان قواعدی که مبتنی است بر عدد و کنوز
رموزش که مخزن بسی طرایف لطایفست در گنجینهٔ اجملهٔ و سه
طراز سمت انضباط می یابد والله سبحانه ملهم الصواب
و الیه المرجع والمآب **جمله** در نمایش وجه ارتباط ضوابط
معمایی به عدد و ایمایی اجمالی به امهات مطالب این باب

عدد هر چند از طرف کثرت حدی و غایتی ندارد که ورای آن
وزیادت بران نتوان بود اصول مراتبش منحصرست
در سه مرتبه چنانچه در علم حساب مقرر شده اول مرتبهٔ آحادست
از یکی تا نه بتفاضل یک یک و دوم مرتبهٔ عشرات از ده تا نود
بتفاضل ده ده و سوم مرتبهٔ مآت از صد تا نهصد بتفاضل
صد صد و بعد از ان همین مراتب سه گانه تکرار می باید و اضافه
کرده می شود به الوف و الوف الوف و الوف الوف الوف
الی غیر النهایه پس هر یک از اصول مراتب و فروع ان مشتمل باشد
بر نه نوع مفرد از عدد و مراد به افراد اعداد آنست که از یک
مرتبهٔ عشرات باشد و بس مثلا پنجاه هزار عددی مفردست
از مرتبهٔ عشرات الوفست و هیچ از دیگر مراتب با او نیست و یازده
مرکبست چه ده از مرتبهٔ عشراتست و یک از مرتبهٔ آحاد و انواع

مفرده بیست و شصتگانه که در مراتب سه گانهٔ اصول یعنی آحاد
و عشرات و مآت مندرجند هر یک از ایشان را و عقد الف
را نیز در مرتبهٔ کلامی حرف صورتی مفرده هست چنانچه حمل آحاد
مشعر است بآن و سایر اعداد چون مولف از آن انواع مفرده اند
هر یک را صورتی مرکب از آن حروف باشد و ضابطه در ان
ترکیب آنست که در تقدیم بعضی بر بعضی توفر و تکثر معتبر شناسند
و حرف عدد بیشتر بیشتر دارند مثلا یازده را چنین رقم زنند
یا و صد و بیست و هشت را چنین قکح و از برای اضعاف
هزار حرف عدهٔ تکرر و تضاعف او را بر و مقدم باید داشت
چنانک رقم دو هزار بغ باشد و از آن صد و دوازده هزار
قیبغ پس حروف هزار و دویست و هشتاد هزار و پانصد و بیست
و پنج باین صورت بود غرغنکه و چون روشن شد که هر عددی

صورتی حرفی دارد و این که هر عددی را بهر زبانی اسمی است
که بازاء او وضع کرده اند محتاج بیان نیست پس هر عدد که
فرض کرده شود او را در مرتبهٔ کلامی حرف که معمیات و اسامی
و اجزاء ایشان همه از جزئیات آن مرتبه اند دو صورت
باشد اسمی و حرفی و بعد از تذکر این معانی نموده می شود که فایده
عدد و مواقع نفع او درین صناعت بسیار است هم از برای
تحصیل مادهٔ حرفی و هم از برای هرگونه تصرف در ان مواد جهت
اتمام اعمال تحصیلی و تکمیلی و از بهجت حلهٔ علی حده بر اندازهٔ
بالای ادای احوالش ترتیب رفت لیکن چون عدد مجلای
معنوی حرفست و ظرف تجرد و خفای او و در دلالات معمایی
دال و مدلول هر دو از قبیل صور کلامی حرف می باشند که اعلی مدارج
ظهور و اعلانست دخل عدد در مقاصد معمایی بر سبیل توسل

ووساطت تواند بود چه نفس عدد نه جزء واقع شود که بعینه
مذکور گردد و دال نخستین باشد و نه از آن اسم که مقصد اصلی
بود و مدلول واپسین و ازین جهت بضرورت اول باید که حروف
وکلمات نظم بوجهی از وجوه دلالت کند بر عدد معین تا آن
عدد وسیلهٔ تحصیل اغراض معمایی گردد بتفصیلی که تبیینش
از مساعدت توفیق مامولست و باین سبب بحث ازو درین
مجال اولا از دو منوالست از آن حیثیت که مدلول مذکور در نظمست
پژوهش از کیفیت آن دلالت و تنوعات طرق آن
باید کرد و چون دالست بر مقصود یا وسیلهٔ حصول او می‌شود
چگونگی ترتب آن اغراض بر او و وجوه آن باز می باید نمود
و تحقیق هر یک ازین دو امر متصدی کلیست از مباحث این باب
و چون هر عددی را صورتی رقمی هست خاص با وی توسط صورت

کلامی حروف و بعضی از تصرفات معمایی متفرع بر آن ارقامست
و ضوابط آن متعرض تبیین آن ضوابط نیز می باید شد و آن
هم مقصد کلیست لا جرم ابحاث این حلّه در طی سه طراز
حلّهٔ بیان خواهد گشت بعون الله تعالی و حسن توفیقه

طراز اول

در نمایش وجه دلالت حروف و کلمات معما بر عدد و تبیین احوال
و احکام آن مشتمل بر چهار پیرایه بعد از تمهید این مقدمات ضروری
الذکر و لله الشکر نموده می‌شود که در آوردن عدد در نظم بعرف این
تدوین عبارتست از اشارت بعددی معین بذکر چیزی که بوجهی
از وجوه دلالت کند بر او و اتمام این مرام به اسالیب مختلف
متمشی میگردد چه دال بر عددی معین از صور کلامی حروف تواند بود
که صورت اسمی او باشد چنانکه در اسم اسحاق

باده آب اگر چکد ز سحاب — اول آن یکیست و آخر صد

وشاید که صورت حرفی او بود چنانکه در اسم سیف الدین
لب لعلش بغال دین داران   سوده کوثرست وصورت جان
واز قسم اول باسلوب اسمی تعبیر خواهد رفت واز قسم ثانی
باسلوب حرفی و مرجع ذهن از و انتقال نماید بعددی
مخصوص و نه اسم او باشد یا حرفش از دو قبیل شاید بود یا
از اوصاف محموله آن عدد باشد و احوال و احکام خاصهٔ او
چه اندیشه از تأمل در صفات و خواص اشیا عبور می
یابد بر موصوف و ذو الخاصه چنانک در اسم ایوب
ضعف ضعف مربع عددی که چه تربیع او چه تضعیفش
در دل اسم حرف او مناسبت که شرف داشت قصد تعریفش
واین قسم باسلوب احصایی اتسام می یابد یا امری بود مباین
اعداد که او را علاقه تبین باشد با عددی مخصوص چنانچه تدبر

در او موجب تذکر آن عدد گردد و اظهر علاقهٔ که مباین اعداد
با او متصور است معدودیت پس اگر معدودی منحصر باشد
در عددی معین و آن انحصار بحد شیوع و اشتهار پیوسته
اذهان از ملاحظهٔ چنان معدودی انتقال نماید به عددش
چنانک در اسم شمس شد عیان دوش چو کردیم بیاد تو نگاه
در تمام درجات فلکی مطلع ماه واین قسم باسلوب انحصادی
یاد کرده میشود و ازین بحث و پژوهش روشن گشت که انتظام
جوامع اعداد در عقود معمیات بچهار اسلوب کلی صورت
می بندد اسمی و حرفی و احصایی و انحصاری بدانی هر چهار از فصل باری

پیرایهٔ اول در اسلوب اسمی عملی که اسلوب اسمی موسوم گشته
درج کردن اسم عددیست در نظم تا دلالت کند بر او چه شاید که
از اسم عددی همان لفظ مراد باشد بطریق تشخیص و چنین از این مبحث

بناشد چنانکه در اسم سید بکه ∴ بک در سه زدم چهارده کشت ٭
در یک عجیبست این حکایت ٭ ذکر اسماء اعداد درین مثال
غیر از چهارده نه ازین اسلوب است و درین تعریف از آن
جهت درج کردن بر ذکر و ایراد و نظایر آن که ظاهرا مشعر باشد
بوجوب تصریح به اسم عدد اختیار کرده که این اسلوب را
محصل آنست که آن عدد که وسیلهٔ غرضی از اغراض معمایی
سازند از اسم او استفاده شود خواه که اسمش بعینه بالفعل
موجود باشد در نظم و خواه بتصرفات معمایی حصول یابد و ذهن
ازو انتقال نماید بآن عدد و ازین سخن معلوم شد که سلوک
این منهج بدو وجه متمشی گردد و هر یک از آن دو وجه را صور
متنوع متصورست و مخدرهٔ هر وجهی جلوهٔ خواهد کرد و چهرهٔ
تحقیق این سخن از پردهٔ ابهام بیرون آورد **جلوه**

ظاهر این عمل آنست که اسم عددی ذکر کرده شود و مراد
ازو هم معنی شعری و هم بقصد معمایی آن عدد باشد چنانک
در اسم جلال ∴ قدت گفتم بده بالای سروست ٭
سه بالا گفت و در آخر سه ده جواب بیت ٭ و در اسم عماد ∴
بهر نظارهٔ تو بگاه عتاب و خشم ٭
خواهم من از دماغ پریشان هزار چشم ٭
و در اسم نجیب ∴ نیست طرف غبغب یار از شمار حد و جه
کز نه ار از ده نماید نیمهٔ غبغب تمام و شاید که اسم عدد لفظ
مشترک بود و مقصود ازو بقصد معمایی غیر معنی شعری بود چنانکه
در اسم سلغر ∴ خوی تو اگرچه جورها با ما کرد ٭
ما ملت الی سواک والله الفرد ٭ تا مت سحر از صبا جو پرسیدم گفت
سل و استمع الهزار من بین الورد ٭ و در اسم عثمان ∴

شرف خالی برد نامش چو با مهوشش دوچار افتد
چنین باشد اگر باری وگر منفذ بارا فتد

وچون ذکر اسم و ارادهٔ مسمی از قبیل تصریحست و در انتقال
ادهان از عدد باسمش یا بحرفش دقتی چندان نیست اگر
بعضی حروف اسم مطلوب بمجرد این اسلوب اندراج یابد
در نظم و از تصریح اسمش استغنا کرده چنان سزد که حصول
دیگر اجزا بر وجهی بود که در ان نوع خفائی باشد چنانکه در اسم قوام
با ختم محصول هفت وپنج وچار ای شرف تا کی ششش یک در قمار

جلوه اسم عدد درین اسلوب چون واجب نیست که بعینه
مذکور باشد در نظم شاید که بعملی از اعمال تحصیلی حصول یابد و شاید
که بتصرفی از تصرفات تکمیلی و تواند بود که بهر دو این
معانی از تامل در امثله بتحقیق پیوندد مثلا در اسم شکر الله

235

باانکه درین شهر شنیدند همه آنچه اسیر دل از جور تو دیدند همه
چندان گفتم سپاس ان سرو بباغ کز غلغله بلبلان برنیدند همه
و در اسم عبید نام آن شه عجب بدست آمد
صورتش چون نهفت بیدا شد و در اسم بلال
چو گفتمش که بلا برچه شد بنام حسنم
نهاد بر لب یاقوت رشتهٔ دندان

هزار در مثال اول بترادف و اشتراک اندراج یافته و سه در مثال
ثانی به تصحیف و هر دو از اعمال تحصیلی است و سی در مثال
سیوم بتالیف که از اعمال تکمیلیست حاصل شده و مادهٔ ان بتشبیه
واستقاد تنصیصی و درین مثال باسم حمید
تا دلم شد طالب روی نکو در پی فرجام شد در خون دل
ده به تنصیص و اسقاط هر دو محصول پیوسته والله اعلم

پیرایهٔ دوم در اسلوب حرفی محصل این اسلوب
قصد تعیین حرفیست یا زیاده تا ذهن از و منتقل
شود بعدد آن پس درین اسلوب دالّ بر عدد حرفی
واحد باشد یا حروف متعدده و بر تقدیر اول آن عدد بضرورت
از اعداد مفرده بود و اگر ارادهٔ صورتی کنند از و البته اسمی
تواند بود چنانک در اسم موسی گفتم که جیبت نامت
ای جانفزای دلبند آشفته گشت و مو را بر دامن گل افکند
و از چنان عدد صورت حرفی توان خواست که بعینه دالّ
بر او باشد و آن قصد بطریق تنصیص بی‌وساطت عدد
میسرست و بر تقدیر ثانی که دالّ بر عدد بیش از یک
حرف باشد آن عدد مفرد و مرکب هر دو شاید بود و از مرکب
هم بصورت حرفی توان خواست و هم صورت اسمی چنانک

وقوع آن بچهار وجه محتمل باشد لیکن از اعداد مرکبه مطلقا
ارادهٔ صورت اسمی کم اتفاق افتد و محل بسط این سخن
طراز ثانیست که متکفل بیان اغراضی خواهد بود که بر عدد
اندراج یافته در نظم مترتب گردد والله اعلم **جلوه** دال بر
عدد درین اسلوب اگر حروف متعدد باشد لازم نیست
که صورت حرفی آن عدد بود بضابطه که در صدر این باب
گزارش پذیرفت چه در دلالت حروف معین بر عددی
هیچ اشتباه نیست بخلاف دلالت بر عددی معین بر حروف
چنانچه در محل خود بازنموده شود انشاالله تعالی و اگر دال بر عدد
حرفی واحد باشد اظهر طرق در تعیین آن استفادست چنانکه در
اسم رستم دوست دارا گر سربلند نباشد راست است
بی ره این مهر دل ماست که بس کم راست و شاید که استفادی

نه تخصیصی باشد چنانکه در اسم عثمان مرا گفتم بنام خویش کن شاد
بچشم و گوشهٔ ابرو نشان داد و تواند بود که اشارت
بحرف مذکور بطریق تتمیه کرده شود چنانکه در اسم شمس
واله چو شدم ز ستر سین تختنش در صورت واو و میم دیدم دهنش
و در اسم عثمان آن دهان شرف چگویی میم
عین لطفست ضم بجاء حیات محل تمثیل حاست چه مراد از
عین متماست و درین مثال باسم سلیمان
لب لعل تو در شمار خودست ما ز طرف دهان پیداری
مقصود از استعاد همان حرف مشار الیه ست و از شمارش
اسم عدد او مقصود ست که دال بر عدد خواه یک حرف باشد
و خواه زیاده بتحلیل امتیاز یابد و استقلال چنانکه در اسم معین
اندیشه کرده دل که مگر در شمار خویش ترک ادب گرفته شود صد بار خوش

در مصرع ثانی ترک ادب گرفته از اصول متمم است
و تتمه از لواحق محسنه چه مشعرست بانکه م در اول اسم مقصود
واقعست و از تتق این مثال مخترع دیگر جمال مینماید و چنانکه
در اسم قطب نام آن مه که مقامش طرف دامن باباست
در میان دل خود فکر بسی کردم و کاکاست و از مصرع اول تهذیب
و مطلب مستفاد می شود والله اعلم **پیرایهٔ سیوم** در اسلوب احصایی
محصل این اسلوب آنست که از خواص و لوازم اعداد چیزی
بنظم در آورند که دلالت کند بر عددی مخصوص تا ذهن ازو مستقل
شود باسم او یا بحرفش یا نفس آن عدد وسیلهٔ عملی دیگر سازند
چنانکه ایشان به تفصیلش در طراز دوم از مساعدت توفیق
مأمولست و احوال و احکام عدد با وفور تکثر و فنون شعب
و تفاریع از دو قسم بیرون نیست چه بعضی از قبیل اوصاف

ولوازمست که حصول آن بالفعل موقوف تصرفی وتعلقی
که ذات عدد از آن تغیر پذیر گردد نیست وبعضی از فروع
اعمالست که تحقق آن بی ملاحظهٔ عملی که مستلزم زیادتی
یا نقصان عددی باشد صورت نه بندد واز برای نمایش
بعضی وجوه هریک ازین دو مقوله احوال واحکام دو جلوه
گاه آرایش می پذیرد ومن الله الاعانة والتوفیق

جلوه گاه اول از برای قسم اول **جلوه** اعداد را بی تصرفی
که مفضی گردد بزیاده یا نقصان فنون اوصاف وصنوف
حالات لازمست بعضی بحسب ذات واجزاء خویش
قطع نظر از عددی خارج ازو وبعضی بشرکت عددی دیگر وبعضی
بملاحظهٔ زیاده از یک عدد او چنانکه سه قسم باشد واز قبیل
قسم اول فردیت وزوجیت که اظهر واشهر احوال عددست

وهریک از فرد وزوج را اقسام متنوع هست وتبیین آن مستدعی
تذکر این معاینست که چون تحقق عدد از تکرر واحد است واجتماع
آن واحد جزء جمیع اعداد باشد وبعرف اهل حساب هر عدد که شمار
عددی دیگر کند تا آن معنی که او را دو بار یا بیشتر بشمارد از آن
عدد هیچ باقی نماند مانند دو نسبت با چهار وهریک از سه
وپنج نسبت با پانزده او را جزء آن عدد گویند وهر عددی که او را
بغیر از واحد هیچ جزء نباشد که عاد او کند چون پنج و یازده او را
عدد اول خوانند وآنچه کثرتی اقل ازو عاد او کند مانند چهار
و بیست آن را عدد مرکب گویند وبعد از تذکر این مواضعات
نموده می شود که عدد فرد دو قسمست فرد اول که اصلا انقسام
نپذیرد باعداد متساویه چون هفت و نوزده وفرد مرکب
که منقسم شود باعداد متساویه مثل نه وچهل وپنج وآن اقسام البته

بردو باشد چه انقسام بدو متساوی از صفات مختصهٔ زوج [هست]
وعدد زوج را نیز این دو قسم هست لیکن زوج اول یک فرد بیش
ندارد که آن دو است و دیگر ازواج باسرها مرکب تواند بود چه [نصف]
او که بضرورت غیر واحد باشد عد او کند و ازین سخن تحقیق [پیوست]
که جمع اولیت با زوجیت از خصایص اثنین است والواحد
هو الله سبحانه **جلوه** عدد زوج باعتباری دیگر سه قسمت زوج
الزوج وزوج الفرد وزوج الزوج والفرد چه مطلق زوج البته باید که
منقسم شود بمتساویین وایمعنی وبدو وجه متصورست شاید که دران
انقسام منتهی گردد بواحد وشاید که بخان بود بل منتهی بعددی فرد [شود]
وقسم اول را زوج الزوج گویند وتولد او از تضعیف واحد بود
مرة بعد اخری مانند دو وچهار وهشت وشانزده الی غیر النهایه وقسم
دوم از زوج که در تنصیف منتهی نگردد بواحد یا یک نوبت انقسام

بپذیرد بدو متساوی وبس یا زیاده از یک نوبت وقسم اول را زوج [الفرد]
خوانند مانند شش وده وقسم ثانی که بالاخره منقسم می شوند بدو
عدد فرد متساوی نه درقسمت اولی زوج الزوج والفرد است
مانند دوازده وپنجاه وشش واضعافشان هرچند فرد کرده
شود والله اعلم **جلوه** عدد را باعتبار ملاحظهٔ اجزایی که هر یک
از ان عد او کند قسمتی ثلاثی طاری میگردد چه هر عدد که فرض کرده [شود]
مجموع جزءها او یا مساوی او بود یا زیاده بر او یا کمتر از و وقسم
اول را عدد تام نامند مانند شش که یک ودو وسه او را می شمارند
ومجموع هر سه شش است وقسم دوم را عدد ناقص گویند مثل هشت
که عادّ او یک ودو وچهار ست وهمه باهم هفت بیش نیست
وزوج الزوج که از انواع اعداد کال زوجیت او راست
البته ناقص بود ونقصان او بیکی باشد وهر زوج که نصف او فردی

اول باشد ناقص نبود مگر شش و هر عددی غیر از شش که دو سه او را
شمارند زاید باشد و چون چهار فرد متوالی ضرب کنند در یکدیگر
عددی که حاصل شود زاید باشد مثلا اگر سه و پنج و هفت و نه
را برهم زنند حاصل ضرب نهصد و چهل و پنج باشد که مجموع اجزاء عادهٔ
او نهصد و هفتاد و پنج است بزیادتی سی والله اعلم **جلوه**
در قسم دوم که حال عدد با ملاحظهٔ عددی خارج از او اعتبار
نمایند تواند بود که آن عدد اعظم باشد از او و شاید بود که اصغر
بود و بر تقدیر اول از نسبت اقل با اکثر کسور گوناگون حاصل شود
چون نصف و ثلث از کسور مفرده و ثلثان و ثلثه اسباع از کسور
مکرره و نصف عشر و ثلث خمس از کسور مضافه و نصف و ثلث
یا خمس و تسع از کسور مرکبه و نظایر این امثله که ایشان را بزبان عربی
بیتین اسمی معین باشد غیر از لفظ جزء کسور منطقه خوانند و اصول

آن

آن نه است از نصف تا بعشر و اسامی دیگر کسرها منطق از همین
الفاظ مؤلف باشد بر سبیل تکرار یا اضافت یا ترکیب
که درین محل عبارت از عطف بعضیت بر بعضی و مقابل منطق
را که تعبیر از آن نتوان کرد مگر بوسیلهٔ لفظ جزء کسر اصم گویند
مانند یک جزء در کسر مکرر و یک جزء از یازده جزء از یک جزء از سیزده
جزء که عبارت از جزئی واحد بود از صد و چهل و سه جزء در مضاف
و یک جزء از یازده جزء و یک جزء بعطف که بیست و چهار جزء باشد
از صد و چهل و سه در مرکب و کسر هر عددی اگر عاد او باشد جزء او بود
چنانچه سبق ذکر یافته و اگر عاد او نکند اجزاء باشد نسبت با آن
عدد پس عدد اقل نسبت با اکثر یا جزء باشد نسبت با آن عدد پس
یا اجزا و اما عدد اکثر نسبت با اقل یا مثل و جزء باشد یا مثل و اجزا
یا ضعف بود یا اضعاف با یکی از آن دو یا جزء یا با اجزا چنانکه

از چهار تا یازده نسبت با سه و مراد با ضعاف ما فوق ضعف
واحد است **جلوه** قسم سیوم که احوال عدد بملاحظه ازیاده
از عددی دیگر تنقص نماید چون سخن در ان محتاج مقدمات و مواد ضعاف است
که نسبت با ذهان بیشتر مشتغلان باین صناعت اجنبی نماید
و ابتنا معنی بران قسم گوش زده سمع تتبع و استقرا نشده باصل
حواله می رود که بسی لطایف و دقایق ارجمند درین باب و دیگر
مواضع آن کتاب بحکم وقت ایراد افتاده که همانا در جایی دگر
یافت نشود من ینظر یری والله اعلم و اعلی **جلوه گاه دوم**
در مقوله دوم از احوال و احکام عدد که بی تصرف و تعلی که مستلزم
تغیر و تبدل ذوات اعداد گردد حصول شی یابد بالفعل **جلوه**
نموده می شود که تغیر و تبدیل عدد بزیادتی تواند بود یا بنقصان
و زیادتی در عدد بدو طریق متصور است یکی بجمع و انضمام بعضی با بعضی

بی آنکه چیزی بر اصل مواد اعداد ازدیاد یابد و یکی بضرب
بعضی در بعضی که در صحاح از اعداد ازدیاد مواد اصلی لازم اوست
و اهل حساب طریق اول را جمع خوانند و اگر میان دو مثل باشند
تضعیف گویند و از طریق دوم بضرب تعبیر کنند و چون گویند
چهار در چهار یا پنج در ده ضرب مراد بود و نقصان عدد هم بدو
طریق واقع می شود یکی بتنقیص و اسقاط که آن را تفریق خوانند
و در مقابله جمع است و اگر منقوص مساوی باقی باشد آن نوع
تصرف را تنصیف گویند و آن دیگر تقسیم که در مقابله ضرب است که
در صحاح از اعداد البته خارج قسمت کمتر از مجموع مقسوم و مقسوم علیه
باشد چنانچه حاصل ضرب زیاده بر مجموع مضروب و مضروب فیه
می باشد و چون معرفت عدد از فطرت یا ثبت و قواعد و احکام آن
از تطرق شکوک و اغلاط ایمن فطرت سلیمه و صدق توجه و تدبر

کافیست که از جزئیات این اعمال آنچه احتیاج افتد قیام نموده شود
وباوجود این چون حاجت بعدد جمهور خلایق را در بیشتر امور
ضروریست از برای تسهیل وتکمیل اعمال حسابی وتبیین ضوابط
وقوانین آن صناعتی شریف محتوی بر فنون اقسام متنوع تدوین
کرده اند وعملی چند که اشارت بآن رفت در قسمی از آن مشروح
ومبین گشته ودرین مجال ضابطهٔ چند از عمل جمع وطریق تربیع
وتکعیب وسلسلهٔ مترتبهٔ او که بعضی مصطلحات آنرا قدما در معمیات
حسابی استعمال نموده اند اختصاص می یابد بذکر ولله الحمد
والشکر **جلوه** عدد فرد را چون قسمت کنند بدو قسم صحیح که یکی از آن
بیکی زیاده باشد بر آن دیگر زاید شطر اعظم آن فرد بود وچون
خواهند که از واحد تا بعددی معین مجموع جمع کنند اگر آن عدد فرد
باشد در شطر اعظم ضرب باید کرد واگر زوج بود در نصفش باید زد

زنند ودو مثلا اگر نه را در پنج که شطر اعظم او ست ضرب صح

وهمان نصف بر حاصل ضرب کنند حاصل که چهل وپنج خواهد بود
مساوی مجموع یکی تا نه باشد واگر ده در پنج زنند وپنج بر حاصل افزایند
پنجاه وپنج شود مساوی مجموع یکی تا ده بود وضابطهٔ کلی درین عمل آنست
که یکی را بر عدد اخیر افزایند وجمله در نیمهٔ عدد اخیر ضرب کنند
چنانچه در صورت اول ده را در چهار ونیم زنند ودر صورت ثانی
یازده را در پنج واین جمعیست که در اصل بکمال ظهور عدد اخیر التسام
یافته چنانچه مربع هر عددی بکمال شعوری وکمال دوری آن عدد موسوم
گشته بنابر نکتهٔ چند که در اینجا مشروح ایراد افتاده چون از
برای تمثیل چند معما مبتنی بر آن مصطلحات جدید بسلک نظم درآمده
سمت ثبت وتحریر یافته ایمائی بآن کرده شد وچون خواهند که از
عددی تا عددی دیگر بنظم طبیعی جمع آورند مجموع عدد اول وآخر را در
نصف عدهٔ آن اعداد ضرب باید کرد مثلا اگر در جمع چهار تا ده

که هفت عدد ست چهار ده را در سه و نیم زنند چهل و نه حاصل آید
و مساوی مجموع آن اعداد هفتگانه باشد و چون خواهند که
عددی چند که تفاضل میان ایشان بعددی معین بود نه بواحد جمع
آورند طریق آنست که از عدهٔ آن اعداد یکی بیندازند و باقی
در تفاضل ضرب کنند و عدد اول را بران افزایند که حاصل عدد اخیر
باشد و بعد از وقوف بر عدد اخیر بر قیاس عمل سابق مجموع
عدد اول و عدد اخیر را در نصف عدهٔ آن اعداد باید زد که آنچه
مقصود ست حاصل گردد مثلا در بیست عدد که اول ان سه باشد
و تفاضل میان ایشان چهار چهار نوزده را در چهار ضرب
باید کرد و سه عدد اول ست بران افزود که مجموع یعنی هشتاد و نه
عدد اخیر باشد باین نسق ۞

۳ ۷ ۱۱ ۱۵ ۱۹ ۲۳ ۲۷ ۳۱
۳۵ ۳۹ ۴۳ ۴۷ ۵۱ ۵۵ ۵۹ ۶۳ ۶۷ ۷۱ ۷۵ ۷۹ ۞

و چون مجموع عدد اول و آخر که هشتاد و دو باشند در ده ضرب
کنند حاصل که هشتصد و بیست خواهد بود مساوی مجموع
اعداد بیستگانه بود و اگر خواهند که از واحد تا بعددی
معین افراد تنها یا ازواج جمع کنند بر تقدیر اول شطر اعظم
فرد اخیر را در نفس خود باید زد و بر تقدیر ثانی نصف زوج
اخیر را در عددی ضرب باید کرد که بعد از ان نصف بود مثلا
از یکی تا ده مجموع افراد مساوی مربع پنج بود که شطر اعظم نه است
یعنی بیست و پنج و مجموع ازواج مساوی مسطح پنج در شش
که سی خواهد بود والله اعلم **جلوه** هر عدد که در نفس خود ضرب
کنند حاصل ضرب را در قسم مفتوحات از علم حساب مجذور
خوانند و آن عدد را جذر گویند و در قسم مساحت از مجذور مربع
تعبیر نمایند و از جذر بضلع و در جبر و مقابله این را شی گویند

وآن را مال و مضروب شیٔ در مال را مکعب خوانند و کعب نیز
گویند و کعب را بر ضلع اول مکعب که شی باشد هم اطلاق
می کنند و مضروب شیٔ در کعب را مال مال خوانند و اگر بر همین
وتیره شی را مرة بعد اخری در حاصل ضرب زنند بعد از مال مال
مرتبهٔ مال کعب باشد و بعد ازان کعب کعب و از پی آن مال
مال کعب و دیگر مال کعب کعب و باز کعب کعب کعب و ضابطه
آنست که از ضرب شیٔ در مراتب مترتبه مال کعب میشود و کعب
بدو مال و باز مال ثانی کعب می شود و بعد ازان مال اول نیز
و کعب کعب حاصل میگردد و دیگر بار کعب اول بدو مال میشود
و بدو نوبت هر دو کعب می شوند و کعب کعب کعب تحقق می یابد
والی غیر النهایه بهمین نسق است مثلا اگر شی دو فرض کنند چهار مال باشد
و هشت کعب و شانزده مال مال و سی و دو مال کعب و شصت

و چهار کعب کعب و صد و بیست و هشت مال مال کعب
و علی هذا القیاس و در تسمیهٔ این مراتب ملاحظهٔ دو ضلع
قریب کرده اند بعد از طی ذکر شیٔ چه مال کعب مثلا که در ترتیب
مذکور از ضرب شیٔ در کعب کعب حاصل میشود مساوی مضروب
مال مال است در کعب چه حاصل ضرب در دو شصت و چهار و ضرب
شانزده در هشت یکیست و سایر مراتب همچنین است
و طریق معرفت رتبهٔ هر یک از انها انست که هر مالی بدو محسوب
افتد و هر کعبی بسه پس مال مال کعب کعب در مرتبهٔ دهم باشد
چه مبدا این سلسله عددی از اعداد خواهد بود بآن اعتبار
که او را در نفس خود ضرب کنند و حاصلش که مال است در مرتبهٔ
دوم می افتد و باقی بترتیبی که گفته شد و طریق دانستن آنکه در هر
مرتبه از عدد کدام ازین مراتب واقع گردد آنست که آن عدد را

بر سه قسمت کنند اگر خارج قسمت صحیح باشد بی کسر و هیچ باقی نماند
هر یک از خارج قسمة را کعبی باید گرفت و اگر دو باقی ماندن را
یک مال باید شمرد و هر یک از صحاح را کعبی و اگر یکی بماند از آنها یکی
از صحاح دو مال باید داشت و دیگر صحاح را هر یکی کعبی پس در مرتبهٔ
پانزدهم مثلا پنج کعب باشد مضاف بیکدیگر و در شانزدهم دو مال
و چهار کعب و در هفدهم یک مال و پنج کعب والله المیسر لکل صعب

جلوه بر مستکشفان احوال معما و مستنشقان نسایم مقصود
از ریاض رمز و ایما پوشیده نماند که هر چند از اوصاف و احکام
عدد آنچه سمت ثبت و ایراد یافت اکثر آنست که مخصوص عددی
معین نیست چنانچه بر سبیل ع.م مشعر باشد بآن لیکن بسیاری
از آنرا صلاحیت آن هست که بوجهی از وجوه مثل وضعی یا
اضافتی تخصیص یافته خاص گردد بعددی مخصوص بنوعی که ذهن

از ملاحظهٔ آن منتقل شود بآن عدد و محتمل غیر آن نباشد
اصلا و چنید از برای درج کردن آن عدد در نظم توسل
بآن توان جست و صورتی چند از آن در ضمن امثله نموده
خواهد شد مثلا امامی رحمة الله در اسم خویش گفته

ثلث خمس زوج فردی را که خمس سدس او
بی شک از حد عدد بیرون بود تنصیف کن
بر قرار خویش بار دیگرش در ثلث مال
ضرب کن چون ضرب کردی آنگهی تضعیف کن
سدس و ثلث عشر او را باز دان و هر دو را
جمع کن نی نی که نصف و ثلث از و تحذیف کن
کعب عین و جذر ظا را گر برون آری بفکر
اندر و پیوند و چار و پنج را تألیف کن

با محاسب گفتم اندر علم او نامی مرز   گو امامی را بعلم خویشتن تعریف کن
زوج الفرد را افراد غیر متناهی متصورست و باین وصف که
خمس سدس او از حد عدد بیرون بود یعنی یکی باشد مخصوص سی
گشته و ثلث خمس سی را که دو است چون تنصیف
کنند بماند و از مال سی اراده رفته که اصل مبلغست درین محل
نه محذور چنانچه مصطلح اصحاب جبر و مقابله است و دو را چون
در ثلث سی زنند و مضاعف سازند چهل بود و کسور مصرع اول
بیت ثالث از آن سی است و در مصرع ثانی از آن شش کراجع
کسور سابق پنج و یک حاصل شد و بعد از اسقاط سه و دو و یکی منیماید
کر از بجد ثلث عشر حاصل بود و مرخص مثال این فتوی مقام
تعمیه است و قصد لبس و از کعب غین ضلع اول مکعب
خواسته و چنین که از هزار ده تواند بود و با جذر نهصد چهل باشد

ومراد از جمع چهار و پنج ده است و از مجموع اعداد تحصیل
نموده صورت حرفی و در اخیر بوساطت صورت اسمی
و همچنان که در اسم نور   زوجی که اولست چو کعبش دو تو شود
مال وی ار کنند بریشان نکو شود   و در اسم ولی
نام با ناموس محبوبی که در خوبیست فرد
از سه زوج الفرد خیزد شرحش از پنجاه برس
اولش زان اولست و آخرش ثانی داو
لیک ثانی را شمار رتبه ار سیاره برس
و در اسم یعقوب   غایت عقل نخمسی باز آر
بس در اول عدد زاید بین   و در اسم سلیمان
سی در سی و پنج در ده را   در میان با یکی نکیست بدان
و در اسم تاج   اسمش ار فهم کنی هست دو حرف

عدد اول ثانی سوم شش ٭ و در اسم علی ٭٭
هش دار و نیک بشمار یک را دو بار و یکبار ٭
وز چار و پنج یاد آر تا ره بری بآن یار ٭
و در اسم یوسف ٭٭ چار در چار اگر نهی شرفا ٭
شمس باید که با شرف باشد ٭ و قریب بآن ٭٭
بزن چار در چار و آنکه بجو ٭ دو ضعف سه پنج و از آن چار ثلث ٭
و در اسم عثمان ٭٭ شرف از کلک کن ستی یکی بشمار ٭
مخرج کعب نصف را یاد آر ٭ و در اسم قطب ٭٭
گوید شرف از بهر تبرک همه دم بسم ٭ وز آنکه د صد حاصل آن گفته مراد است ٭
در نسبت تألیفی اگر پنج و چل و پنج باشد دو طرف واسطه اش شش
عین مرادست و در اسم فاطمه قصدی بعبارات متنوع ٭٭
جیششی آراستم از نام مهی ٭ بهر او زمره زهرا فرض ٭

نه نهش میمنه و یک نه قلب ٭ پنج نه میسره و اد یدم عرض ٭
مجذور نه و جذرش و مجموع یکی تا نه ٭ صد گونه سرور آرد و ز دل برد اندوه ٭
بنگر که گهی ز عدد ای ستوده کیش ٭ نه جلوه کر میان دو نوع از کمال خویش ٭
چون تناسب بالبعیت بود نه و پنج ٭ بجوی ثالث آن از شرف بفکر صحیح ٭
کمال دوری اوسط بدیل اصغر ساز ٭ که هست زمره زهرا عدیل ام مسیح ٭
انموذجی که بصور مذکوره درین مثالها نموده شد فطانت ملتفان
باین صناعت را کفایتیست از برای وقوف بر کیفیت توسل بقواعد
عددی و تنوعات اطوار آن چه طرق احصائی در غایت استقامت
است و وضوح و احوال و احکامش بکمال اطراد و ایقان متجلی و در بین
ابواب توغل در ایراد امثله و استیفاء تمام اقسام آن
احتیاج نیست والکافی هو الله سبحانه **پیرایه چهارم** در اسلوب انحصاری
تصرفی که باسلوب انحصاری تعبیر از آن میرود عبارتست از

درآوردن معدودی بنظم که درواقع منحصر باشد بعددی معین
حصری مشهور وبهر زبان مذکور چنانچه پرتو شعور و عثور
جمهور از اندیشه دران امور بران عدد افتد تا دلالت کند
بران عدد چنانکه در اسم احمد   از خدا دانای جنت شد بمیعاد کلیم
مفتح تا ز استعانات آمد این ذات کریم   وچنانکه در اسم منصور
مستور بود نامش ونص سکندر شرف   از لم کشف رمز شمار حجاب را
ودر اسم محمد   الاخذ وعد موسی مرتین
وضع اصل الطبایع تحت ذین   وسکة حان شطح فخذها
وادرج بین ذین المدرحین   فذلک اسم من یهواه قلبی
وقلب جمیع من فی الخافقین   نظم این لآلی معانی بحضرت وصی
علی الموصی وعلیه الصلوة والسلم منسوب است وبامید شمول هرگونه میامن
وبرکات در سلک این خرزات انخراط یافت والله مولی المنح لا آمال

اولی الحاجات ویکی از فضلا در نظم صورتی از صور وضع اعداد
مربع سه در سه بطریق وفق باین اسلوب توسل جسته وگفته
وضعی نهاده اند حکیمان روزگار   اشکال آن برمز نخواهیم کنون نوشت
عید عوب بسال ده و اختران دوج   نقش مهین کعبتین خوان ای نکو سرشت
میعاد وضع حمل ونماز و خدای عرش   یاران مصطفی وطلاق و در بهشت
جلوه در بعضی رسایل متوسطات مبرهن شده که محیط هر دایره
ثلثه امثال قطر اوست و سبع آن چنانچه نسبت هر قطری با محیطش
نسبت هفت باشد با بیست ودو ولسان ظرافت مولانا قطب الدین
شیرازی تغمده الله بغفرانه بنا بران حکم مقرر با دیگر ضوابط معمایی معمای
باسم زر نظم کرده وبوجهی مناسب این سیاقت وذاک هذه
قطر آن دایره که دور محیط   چند تصحیف ضد نیمه بود
همنشین مصحف گشت دم   نام آن شد که بنج را بنمود

از ضدّ نیمه نقد اراده رفته واز تصحیفش نقد که صورت
حرفی چهار صد وهشتاد وچهار است وجذر این عدد
بیست ودو باشد وقطر جهان محیط هشت بود یعنی نون مذکور
واز بیت ثانی بطریق تلمیح تقویمی با تصحیف ربیرون می آید ومو راست
در همان اسم بطریق اعمال معمایی بر سبیل اجمال
نگار سرو قدم را چو خواهم • زلعل شکرین او نباتی
بتازی ودری وقلب وتصحیف • بها آن زمن خواهد براتی
برات برات بازان رشن بدی ندی نم یم می راح حار کرم کرم زر
زر ومولانا بدر الدین شاشی رحمة الله معمایی باسم احمد فرموده ودر
تحصیل بعضی حروفش اصل توسّل نموده
چهار حرف بود نام آن سرافرازی • که او ز کل مناقب بنقد شد فخری
چهار حرف که آن شد یکی یکی باشد • ز آب فهم کن ای بحر قلزم زاخر
اکر

اگرچه نیمهٔ اول ابیت در معنی • که او مربع نصف شش است وهم وافر
ولیک نیمهٔ آخر محیط قطری دایره • که نصف چار کمست از مربع اخر
از آن مبشر این نام گشت روح الله • که او بفضل فزونست ودر عدد قاصر
آخر اسم مقصود دالست ومربع عدد شش شانزده وثنی دو چهار ده
باشد وچون قطر چهار ده بود محیط چهل وچهار تواند بود که صورت
حرفی آن مدست ونیمهٔ اول اسم از بیت سابق بر سبیل اجمال
مستفاد می گردد واشارتی بخصوصیت هر یک از جزوین نیست
لیکن از مجرد مصرع سوم نام درست بیرون می آید ودیگر قواین
تعیین مراد موجودست در نظم وازین جهات باجمال مذکور مبالات
نموده وچون از بیان چگونگی درج کردن عدد در نظم معما وشوعات
طرق آن فراغی حاصل شد هنگام آنست که در باز نمودن فایده
وغایت آن کار شروع رود والله سبحانه هو المستعان وعلیه التکلان

طراز دوم در نمایش وجوه فواید و منافع عدد در مطالب
و مقاصد معمایی مشتمل بر دو پیرایه بعد از تنبیه بر این معنی که چون
علاقهٔ عدد عامست و شامل نسبت با جمیع الفاظ و اجزاء آن
در فنون اعمال و تصرفات معمائی خواه از برای حاصل کردن
مادهٔ حرفی که مقصدی کلیست از مباحث این فن و خواه از
جهت تصرف در ان مواد که مقصدی دیگرست توسل با و می توان
نمود و من الله نستعین و الیه نلوذ **پیرایهٔ اول** در تبیین کیفیت
تحصیل مادهٔ حرفی بوساطت عدد ظاهرست که اذهان از ملاحظهٔ
عدد منتقل میشود هم بصورت اسمی بواسطهٔ تخصیص وضعی او
و هم بصورت حرفی برابطهٔ ضابطهٔ ابی جاد پس ایراد عدد
در نظم با سلوکی از اسالیب اربعه که در طراز سابق مشروح گشت
طریقی باشد مستقیم در تحصیل مادهٔ حرفی که با آن از قلیل و کثیر هرچه

خواهند از ان مواد با دنی تاملی حاصل توان کرد و چون هر یک
از افراد اعداد را در مرتبهٔ کلامی حروف دو صورت هست
حرفی و اسمی اصول ابحاث این مقصد از دو قبیل تواند بود و از
برای نمایش مخدرات لطایف هر یک از ان جلوه گاهی آرایش
می یابد و من الله التوفیق **جلوه گاه اول** در بحث از ارادهٔ
صورت حرفی از عدد و آنچه مترتب شود بران **جلوه**
چون هر یک از مفردات حروف با جمعها صورت عددی
معینست و هیچ یک از انها بحرفی که درین صناعت معتبر می باشد
از تازی و دری و ترکی به سبیل ندرت بازاء عددی موضوع
نگشته بمجموع اجزاء هر اسم که فرض کرده شود البته از صور حرفی
عدد باشد و صورت اسمی را این عموم و شیوع نیست ازین
جهت در معمیات حسابی اگر عدد اندراج یافته در نظم رای مشارکت

تصرفی دیگر وسیلهٔ تحصیل مادّه سازند در بیشتر مراد از صورت
حرفی نبود مگر عددی که بهمان صورت به نظم در آمده باشد چنانچه
در بحث از اسلوب حرفی مبین شد و این هم بسیار باشد
که از عدد صورت اسمی خواهند مگر عدد مرکب که ارادهٔ صورت
اسمی ازو کم اتفاق افتد چنانچه بعد ازین بوضوح پیوندد انشاء الله
تعالی جلوه عددی که ازو صورت حرفی خواهند یا مفرد باشد
یا مرکب و بر تقدیر اول اگر از مراتب ثلثهٔ اصول بود یا نخستین
عدد از مراتب فروعی که هزار است صورت او حرفی واحد تواند
بود و در آن استثنای نبود و معلوم شد که چنان عدد بصورت
حرفی مذکور نگردد که دال عین مدلول باشد بالذات و بتوسط
عدد احتیاج نیفتد پس اگر خواهند که آنرا باسلوب حرفی بنظم در آرند
بزیاده از یک حرف تواند بود چنانکه در اسم اختیار ٭

ز نام نیک تو چون صورتی کنند اخبار ٭ شرف ز کشف زند دم در آن شمار ٭
و در اسم شرف ٭٭ دل بزم جان ز فکر شرف گرچه بر فروخت ٭
محصول فکر بین که دل از فکر دل بسوخت ٭ و اگر آن عدد مرکب
بود یا از مراتب فروعی باشد غیر از عقد الف صورت
حرفی او زیاده از یک حرف باشد و چنین نه مهارت در
صناعت مستدعی آنست که در ارادهٔ آن صورت
شرطی که در ترکیب صور مرکبهٔ اعداد در صدر حلّه سبق
ذکر یافته مرعی باشد که اگر در اعتبار صورت حرفی عدد التزام
رعایت ضابطهٔ واجب نشناسند در یازده مثلا که اول
مرکبات است بیش از صد صورت مختلف دو حرفی و سه حرفی
و زیاده بر آن متصور است که عدهٔ همه یا زیاده باشد و اگر
از برای ضبط در اخذ صورت حرفی اعداد مرکبه قاعدهٔ اعتبار

نمایند اولی والیق همان ضابطه است که اوایل از اکابر و افاضل
در ترکیب حروف آن اعداد مقرر فرموده اند و با مراعات
آن ضابطه مخدرهٔ مقصود بی دغدغهٔ نقاب تردد و احتمال
جمال مینماید چنانکه در اسم نجیب ❀ حساب از حامد و زاهد جو گیرند
ندارد حاجتی زاهد بآنها ❀ شمار حامد پنجاه و سه است و صورتش
بضابطهٔ مذکوره نج و از آن زاهد نیها دوازده و صورتش
یب و در اسم قوام ❀ نون جو با بینات لام بود
دال بر نام و عین کام بود ❀ پس اگر صورت حرفی عدد را با
ارکان اسم مخالفتی باشد در ترتیب تدارک بعمل قلب باید
کرد چنانکه در اسم یوسف ❀ چو چند ز جان شد با ضعف ضعف ضعف خود همسر
ز یک تا یازده بشمار و عکسش در میان آور ❀ شمار یک تا یازده
که عبارت از جمع آن اعدادست شصت و شش است

وص

252

وصورت حرفی او سو لاجرم بدکو عکس اصلاح ترتیب
او رفته والله اعلم **جلوه** صورت حرفی که از عدد اندراج
یافته در نظم اراده کرده شود شاید که مقصود بالذات باشد
و امثلهٔ مبحث سابق مجموع از آن قبیلست و تواند بود که وسیله
تصرفی دیگر کرده تا آنچه مراد اصلی باشد بحصول پیوندد و آن توسل
بصور مختلف و اسالیب متنوع متصورست از جمله آنکه بطریق
تسمیه از واسم او مراد باشد چنانکه در اسم مبارک ❀
یکی یا دو که گشت نام تو شد ❀ شرف یافت کز جان غلام تو شد
از عدد چهل که باسلوب حرفی بنظم در آمده صورت حرفی مرادست
و مقصود بالذات واقع شده و از عدد دو که باسلوب اسمی
اندراج یافته هم صورت حرفی اراده نرفته لیکن مقصود اصلی
از واسم اوست و شاید که صورت حرفی عددی با آنکه مقصود بالذات

نباشد هیکل رقمی و پیکر خطی او مشاکل مقصود باشد بر وجهی
که تفرقه میان ایشان جز بعوارض لازمه که نقطه خواهد بود
نباشد و چنانچه باضمیمهٔ تصحیف وسیلهٔ حصول مطلوب گردد چنانکه
در اسم یوسف ؞ یوسف به بیداری اگر خواهی که دریابی شرف ؞
عکس کمال یازده در صورت تسبیح بین ؞ صورت حرفی چهارصد
و هشتاد که از لفظ تسبیح باسلوب حرفی مستفاد میشود و
بتصحیف وضعی یف شده و کمال ظهوری یازده باصطلاح
جدید که ایمایی بآن رفته شصت و شش است و ترتیب صور
حرفیش بذکر عکس اصلاح یافته والله اعلم **جلوه** اگر صورت
حرفی عدد تمام مادهٔ اسم عددی دیگر باشد با ترتیب چون پنجاه
و پنج که صورت حرفی او نه است اعتبار عدد ثانی روا باشد چه خاطر
بزو مشده منتقل شود بآن چنانکه در اسم عطا ؞

یک دوره بشمار و از یک تا بده ضم کن بآن ؞
ثالث آن هر دو یک ساز اسم یار من بدان ؞
از لفظ یک باسلوب حرفی عدد ثلثین اراده رفته و از آن
عدد صورت اسمی که سی است و باز از لفظ سی عدد حروفش
خواسته و از آن عدد صورت حرفی که ع است چنانچه از مذکور
تا مقصود چهار استعمال باشد و بذکر دوره بشمار ایمایی بتعدد
تصرف و استعمال رفته و از یک تا بده پنجاه و پنج است و صورت
حرفی آن نه که مادهٔ مرتبهٔ اسم عدد تسعه است و باین واسطه
مراد از وط است و محل تمثیل مبحث اینست و نظیر این در معما
بدل قطلغ بهمین اسم در طراز تصحیف سبق ذکر یافته و معما است
در اسم لالا ؞ از اخر سی جو پنج برخاست ؞
شد نام برادرم که لالاست ؞ از عدد سی که باسلوب اسمی درج کرده

درنظم صورت حرفی قصد رفته وازان حرف اسمش وازهیچ بوساطت
عدد وحرفش وصورت حرفی آن نفس عدد وحرفش وصورت
حرفی آن نفس عدد نه خواسته وآنرا وسیلهٔ تبدیل م لام
ساخته والله اعلم **جلوه گاه دوم** در بحث از دلالت عدد بر صورت
اسمی خویش **جلوه** دلالت عدد بر صورت اسمی مبتنی بر وضع
متعارفست وعلاقه میان ایشان مماثلت که سایر اسماء
موضوعه را با مسمیات هست ودر جلوهٔ ثانی مبین گشته که عمل ترادف
واشتراک وعمل کنایت متفرع بر این علاقه است چه در هر دو اخذ
ذهن ازو منتقل میشود بحروفی که حاصل آن عملست موضوع له آن
لفظ می باشد ومعنی حقیقی نسبت با او وعدد نسبت با صورت
اسمی همچنین است پس عددی که ازو صورت اسمی خواهند که باسلوب
اسمی بنظم درآرند از قبیل ذکر احد المترادفین باشد واراده آن

دیگر وازجزئیات عمل ترادف بود چنانکه در دو اسم عبدالواحد
وعبدالاحد   هفتاد ودوره برهم ولیکن در دل
جز یک نبود که آنچه باقیست یکیست   محل تمثیل یک اخیرست
وبصورتی دیگر   در علم فنی نهایت عکس ادب جو تا بد
روشن شود که آخر کار از یکی گشاید   واگر چنان عدد را باسلوبی
دیگر درج کنند در نظم غیر از اسلوب اسمی نسبت با مذکور در بیت
نه معنی حقیقی باشد وحینئذ از جزئیات عمل کنایت بود چنانکه
در اسم عثمان   شکر ازان بسته حقه تنگ خندان
چو زر دادی بها بشمار وستان   وبصورتی دیگر
دو شرف وار از عدد نامی برار   اولش باقیست باقی بر شمار
جلوه عددی که بقصد ارادهٔ صورت اسمی اندراج یابد در نظم
در اکثر صور از اعداد مفرده باشد چنانچه در امثله سبق ذکر یافته

و بر سبیل ندرت دست دهد که از عددی مرکب صورت اسمی
خواهند چنانکه در اسم فردوسی ؛؛ مسافری که ز آشفتگی بود کم نام ؛
شمار پل چو ز دانش کند بیابد کام ؛ و بصورتی دیگر ؛؛
شرف ز جام نکو چون طلب کنی فرجام ؛ بیک شمار که نیکو کنی برادی نام ؛
و سبب در انکه درین صناعت ارادت صورت اسمی که از عدد
مرکب قلیل الوقوعست آنست که اقل مراتب ترکیب در اعداد آن
تواند بود که از دو مرتبه باشد و صورت اسمی چنان عدد و اسم باشد
از اسمای اعداد و در اعلام مشهوره نامی که مشتمل بود بر تمام مادهٔ
دو اسم از اسماء اعداد کم بنظر استقرا در می آید والله اعلم **جلوه**
از مواضع متعدد این رساله استنباط میشود و تجدید در جلوه گاه سابق
مصرح گشت که از مواد حرفی آنچه تحصیل نمایند شاید که مقصود بالذات
باشد و تواند بود که آن وسیلهٔ دیگر اغراض سازند و در وسیله ساختن

بحصول این صنف از عمل که مبحث کافل بیان آنست مجال تصرف
را سعتی تمام هست چه هر اسمی از اسماء اعداد را بقانون ابجد
البته عددی خواهد بود و آن عدد را هم بآن قانون صورتی
حرفی باشد و بحسب وضع عرفی اسمی بود بهمان صفت بنابر این
انتقالات متعدد اراده توان نمود درین عمل که خارج از قاعده
نبود لیکن آن مقدار مستحسن افتد که مفضی بتعقید ناپسندیده
نگردد و طبع سلیم اعتدال نهاد رقم سماحت بران نکشد و این
سخن مخصوص این مبحث نیست چه تعدد انتقالات که از قاعده
بیرون نباشد در اکثر اعمال انگیز توان کرد و ضابطهٔ کلی در جمیع ابواب
آنست که میان لفظ مندرج در نظم و لفظی که مدلول اخیر باشد
یک واسطه از قبیل الفاظ باید که زیاده واقع نشود چه انتقال
ذهن از لفظ بمعنی و از معنی بلفظ حکم دوری تمام دارد و چون

دور متشکر گردد بمثابهٔ بُعد ذی الکل مرتین باشد در علم موسیقی
ودران فن که معیار اذواق سلیمه وطباع مستقیمه است زیاده
بران بعد خارج از اعتدال دانسته اند واعتبار ننموده. ولهذا
در امثلهٔ مباحث گذشته گر احیانا اشارت بکثرت انتقالات
رفته زیاده از چهار انتقال که دو دور باشد سبق ذکر نیافت
ودرین مبحث مثلا باسم علی ؎ تا ز نامش نشان بدست آرم
سعیها بردم وحیل کردم ؎ فکر کردم بسی در اول شب
تا آخرش درمیانه حل کردم ؎ از اول لیل که بترادف اندراج
یافته در نظم عددش خواسته وازان عدد صورت اسمی که لفظ سی است
وباز ازان لفظ عدد حروفش وازان عدد صورت حرفی که ع است
چنانچه لفظ مندرج تا مقصود چهار انتقال باشد ودر اسم عیسی ؎
عیسی دم ما در اول ودر آخر شب ؎ گر فکنی سه بدانی نامش ؎

اول شب درین مثال همان حکم دارد که در مثال سابق وچون
درین دو مثال اسناد ترادفیست نه تنصیصی واز مذکور تا مقصود
بیش از چهار انتقالست در هردو جا بذکر بسی ایمایی بمقصود پوشیده
رفته وبکرات گفته شد که در تصرفات معمایی خصوصیت مواد
وکیفیت او مدخلی عظیم دارد وحاکم عدل در قبول ورد آن
ذوق سلیمست وطبع قویم والحمد لله الحلیم الکریم **پیرایهٔ دوم**
در تبیین کیفیت توسل بنفس عدد در تصرفات معمایی شی
ارادهٔ صورت اسمی یا حرفی از واز عدد ارادهٔ صورتی از صور
اسمی یا حرفی قصد نمودن از قبیل تحصیل ماده است وشرح چگونگی
آن گزارش بپذیرفت واو را در دیگر اعمال معمایی از تصرفات
تکمیلی وتعملات تسهیلی مواقع نفع متصورست تخصیص در عمل تبدیل
که دران نوع از تصرف بصنوف خصایص متفرد دست بهم بوسیلهٔ

عدد و تصرف در آن بزیاده و نقصان میسر میشود که در لفظی آنچه
انداختنی باشد تا آنچه حاصل کردنی بود و مقرر شده که ایشان بفاسد
و کاین معبّر گردند بدل کرده شود بی آنکه هیچ یک از کاین و فاسد
باستقلال اندراج یابند در نظم و شاید که عدد واسطه هم مستقل نباشد
بدکو چنانکه در اسم صدر   در صبر بکردو تو شود دل
تا بار غمت برد بمنزل   و در اسم میر فیروز بخت
خواهی شرفا که نام نیک اندوزی   وز یاد حبیب ما جهان افروزی
می خواه و دو دو تو بگیر دامان رفیق   وز بخت بجو که یافتی فیروزی
و در اسم فرهاد   تا شرف دوست را بنام نخواند
دل ز فر یاد نیمه ای بنماند   و در اسم برهان
آن ترک مست تا جگرم را کباب کرد   یعنی نماند از دل بریان ز رشک و درد
جلوه عددی که از توسّل با و فاسد بکاین استبدال بپذیردی استقلال

ایشان بدکو در بیشتر صور مستقل باشد بحصول در نظم و اندراج او باسلوب
اسمی بود و بدیگر طرق تواند بود و در اکثر و اغلب باسلوب حرفی
اتفاق افتد و صورتی چند از ان در ضمن امثله ثبت خواهد
افتاد مثلا در اسم قطب   شرف جو ازین نامش رقیب را بگذاشت
یکی نگفت و نگوید زده که درد اشت   و در اسم شرف
مویت که ندانم از رگ جانش فرق   مشک از پی لالا ایش استاده بعرق
سر بر کردی ز جیب و گفتی که زمه   دامان فلک چاک شد از جانب شرق
عددی که واسطه تبدیلست در مثال اول باسلوب اسمی بنظم در آمده
و در ثانی باسلوب حرفی بر وجهی که صورت حرفی آن عدد باستناد
تنصیصی تعیین بدیرفته و افتد که استناد در چنان صورتی تنصیصی
باشد چنانکه اسم صدر   دل خورشید جو از افسر قدرت بگذشت
نام نیکوی تو اصیت بگردون پیوست   و در اسم عمر

تا شود روشن اسم آن دلدار ** دامن شب ز روی مه بردار
در مثال اخیر لفظی که فاسد وجود تبعی در ضمن او دارد هم بعینه مذکور
نیست و شاید که صورت حرفی عدد مذکور در نظم بطریق تتمیه مندرج
گردد در نظم چنانکه در اسم شمس   دل بهر شمع رویت پروانه شد درین جمع
بگذار تا بسوزد یار از پهلوی شمع   اسم حرف درین مثال به اخلال
استقلال یافته و چنانکه در اسم فتح علی **
حاصل عشق بفوق چرخ افزای * یا ز سر گوشهٔ فلک کم گیر *
محل تمثیل مصرع ثانیست و در مصرع اول نیز عدد واسطه
باسلوب حرفی اندراج یافته لیکن آن عدد مرکبست و حروف
دال برا و صورت حرفی وست چنانکه در اسم حسن **
زلف تو نشاید که عذارت ساید * کز پهلوی آن رسن قصب فرساید *
و در اسم ناصر **   در قشت ز پروانه که خود می سوزد *

تا شمع گر آتشش ندیم افروزد * عشاق ز شوق جیب بیشمینه درند *
تا صبح ز قصب وصله بدامن دوزد *   و درین مثال باسم منصور ***
دل شرف نگاهی نجوید آن منظور * شمار خاطر ما کاست گویی از دل او *
عدد مرکب هم باسلوب حرفی اوست و از امثلهٔ این مبحث الجسم
از آن بجرد تبدیل عددی شی تصرفی دیگر از اصول اعمال حاصل می شود
باسم تعویض عددی اختصاص می یابد که با وجود ترکیب در انضباط
و قلت تعرف ظاهری قریبست و شبیه ببساطت والله اعلم و احکم
جلوه . چون کیفیت توسل بنفس عدد در عمل تبدیل که از اعمال
تسهیلیست شرح داده شد اشارتی بچگونگی استتباع با و در تصرفات
تکمیلی نیز خواهد رفت مثلا در اسقاط جعلی تواند بود که منقوص
بطریق عدد تعیین یابد چنانکه در اسم بدر ** بیوی وصل جانان تهلیلی
باشد جان روان داند * گران قدر برآید حاصل ملکی توان دادن *

و در قلب جعلی تعیین محل تصرف مخصوصه که در اکثر صور با نقاد
می باشد بطریق عدد متمشی گردد چنانک در اسم جمال
گزین خلق شرف ساقیست و دلبر آی   اگر مجال بود آن سر اقدم دار
و در اسم اوحد   یکی را که شد زیر بالا ششش و یک
ز شش در نیابد رهایی بلاشک   عدد را از کمال احاطه و شمول
با هر لفظ که فرض کنند سه وجه از تعلق و ارتباط متصورست جهة یکی
از حروفش صورت عددی معین باشد و مجموع من حیث المجموع
دلالت کند بر عددی و عدد اجزایش عددی مخصوص تواند بود
و از تصرفات اصحابی در معما اگرچه کثرت وقوع استعمال یافته
مبتنی بر یکی از دو وجه اولی باشد و شاید که معتبر ملاحظه
وجه اخیر بود و بران تقدیر عددی که مذکور گردد بالفاظ کسور ادا
کرده شود چنانک در اسم معین

سیم باز زر جمع کردم مهر نام   ثلث آن چون صرف کردم شد تمام
و در اسم شمس   شرف نام یکی کو را دوم بیست
سه حرفست و عقودش گاه عد چار   دو ثلثش ثلث یک ثلثست و یک ثلث
دو ثلث ثلثی از کشفش برون آر   و بعبارتی دیگر
با دو شش بیست مخفی نام تیم که باشد   ثلثش دو ثلث ثلثی وان مرد و ثلث ثلثی
و در اسم بها   نصف نه در دو وصست نام تم   لیک میش دار تا غلط نکنی
و در اسم یحیی   عدد زاید دوم راجو   باز یک نصف او دوباره بگو
و در اسم شهاب   از نیمه مه ولی تمامش
در شب بطلب نشان نامش   و در اسم سیف
ز سی فرسخ نشان دادند نامش   شرف در نیمه آن یافت کامش
و لله الحمد و المنة

طراز سیوم

در بیان قواعدی که مبتنی است
بر صورت رقمی عدد و تبیین ضوابط آن و کواعب عبقرین ذوایب

آن مطالب بپیرایه بسته جلوه خواهند کرد والمستعان هو الله الفرد

بیست اکه در باز نمودن ارقام اعداد که بهند منسوبست و کیفیت
ثبت وترقیم آن در حلقهٔ سابق معلوم شد که عدد هرچند از جانب کثرت
حدی معین که منتهی گردد بآن ندارد در هریک از کلیات مراتبش که از
حیثیت احاطه وعموم بمثابهٔ جنسیت بیش از نه نوع مفرد اندراج نیافته
وبعد از انقضاء آن نوبت بمرتبهٔ دیگر میرسد وسابقان معمار ارشاد
واسعاد بازاء هریک ازان انواع نه کانه رقمی مخصوص وضع
فرموده اند باین نسق ؞ ۱۲۳۴۵۶۷۸۹ ؞ وجهت اشارت
بمرتبه وضبط آن که هریک شامل تمام انواع تسعه است محیط دایرهٔ
صغیره که صورت تمامی واحاطه است تعیین نموده باین شکل ٥ وتعبیر
ازان بصفر کرده اند وضابطهٔ مقرر داشته که بمراعاة آن از واحد
الی غیر النهایه هرچه خواهند از اعداد بآن ارقام ده کانه ضبط وثبت

توان کرد وضابطه آنست که محل اول رقم از جانب یمین کاتب
وناظر مرتبهٔ آحاد شناسند وثانی عشرات وثالث مآت ورابع
الوف وخامس عشرات الوف وباقی برین قیاس وچون انواع
مفردهٔ عدد که مراتب متکرر می شود نه بیش نیست وهریک را رقمی خاص
متعین گشته بعد از معرفت مراتب وشناختن ارقام هر رقم در هر مرتبه که
واقع شود معلوم باشد که چند ست مثلا رقم پنج در ابتدا که مرتبهٔ آحادست
پنج یک بود ودر دوم که مرتبهٔ عشرات است پنج ده ودر سوم که پنج صد ودر چهارم
پنج هزار ودر پنجم پنج ده هزار یعنی پنجاه هزار وعلی هذا ودر هر مرتبه که
صفر واقع گردد خالی بود وهیچ از انواع نه کانهٔ آن مرتبه بشمار در نیاید
پس ۱ صورت یکی بود واین ۱۰ ده واین ۱۰۰ صد واین ۱۰۱
صد ویک واین ۱۱۱ صد ویازده واین ۹۰۰۰ نه هزار واین
۱۸۰۲۰ هجده هزار وبیست ومجموع ارقام تسعه به نظم طبیعی چنانچه سبق

ثلث یافته نهصد وهشتاد وهشت هزار هزار وششصد وپنجاه
وچهار هزار وسیصد وبیست ویک والحمد لک اللهم والشکر لک
جلوه توسل بضابطهٔ مذکوره در تصرفات واعمال معمایی بدو وجه
کلی متصورست یکی اثبات واسقاط صفر ویکی ترکیب ارقام
بایکدیگر اول چنانک در اسم سراج ٭
در خطهٔ چوز خود خواهی باج ٭ صفر کم کن ز اولین قسط خراج ٭
ودر اسم علی ٭ عقرب زلفش چو از صفر دهان یابد نصیب ٭
صبر زی حد شرف در کامش افتد زان حبیب ٭ وشاید که صفر
که وسیلهٔ تصرف سازند بتصرفی از اعمال معمایی اندراج یابد
در نظم نه به صریح اسم چنانکه در اسم عزالدین ٭
تزیین دین معرف ز اوج نام تو یافت ٭
دو آفتاب ولی ثانی از حمل دورست ٭

ودر اسم عزیز ٭ نام ماه سپهر عز و وقار ٭
از چهار آفتاب روشن دار ٭ گاه از آن اسم وگه مسمی گیر ٭
وز مسمی یکی چنان بگذار ٭ دو ز بعد حمل تز او و یک اسم ٭
بی سر و پا میان آن دو نزار ٭ ودر اسم شاه علی ٭
چون راس با کلیل مه افزاید شب ٭ وز پهلوی بره صرفه یابد عقرب ٭
برجیس ز خور پس افتد وزهره ز تیر ٭ تا حل شود این رموز تقویم طلب ٭
صفر درین چند مثال به تلمیح تقویمی بنظم در آمده وحصولش بدیگر اعمال
هم تواند بود چنانکه در اسم جمال ٭ تا طلوع ماه مهر آیینش از شرق شمال ٭
نشد مگر اولین برج سالی واقع غروب ٭ و وجه ثانی چنانکه در اسم برهان ٭
ابرو چو بقصد دل کمان می سازد ٭ تیر مژه سوی جان روان می سازد ٭
صفر بیست میانهٔ دو طرف لب او ٭ یک نیمه ز ناگهان نهان می سازد ٭
ودر اسم ابوبکر ٭ اول عدد تام ودو کسر کشش که بهم ٭

آن کس دگر بود نه افزون و نه کم ٭ بنویس تیر بیب و بس انگه دو سه بار ٭
بنگار بر سم هند و بشمار رقم ٭ و در اسم حیدر ٭
سوال کردم از آن دلبر سحاب نام ٭ ز لطف کلک گهربار ساخت زیور دست
یکی میانهٔ شست و دو زد رقم و انرا ٭ شمار کرد و در آورد حرفی از سر دست
و از تصرفات معمایی که مبنی بر ارقام مذکوره است تبدیل صورت
حرفی منفصل است و مشت و از آن دو شش بیکدیگر چنانکه در اسم حیدر ٭
گر بدست آری ز زلف نکو نسان نگار ٭ تاری از مو را بگردان و یکی را چند شمار ٭
و این تصرفیست که بعضی بتقلب ادا کرده اند و گفته شد که نه از قبیل قلب
متعارفست و بر ذکی مختفی نماند که امثلهٔ وجه اول که تصرف باسقاط
و اثبات صفر کرده میشود هم از جزئیات عمل تبدیلیست والله تعالی
اعلم وله الحمد فی الآخرة والاولی **ذیل** در مباحث الغازی و سحر ان
و ابکار و اسرار این روضهٔ لطایف از ثمار در طی دو پیرایه جلوه گر و عشوه

گزار

گزار خواهند گشت بعد از تنبیه بر اصل اساس نفع کثیر الجدوی والله اعلم
الرجعی و هو منداد اصل حلل مبتین و مدلل گشته که کلام تمام را دارا بانت
مراد و افادهٔ مرام نسبت با مدارک ذوی العقول والافهام سه شایع
کلی عام هست هر یک از آن مشتمل بر فنون شعب و اقسام یکی آنکه
بسبب انتقال ذهن از و بمعنی وضع جعلی باشد و تخصیصات عرفی و در
دلالت بر خارج از موضوع له که انرا مدلول التزامی گویند علاقهٔ چند عقلی
اعتبار کنند که علماء عربیت معتبر داشته اند و بس و هم در اصل روشن
نشده که جز اکثر مردم از دلالت لفظی وضعی همین یک طریق معتبر داشته اند
و طریق دوم همین دلالتست بشرط آنکه علاقهٔ مذکوره مقصود نباشد
بنظام آنچه در تنگنای مضایقات اصطلاحی منحصر شده و در مضایق
تدوین و انضباط انضباط یافته بل هر چه واسطهٔ اشتغال ذهن تواند
بود از فنون مناسبات عقلی و صنوف مشاکلات صوری و معنوی

وضروب معاکسات تقابلی و تماثلی مجموع ملحوظ نظر اعتبار باشد
هنگام تفکر در کلام و تدبر در استنباط لطایف و دقایق آن با ملاحظهٔ
اشتقاق کبیر و دیگر احوال الفاظ که بعضی ازان در اثنای رساله بطرزی
که مناسب سیاق سخن بود ایمائی رفته و این طریق منهجیست مستقیم و
وسیع المجال که بیضاعت توفیق درین طریق بسی لآلی علوم و درر معارف
از بحرین کتاب و سنت بدست می توان آورد از الجمله جمعی از
اکابر متقدم و متاخر در تفسیر آیهٔ کریمهٔ نور این سبیل سپرده اند و هریک
بسی فراید فوائد ارجمند در عقد افاده و افاضه منتظم فرموده اند و دادی
بآگاهان دانش جوی نموده شکر الله سعیهم و رضی عنهم لیکن هردم از
نوع علایق را با وجود صحت رقم تعطیل کشیده اند و دقّ اعتبار در
پیچیده طریقهٔ سوم که از وجهی برهمه مقدمست دلالتیست که واسطهٔ
در ان اوضاع ذاتی و حالات اصلی حروف باشد که در طی صور ثلث

کرد

کلامی و کنایی و لبابی طاری هریک میشود و از لوازم منصات جلوه
و نمایش ایشانست و بعد از تذکر این معانی نموده می شود که از
فروع و توابع این دو طریق از دلالت که تا غایت اکثر ارباب
تحصیل آنرا در پس پشت اعراض مانده اند در میان شعرا که وجههٔ
قصد ایشان سخن است دو طرز از کلام موزون متداول شده
و اشتهار یافته و آن معماست و لغز چه در معمیات چون لازم نیست
که دلالات آن البته مستند بوضع جعلی باشد اوضاع ذاتی حروف
اعتبار کرده میشود و بسی قواعد معمائی مبتنی بر حالات اصلی و صنعت
چنانچه از تامل در مطاوی مطالب تمهید یافته بوضوح می پیوندد و در
دلالات الغازی انواع مناسبات عقلی و مشاکلات صوری
و معنوی معتبر داشته اند و این معنی از تتبع لغزها که استادان با استقلال
گفته اند و آنچه در اوایل قصاید برسم تشبیب ایراد نموده اند محقق میشود

وازین سخنان فرقی اجمالی میان معما ولغز معلوم می شود وبعد ازین
بر سبیل تفصیل گزارش خواهد یافت انشاالله تعالی ومبارزان
مضمار سخن وری طریق لغز را در نثر نیز مسلوک داشته اند وبسی
رسایل پر لطایف مثل حلیة وتوسیه وببعیه ورجیعة ونظایر آن بر
وجه ابداع اختراع نگاشته لیکن بعرف مشهور لغز قسیم معما را
بر کلام منثور اطلاق نمیکنند وچون مبحوث عنه درین تدوین معما
ولغز معروفست تعریف معما بعرف متعارف سبق ذکر یافت وازان
لغز هم تا آن وتیره یاد کرده خواهد شد ومن الله المجید العون والتایید

ببدایهٔ اوّل در شرح ماهیت لغز وتبیین تفرقه میان او ومعمی
لغز بعرف مشهور عبارتست از کلامی موزون که دلالت کند بر عین
شیئی از اشیا بعد صفات وسمات وذکر خواص ولوازم ان دلالتی
که دران نوع تعمیه وخفائی باشد ودر تعریف معما گفته شد که کلامی است

موزون که دلالت کند بر اسمی از اسامی بغنون دلالات لفظی و صنوف
اشارات حرفی واز ملاحظهٔ مضمون این دو تعریف مستفاد می شود
که هدف سهام قصد اصلی در معما ازان رو که معماست از قبیل حروف
والفاظی باشد ودر لغز ازان حیثیت که لغزست مطمح نظر قصد ذوات
اشیاست واحوال آن وشاید که یک سخن بدو اعتبار از مردو قسم
توان داشت مثلا در اسم جلال گفته اند

ای حکیمی که ز کلک تو اگر نقطه فتد ✽ بر رخ حجله نشینان فلک خال شود
چیست آن نام که بر حرف نخستین الفی ✽ گر زیادت کنی ای خسرو دین دال شود
ور فصیحی بخرد باقی آن نام بزرگ ✽ بر زبان بر گذراند بیقین لال شود

این نظم دلالت بر لفظ جلال می کند بذکر احوال واوصاف او وازین
حیثیت تعریف لغز برو صادقست وهر یک که باین اسلوب نتایج اندرا
یابد در نظم اورا این دو حیثیت تواند بود چنانک در اسم لشکر گفته اند

جار و فست نام مطلوبت ای * که تمنای اهل عالم گشت *

ست جاری جهان عجب که ازو * دو اگر بفکنی بماند هشت *

اما دقیقهٔ هست که مقام اقتضای ایراد میکند بباید دانست که هر چه وجههٔ قصد الغازی گردد و لغز دلالت کند بر ان مقصود هم و باشد بی ملاحظهٔ آنکه او را دلالتی هست بر چیزی یا نه و در معمی چون مسرح انظار قصد اسم می باشد و اسم لفظیست که دلالت کند بر مسمی در مطرح اشعهٔ اشارات معمائی صلوح نمایش امری دیگر معتبر ست و شعور بآن مستتبع شعوری دیگر پس اگر امثلهٔ مذکوره را لغز دارند حاصلش مجرد لفظ باشد و حروف آن با ترتیب معین قطع نظر از آن که او را معنی هست یا نه و اگر معما بود مراد آن لفظ باشد با ملاحظهٔ دلالت او بر مسمی و اگر نه نه اسم باشد و دال بر او و نه معمی و بر اذکیا مشتبه نگردد که مراد از ملاحظهٔ دلالت اسم بر مسمی درین سیاق

اعتبار وضع اوست بازاء چیزی نه آنکه مشعر باشد بمسمایی معین و بنا بر این دقیقه فرقی دیگر میان معما و لغز از آن مستفاد شد نظایر امثلهٔ مذکوره را معما داشتن اولی باشد و لغز هم بر این جا رسید و الله اعلم جلوه او حد خطه گستری انوری نور الله مرقده دو قطعه نظم کرده و هر دو را لغز خوانده و مشابهتی تمام بمعما دارد و یکی از آن اینست

ای رای ملک شه معظم * مه پرور و سال بخش ثانی *

ای کرده کلیم وار عدلت * آبان خدا را شبانی *

حقا که شوی به مهر مه در * دی ماه بموسم جوانی *

در دولت که راست نیسان * کان دولت هست جاودانی *

بادی همه سال شاد تا هست * آب رخ اهل شادمانی *

ای خواجهٔ فیلسوف فاضل * کز فضل یگانهٔ جهانی *

گر معنی این لغز بجواب • بیدا کردن نمیتوانی •
تا آخر سرمهی که گفتم • از اول سالش ار بدانی •
و انکه بشهور سنی بایام • معنیش هم سرآینه بدانی •

مصرع دوم این قطعه لغزیست بی اشتباه چه نیر اعظم
اراده کرده که نور ماه از عکس ضوء اوست و سال شمسی عبارتی
از مدت یک دوا او واز دیگر رموز قصد لغتی چند کرده و نظر ازان
وجه شبیه است بمعمی لیکن مقصود اصلی معانی آن الفاظ است
نه نفس حروف و کلمات با ملاحظه اصطلاح دلالت و معما نا
ازین جهت انرا لغز خوانند و طریق استخراج مقاصدش
خیالش خود باز نموده مبنی بر تواریخ مشهوره است میان
منجمان و بعضی اصطلاحات ایشان از آبان که ماه هشتمست
از تاریخ یزجردی رمه خواسته چه دران تاریخ ماهها سی

شبانروز گیرند و در تقاویم خمسه مسترقه بعد از آبان
آورند بنا بر قصه که در بحث کبیسه سال شمسی ذکر کرده اند و هشت
سی با پنج دویست و چهل و پنج باشد که اگر بحروف رقم نهند
برسمی که مصطلح ایشانست از تقدیم اکثر و تاخیر اقل رمه بود
و بهمین منوال از مهر و دی که یکی ماه هفتم همان تاریخست و یکی
ماه دهم ری اراده کرده و شه حاصلش آنکه در ری پادشاه
شوی و از نیسان که ماه هفتمست از تاریخ رومی ریب
خواسته چه از ان هفت ماه چهار ماه تشرین الاول
و کانون الاول و کانون الثانی و اذار هریک سی و یکروز
گیرند و دو ماه تشرین الثانی و نیسان هریک سی روز و شباط
بیست و هشت روز مجموع دویست و دوازده بود که صورت
حرفیش ریب است و مقصود از رجب که ماه هفتم تاریخ

هجر بیست ر زاست که اهل حساب از اصحاب تنجیم مشهور
این تاریخ را یکی سه شمارند و یکی بیست و نه بترتیب پس از
هفت ماه متوالی چون از اول سال ابتدا کنند سه ماه لی سلخ
محسوب افتد و جمله دویست و هفت باشد که رقمش زراست

قطعه

وقطعه دیگر اینست

ای کریمی که بذر زمین اومید ٭ هرچه رست از عطای دست تو رست
لغزی گفته ام که تشبیهش ٭ هست احوال بدسگال تو چست
آنچه از پارسی و تازی او ٭ چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هرکه بشنود گوید ٭ یکی از نامهای دشمن تست
باز چون باز پارسیش افتاد ٭ در کس مادرش چه سخت و چه سست
وآنچه باقی بماند از مارش ٭ هست همچون نمایلش بدرست
هرمرا در شبی که خدمت تو ٭ روی نحم تا آب لطف نشست

داده بود آن عدد که بر کف دست ٭ بست ابهام از رکوع آن جست
بده ار چه شد و گر نی نی ٭ نه تو در بصره و من در بست
به دو مستیت نیستی مرساد ٭ تا که مرفوع مست باشد نست
خربزه اراده کرده که بتازی آنرا بطیخ گویند و حل رموزش
ظاهرست و پوشیده نماند که درین قطعه نیز مقصود اصلی
معاینست نه الفاظ چنانچه در معمیات و مولانا بدر الدین
شاشی رحمة الله که در سخن میلی تمام بطرز لغز داشته و بکلک
فطانت بسی نقوش لطیف بر صحیفهٔ نظم نگاشته چند بیت
گفته و از آن جواب خواسته و شبیه است بمعما و ابیات
اینست ٭ برادر دل زر رانکه میدارد
وصال با چنین چهرگان سیم اندام ٭ اگر مصحف او کی نیستی دیدی
کسی پیالهٔ زرین بطشت مینافام

اگر تو قلب ور انصف قلب شش سازی ۞ بیکدو نکته ازین رمز کرددا نام ۞
بود شکستن شرط ستودن دین از وی ۞ لقد اذلک ان کنت من ذوی الافهام ۞
مباش در طلب وصل او که پیوسته ۞ مصاحبت به بخت حسود شاه کرام ۞
از رز بطریق ترادف کرم خواسته و قلب او مرکست
و برادرش نوم که النوم اخو الموت وازین قرینه روشن میشود
که مقصود از جبشی جهر کان سیم اندام حبشست و در بیت دوم از تصحیف
نوم یوم اراده کرده واین هم قرینه قصد مصرع ثانیست و در
بیت سوم از قلب شش عکس رقم هندی او مرادست که ۲ بود و نمه
او یک و نوم را چون واو الف سازند نام شود و بیت
چهارم مبتنی بر مسئلهٔ مشهور فقهی است با ملاحظهٔ الصلوة
عماد الدین وازین بسط بوضوح پیوست که در بیشتر بیتها حصول صیت
اسم نوم ملاحظه است و قلب و تصحیف و ترادف و ابدال حرفی

بحرفی تا لفظی لفظی دیگر شود استعمال رفته واین جمله از
قواعد وضوابط معماست وازین جهات مشابهتی تمام دارد
با او واما ظاهرست که مقصود اصلی ناظم نه ادراج اسم نوست
در نظم بل ایما بیست بمعنی او وبس لغز باشد والله اعلم واحکم
جلوه از فحاوی مباحث سابق معلوم می شود که معما و لغز
با آنکه میان ایشان جهات اشتراک متحققست هریک طوریست
براسه از کلام و در فرق میان ایشان بامثال این که آنچه مصدر
باشد بسوال لغز بود وغیر آن اکتفا نتوان نمود چه این رباعی
که از آن چشم آویز اراده کرده اند ۞ **رباعیه**
از بهر خسوف آنچه شود پوز کره ۞ مسکین ذنبی که باشد از راس فره ۞
در پیش کمان چون سپر وشفته بتیر ۞ در سایه بر آفتاب پوشیده زره ۞
لغزست و بعرف متعارف آنرا معما نگویند که در او هیچ اشعاری

بیست باسمی معین وحال انکه از سوال خالیست وآن مثال
دراسم جلال کو در اوایل بیسرایه ثبت افتاد مصدرست
بسوال وروشن شد که ان را از معمیات داشتن اولیست
لاجرم درمیان تفرقه میان این دو قسم از شعر بسطی زیاده کرده شد
ودر ایراد کفته دیکران واستشهاد بآن واکرچه وار این رساله
نیست اشباعی رفت والله یقول الحق وهو یهدی السبیل **پیرایه**
دوم دربیان فایده لغز وذکر بعضی احوال واحکام آن
لغز را فایده معتدبه که از عیار اعتبارش رنکی بر محک کمال
بنماید آنست که طباع مستقیمه را از اشتغال بآن ملکه تفحص
وتفتیش از وجوه پوشیده سخن حاصل شود وصدق تامل
درفنون مماثلات ومقابلات معانی وضروب محتملات
کلام عادت کردد تا هنکام استنباط مطالب ومقاصد

بتخصیص از کنجینه مشحون بنفایس اسرار وحکم جوامع الکلم محمد
انکه ظاهر عبارت بدلالات عرفی افاده آن کند
خو شد نکردد واز دقایق حقایق وطرایف بی بهره نماند که
ورقی باز کردم از سخنش زیر هر تویی آن تو بیست
چه کثرت امر وتحریض به تدبر آیات کلام تام علیم علام که
دران عقد معجز نظام انتظام یافته بتنبیهی شافیست سعادتمند
ان را که در استخراج فرائد فواید ازان بحر بی پایان جهد
مستطیع مبذول می باید داشت ودر تحصیل وسایل ومقدمات
آن بقدر طاقت وتوان کوشید ومساعدت توفیق از حضرت
اکرم الاکرمین طلبید که ابواب فضل ورحمت بحمد الله ومنه
مفتوحست وموائد کثیر الفواید فیوض وفتوح بغایت موفور
ومبسوط در ضیافت خانه فیض نوالش منع نیست

در گشاد ست وصلا در داده خوان انداخت • رزقنا الله من مایدة
فضله تفیض علی غایبنا وحاضرنا ویکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا

جلوه • از موجبات حسن وجودت لغز بعد از انجه بحیثیت
شوی باز گردد از فصاحت کلام وسلاست ترکیب ولطافت
معانی آنست که احوال واوصاف مقصود که ذکر کرده شود
بی تکلفی وتمحلی منطبق باشد بران واگر همه یا بعضی از خصایص
مختصه بمقصود نباشد که انرا ممتاز گرداند از سایر اغیار
باید که از احوال مشترکه آن قدر فراهم افتد که مجموع آن خاص باشد
باو چنانچه بعد از شعور بمطلوب شبهه نماند که مراد ناظم آن بود
واگر صفات متناقض واحوال غریب که ظاهر امحال نماید
وفی الحقیقه مطابق واقع بود وبی تعسفی منطبق بر مقصود جمع
کرده شود بهره تمام از قبول یابد چه طباع را بسماع امور بدیع

تا در میلی عظیمی باشد وبسیار افتد که در آخر لغز اسم مقصود را
بطریق معما درج کنند در نظم وصورتی چند از ان معانی که علی الاجمال
گفته شد در ضمن امثله باز نموده میشود مثلا در اسطرلاب

صحبتی خوش داشتم دی با حکیمی نامدار •
کاملی از دانش اندوزان یونان یادگار •
گرد طاق حجره اش اجرام گردون منتقش •
زیر سقف کرسیش اجرام دیوار مدار •
هر سلی مانند موسی صاحب الواح آمده •
بر در غارش چو احمد عنکبوتی پرده دار •
مریم آسا گشته آمش نی وقاعی حامله •
طفل او عیسی صفت در مهد خود حکمت گذار •
گاه معراجش چو عزم ارتفاعی شد بر اسب •

نعل بندد از پشیزی یا ز فلسی استوار

حکم او در باب اعمال نجومی متبع رای او در فصل احکام ریاضی مستشار

کوده استفسار اسرار سپهر از حدس او

فاضلان در هر زمانی کاملان در هر دیار

زو تفحص کرده صوب قبله و وقت صلوة

مفتیان خطه دانشوری لیل و نهار

طبع او مایل بهر کز روی و سوی محیط

داده اصحاب یمینش اختصاصی با یسار

تاریک چشمش نتابد نور در چشمی دگر

در نیاید صبح و باشد نور چشمش مستعار

دوربینی نابصر بسیار دانی بی خبر

راست قولی بی زبان کودن وفی بس شعار

کو رقم زن سطر بالا را در آب از زیرکی

گر شرف خواهد که داند نام آن حکمت شعار

افتخار او آن باشد که گاهی مکر

هست دست آویز خدام خدیو کامکار

خسرو گردون محل اسکندر برجیس قدر

هرمز بهرام کین جمشید خورشید اقتدار

داور دوران مغیث الحق والدین کافتاب

خاک درگاهش کشد در چشم گردون سرمه دار

ماه اوج پادشاهی شاه ابوالفتح آنکه هست

آفتاب عدل بر تو سایه پروردگار

خسرو جم رتبه ابراهیم سلطان کاسمان

هست قصر قدر او را غرفه از صد هزار

انکه در اوصاف شاهان جهان کفته ست

رمزی از نعت جلالش بر سبیل اختصار

آسمان برداشت اسطرلاب مهر و در نیافت

ارتفاع تیر قدرش کز او شد شرمسار

تا شود سرما اسطرلاب کردون زورقی

ماه جاهش یاد افزون بر سپهر افتخار

و در عصا دستگیری که دید پا بر جای

کز سر دست میرو جانبش موسوی نسبتست و از آدم

بیشتر ذکر کرده تقرایش . جون صبا عاشقست و آشفته

شقی از وی بمان و بکذارش و در خلال

آن تیر صفت که شد دهان اماجش . وز طور کلیم راز کو معراجش

هرچند بخودی و ضعیفی مثلست . حکام دمشد از بن دندان باجش

و از بدایع طرز لغز آنست که از زبان مقصود مرموز کفته

شود مثلا در حمام . جون نیست در دما را جز سوختن دوائی

بر آتشیم و داریم با سوز دل صفائی . از چرخ طاس بازم شد آب روی خلق

بنشین که باز رانیم یکلحظه ماجرائی . در ملک ما بنا شد این خرقه پوشی

لیکن مجردان را باشد ز ما نوائی . داریم خلوت خوش جون کوی دوست

دلکش . کر خاطر تو جوید یک لحظه انزوائی

در سال هشتصد و هفت آبی بجوی ما رفت

وز خاک راه برداشت ما را خجسته رائی

بحری فلک جنابی بر جرخ دین شهائی

در مکرمت سحابی در منزلت سمائی

یا رب که قصر قدرش معمور باد دایم

تا در سرای کیتی باقی بود بنائی

وهم دران معنی مرصبح زدوده دل کنم تیره جهان
یک لحظه درای و آتشی بازنشان
آبیست نصیب ما ازین گرد شخ
بخرام که در پای تو ریزیم روان
و در کان
من خود کج رو و راستان زمن راست روند
داشت نظم چو گشت دولت در وند
پشت از پی خدمت چو کنم خم که و مه
از پس طرفی زمزمهٔ زه شنوند
وهم دران معنی
پشتم ز پی خدمت اسلام دوتاست
پشت نظم از کژی من گردد راست
سهمی ز سعادتم نصیبست و رواست
قوس است که مشتری او سعد سماست و چون درشت

273

امثلهٔ قسم معما گفته دیگری تعرض نرفت مگر به ندرت
از برای استشهاد در ایراد امثلهٔ این قسم
نیز همان سبیل مسلوک افتاد تا خامهٔ خجسته
فرجام به درستی و راستی کلام را بنظم بدیع انتظام
نظامی مسکیة الختام تواند کرد اینکه خوش
خوان ترا این دو نواله سخن
دست ندیدست بدان دست کن
گر نمکش هست نخوز نوشش باد
ورنه زیاد تو فراموشش باد
شکر که این نامه بعنوان رسید
بیشتر از عمر به پایان رسید

٤٧٧

والحمد لله رب العالمين حمد الشاكرين حمدا
يوافي نعمه ويكافي مزيده والصلوة والسلام
على السيد محمد وآله كما ذكر الذاكرين
وغفل عن ذكره الغافلون والحمد لله
رب العالمين وقع
الفراغ من تحرير منتخب
الحلل في
سنة ٨٥٣

274





ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا / وی روی تو در آینهٔ کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آیینه نظر کرد / عکس رخ خود دید و بشد واله و شیدا
سر لطف رخت داده جمال رخ خود را / بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا
از دیدهٔ عشاق برون کرده نگاهی / تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا
رویت ز پی جلوه گری آینه ساخت / آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
حسن رخ خود را بهمه روی در او دید / زان روی شد او آینهٔ جملهٔ اسما
ای حسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی / در دیدهٔ خود دیده عیان چهرهٔ خود را
چون ناظر و منظور تویی غیر تو کس نیست / پس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا
ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد / سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

خورشید رخت چو گشت پیدا / ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو سایه انداخت / زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره ز نور مهر رویت / خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود / هم مهر بذرها گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد / موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و بر آمد / در صورت و کسوت دلارا
هر بیت بنفشهٔ معانی / چون خط خوش نگار رعنا
بشکفت شقایق حقایق / بنمود هزار سرو بالا
این جمله چه بود عین آن موج / آن موج چه بود عین دریا
هر جزو که هست عین کلست / پس کل با شد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل / اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید / خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان / کانست کتاب حق تعالی

ای مغربی این حدیث بگذار | سر دو جهان مکن هویدا

ورای مطلب هر طالبیست مطلب ما | ورای مشرب هر شاربیست مشرب ما
بکام جان کسی هیچ جرعهٔ نرسید | از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما
سپهر کوکب ما از سپهر ماست برون | که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
بتاختند پی اسپ دل کسی نرسید | سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود | که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
کسی که جان و جهان داد و عشق او بخرید | وقوف یافت ز سود و زیان مکسب ما
ز آه و یارب ما آنکسی خبر دارد | که سوخته است چو ما ز آه سرد و یارب ما
تو دین و مذهب ما که در اصول و فروع | که دین و مذهب حقست دین و مذهب ما
نخست لوح از نقش کاینات بشوی | چو مغربیت اگر هست ذوق مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما | چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما
بدست خویش چهل صبح بامداد نگا | بذید تخم گلی تا نگشت در گل ما
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد | نشست خوش متمکن ببرج منزل ما
ملک ببین که در افتاد در چه بابل | چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما
چه موجها که بپایان همی رسد هر دم | ز جوش و جنبش دریای او بساحل ما
هزار نقش بیک لحظه می پذیرد دل | ببین چه نقش پذیریست قلب قابل ما
بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید | از او گشاده شود صد هزار مشکل ما
اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولیست | بیا و هندوی او شو که هست مقبل ما
چو مغربی نظر از نقش کاینات بدوز | اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که ما کییم و شما | سایهٔ آفتاب و نور خدا
سایهٔ آفتاب سایهٔ اوست | تابش نور هست عین ضیا
نیست خورشید در شعاع بعید | نیست سایه ز آفتاب جدا
سایه و آفتاب یک جز اند | هست او واحد کثیر نما

چون یکی بود سایه و خورشید / یا رب این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین ممکنات بدوز / تا که سایه نمایدت یکتا
بگذر از سایه زانک خورشیدست / آنچه تو سایه خوانیش هر جا
شئ واحد نگر که چون گردید / عین هستی جملهٔ اشیا
هست یک عین این همه اعیان / یک مسماست زین همه اسما
ذات و جهست و اسم و نعت و صفت / عقل و نفس است و طبع و شکل و هبا
جملهٔ نقش تعینات وی اند / هر چه هستند در زمین و سما
هزاران هزار شکل غریب / می نماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو / آخرین نامش آدم و حوا
گاه مجنون بود گهی لیلی / گاه وامق بود گهی عذرا
کثرت نقش موج گوناگون / نیست الا ز جنبش دریا
آنچه امواج خوانیش بحر است / گشته ظاهر بکسوت من و ما
نقش این موج بحر بی پایان / مغربی سنائیست و سنا

بیا دریا شو رها کن این من و ما را / که تا دریا نگردی تو نگردی اهل دریا را
اگر موجی ازان صحرا بدین دریا کشند روزی / حبابت غرق گرداند که باری یاد صحرا را
اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی / یقین دانم که نتوانی مسمی دیدن اسما را
هنوز از خرقهٔ فرقی برون از زمرهٔ جمعی / اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسما را
چو واحد گردی اعداد نماید بسر واحد / چو فرد آیی یکی بینی پریرودی و فردا را
ز کثرت سوی وحدت شو ز وحدت سوی کثرت رو / ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اشیا را
چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو / ندیدی منطوی در خود بساط زیر و بالا را
چو هستی نسخهٔ جانان فرو رو در خرد و ادان / ز پیدایی و پنهانیت این پنهان و پیدا را
الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر جویی / برون از مشرق و مغرب بباید جست عنقا را

ای بلبل جان چونی اندر قفص تنها / تا چند درین تنها مانی تو تن تنها
ای بلبل خوش الحان زان گلشن و زین بستان / چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها

گویی که فراموشت کرده در این گلخن / آن روضه و آن گلشن آن سنبل و سوسنها
بشکن قفص تن را تن تن تن گویان / از مزبله و گلخن بخرام بگلشنها
مرغان خوش آوازت مجموع از این گلخن / پر دیده بدان گلشن بگرفته نشیمنها
در بیشه دام و دد ماوا نتوان کردن / زین جای بخوف ای جان رو جانب مامنها
ای طایر افلاکی در دام تن خاکی / از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها
باری چو نمی یاری بیرون شد از این قالب / بر منظره اش بنشین بگشا ره و روزنها
ای مرغ بی مسکین اینجا چه شوی ساکن / کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را / که جز وامق نداند کس جمال روی عذرا را
بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر / بروی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو / نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
دماغ جان اهل دل بسوی خود معطر کن / ز روی خویش نوری بخش هر دم چشم بینا را
الا ای یوسف مصری ملاحت تا بکی داری / غمین یعقوب بیدل را حزین جان زلیخا را

تو حلوا کرده پنهان مگسها از سر گردان / اگر خوش مگس خواهی بصحرا آر حلوا را
سخن با مرد صحرایی الا ای مغربی کم گوی / که صحرایی نمی داند زبان اهل صحرا را
ایا ای ترک یغمایی بیا جان را بیغما بر / نه دل ترک تو خواهد نه تو ترک یغما را
جهان پرشور از و دارد لب شیرین نمکین که مست / که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را

بیاور ساقی آن جام صفا را / دمی از ما رهایی بخش ما را
خدا را گر توانی کرد کاری / بکن کاری بکن کاری خدا را
ز خشم خویشتن سرمست گردان / دل و عقل و روان و دیده ما را
جهان پر قلب و پر قلاب گردید / بباید بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شمایی / اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه سلطان / نشاند بر سر بر خود گدا را
نگار دل پر از نقش و نگار است / بر نقش نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان / مرین آیینه گیتی نما را

چو نقش جهانش پاک کردی / بنقش روی خود روشنش بیارا

برابر آسمان دل چو خورشید / ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا بر مغربی انداز تابی / تا بی بهره گردان این سها را

ز روی ذات برافکن نقاب اسما را / نهان باسم مکن چهرهٔ مسما را

نقاب برفکن از رو و عزم صحرا کن / ز کنج خلوت وحدت دمی تماشا را

اگرچه پرتو انوار ذات محو کند / چو این نقاب برافتد جمیع اشیا را

اگرچه ما و منی نیست جز تویی و تو / ز ما و من بستان یک زمان من و ما را

اگرچه سایهٔ عنقای مغ نیست جهان / ولیک سایه حجاب آمدست عنقا را

نقوش کثرت امواج ظاهر دریا / حجاب وحدت باطن شدست دریا را

فروغ چهرهٔ عذرا نهان نمی دارد / ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را

نمی سزد که نهان کردی از اولو الابصار / که نور دیده تویی چشمهای بینا را

ز مغربی چو تویی ناظر رخ زیبا / نهان از او مکن ای دوست روی زیبا را

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب / بدید دیدهٔ جان حسن بر کمال حبیب

چه التفات بلذات کائنات کند / کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب

بدام و دانهٔ عالم کجا فرو آید / دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب

خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال / سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب

حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال / اگرچه هر دو جهانست بر مثال حبیب

درون من نه جان از حبیب مملو شد / که گر حبیب در آید بود مجال حبیب

بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است / که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب

چه احتیاج بود دیده را بحسن درون / چو بر برون متجلی شود خیال حبیب

ز مشرق دل ای مغربی چو کرد طلوع / هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از دیدهٔ هر خوب / وی حسن و جمال همه خوبان بتو منسوب

بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پری روی / حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب

محجوب بهر روی بجز روی تو نبود
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود
در شاهد و مشهود توی ناظر و منظور
در تبکده ما غیر ترا می نپرستند
جاروب غمت کرد مرا خانهٔ دل پاک
زان زلف پراکنده وزان غمزهٔ فتان
محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست

خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب
در آینه روی خوش یوسف یعقوب
در عاشق و معشوق توی طالب و مطلوب
آنکس که برد سجده بر سنگ و گل و چوب
وین خانه کنون هست بکام دل جاروب
پر گشت جهان سر بسر فتنه و آشوب
کو خود بخودست از رخ زیبای تو محجوب

مرا که لعل لبت ساقیست و جام شراب
مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است
فتاد بر رخ دلبر مطالع مسعود
بدین صفت که منم مست ساقی باقی
بدین صفت اگرم در حسابگاه آرند

از آن چو نرگس مست توام مدام خراب
چه حاجتست باواز چنگ و عود و رباب
نخست بار که بختم گشود دیده ز خواب
عجب که باز شناسم سراب را ز شراب
عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب

کسی که بیخبر از لذت و الم باشد
چو با وجود تو من هیچ نیستم از هیچ
خطاب گر نکنی با من آن عجب نبود
بجو ز مغربی آداب در طریقت عشق

نه از نعیم بود آگهیش نه ز عذاب
بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب
که سایه را نکنند هیچ آفتاب خطاب
که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو
ای صفاتت نقش بند کارگاه هر دو کون
ظل نقش کاینات از روی تو دارد ظهور
پیروی نور است سایه خود ندارد اختیار
سایه گر هستی نماید لیک اندر اصل نیست
کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی
ای که سرگشته و حیرانی بسان مغربی

گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات
از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات
سایهٔ نور صفات تست نقش کاینات
گرچه باشد انبساط او ز عین ممکنات
زان سبب هرگز نباشد یکزمان او را ثبات
نیست را از هست او بشناختی یابی نجات
تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات
بی جهت را گر همی جوئی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات | ذات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر | هیهات کجاست مهر هیهات
اسما و صفات و کون هر یک | در ذات تو بود محو بالذات
نه اسم و نه نعت بود آنجا | نه رسم و نه شکل و وضع و هیات
چون داشت ظهور از مظاهر | اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار | ارضین و عناصر و سموات
مسطور معین و مبین | شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوابل | دیدیم عیان که مجازات
یک معنی و صد هزار صورت | یک صورت و صد هزار مرآت
مصباح رخ ترا نگارا | کونین زجاجه است و مشکات
مهر تو بمغربی عیان شد | با آنک عیان از وست ذرات

ای صفات حجاب چهرهٔ ذات | ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت | منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید | نفسی زان نفس بیافت حیات
جانها در خروش و جوش آمد | پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را که نفی بود و عدم | لب جان پرور تو کرد اثبات
جنبش از تست جمله عالم را | ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیر غنی | گر نکردی برون ز گنج زکات
مغربی آنچه عالمش خوانند | عکس رخسار تست در مرآت
وانچه او آدمش همی خوانند | نسخهٔ عالمست و مظهر ذات

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات | وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد | شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور یافت | ظاهر شدند جملهٔ ذرات ممکنات

ازبس که ابر فیض تو باریدور عدم | سر بر زد از زمین عدم خشبه حیات
خاک عدم نگر که ز آثار رنگ نظر | شد سور و دوورودو تجلی و واردات
ز اصنام سومنات جو حسن تو جلوه کرد | شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز شوق سجده کرد | کافر جو دید حسن ترا از بنات لات
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو | از شوق تست حمله افلاک دایرات
ای طفل لطف ایزد بیچون که چون توبی | هرگز ندیده دیده آبا و امهات
ای مخزن خزاین و ای خازن امین | وای مشکل دو عالم و حلال مشکلات
ای مرکز و مدار وجود و محیط تو | وای همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات
یا اشمل المظاهر و یا اکمل الظهور | یا برزخ البرازخ و یا مجمع الشتات
یا اجمل المجالی و یا املح الملاح | یا الطف اللطایف و یا نکتة النکات
گر سوی ما سلام فرستی تو بی سلام | گر بر تو من صلات فرستم تو بی صلات
کس چون ندید ترا تو آخر مرا بگو | ای تو ترا مزکّی و ای تو ترا زکات
هم درد و هم دوایی و هم حزن و هم فرح | هم قفل و هم کلیدی و هم حبس و هم نجات
هم گنج و هم طلسمی و هم اسم و هم روان | هم رسم و هم مسمی و هم ذات و هم صفات
هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و مهر | هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و دایرات

ای از دو جهان نهان عیان کیست | وای عین عیان بس این نهان کیست
آنکس که بصد هزار کسوت | هر لحظه عیان شود عیان کیست
و آنکس که بصد هزار جلوه | هم نو و جمال هر زمان کیست
گویی که نهانم از دو عالم | پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که همیشه من خموشم | گویا شده بس بهر زبان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم | پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم | پس این که همین بود و هم آن کیست
ای آنکه گرفته کرانه | بالله تو بگو درین میان کیست
آنکس که همی کند تجلی | از حسن و جمال دلبران کیست
و آنکس که نمود حسن خود را | آشوب فکند در جهان کیست

283

ای انکه تو مانده در گمانی
ناکرده یقین که این گمان نیست

در دیده مغربی نهان شو
وز دیده او ببین عیان کیست

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست
گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست

گرچه برخیزد ز آب موج بحری بی شمار
کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست

چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کاینات
علت ایجاد آدم پس خطابی بیش نیست

یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل
جمله ارواح را زان رو جوابی بیش نیست

گرچه بسیاری درین معنی کتب مسطور شد
جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست

ای که عالم را وجود و آب و روی می نهی
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست

چیست عالم ای که می پرسی نشان و نام او
بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست

ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب
برفکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
درگذر از خود چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جمله عدد است
جنبش جمله سوی اصل خود است

چون ز نیک جز یکی نشد ظاهر
پس یکی بیش نیست آنچه صد است

نیک و بد زشت و خوب و کهنه و نو
در جهان نیست کاندرو عدد است

ورنه بیرون عالم عددی
نه نو و کهنه و نه نیک و بد است

احد اندرو لا آیت احدی
نیست احد که هرچه هست احد است

ابد اندر سرای او ازلست
ازل اندر جهان او ابد است

هست هستی بسان دریایی
که درون را همیشه جزر و مد است

باطن بحر جملگی آبست
ظاهر بحر سر بسر زبد است

باطنش بی حد است و وصف و کران
ظاهرش را کران و وصف و حد است

ظاهرش را همیشه از باطن
جنبش و سول و قوت و مدد است

مغربی هر که غرق این دریاست
وارهید از دانش و خرد است

دو عالم چیست نقش صورت دوست
چه جای نقش و صورت بلک خود او ست

همان جویی که از دریا روان شد ‌ ‌ ‌ جو از دریاست آن دریاست نه جوست

چو یک دانه بدست آمد بدیدار ‌ ‌ ‌ درخت و بار و برگ و مغز با پوست

غلط نبود اگر گویی که مجموع ‌ ‌ ‌ همان یک دانهٔ اصلی خودروست

ز صد آیینه یک روی مقابل ‌ ‌ ‌ اگر چه صد نماید لیک یک روست

همان نقشی که می‌بینی از آن روی ‌ ‌ ‌ که آن نقاش آن نقش است نیکوست

تو این چشمی و ابرویی که بینی ‌ ‌ ‌ یقین میدان که این آن چشم و ابروست

چو خوبان مظهر روی نگارند ‌ ‌ ‌ در ایشان مغربی حیران از آن روست

نظر کن باز در خوبان نظر کن ‌ ‌ ‌ بایشان بین عیان حسن رخ دوست

مهر سرگشته کافتاب کجاست ‌ ‌ ‌ آب هر سو روان که آب کجاست

خواب دوشم ز دیده می‌پرسید ‌ ‌ ‌ کای جهان‌بین بگو که آب کجاست

مست پرسان که مست را دیدید ‌ ‌ ‌ یا رب آن بیخود خراب کجاست

باده در میکده‌ها همی گردد ‌ ‌ ‌ گرد مجلس که کو شراب کجاست

یار خود بی‌نقاب می‌گردد ‌ ‌ ‌ که همان یار بی‌نقاب کجاست

همه سرگشته مضطرب احوال ‌ ‌ ‌ رشته‌ها کو ز اضطراب کجاست

همه در پرده‌ها خویش را جویان ‌ ‌ ‌ عارفی رسته از حجاب کجاست

چند پرسی که خود کلید خودی ‌ ‌ ‌ کیست مفتاح و فتح باب کجاست

مغربی چون تو مهر مشرقی ‌ ‌ ‌ چند پرسی که آفتاب کجاست

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست ‌ ‌ ‌ ز عکس چهرهٔ آن دلبر یگانهٔ ماست

خرد که بیخبر از کاینات افتادست ‌ ‌ ‌ خراب جرعه‌ای از بادهٔ شبانهٔ ماست

ز زلف و خال بتان باش برحذر دایم ‌ ‌ ‌ که زلف و خال بتان دام و دانهٔ ماست

تو از نشانه غافلی و بی‌خبری ‌ ‌ ‌ وگرنه هرچه تو می‌بینی آن نشانهٔ ماست

بیک بهانه جهان را پدید آوردیم ‌ ‌ ‌ جهان پدید شده از پی بهانهٔ ماست

جهان و هرچه درو هست سربسر موجست ‌ ‌ ‌ ز جوش و جنبش دریای بی‌کرانهٔ ماست

بجز فسانهٔ ما هیچکس نمی‌گوید ‌ ‌ ‌ تو هرچه می‌شنوی در جهان فسانهٔ ماست

285

خروش و ولوله و گفت و گو و جوش جهان
صدا و نغمه و آوازهٔ ترانهٔ ماست

کلید مخزن اسرار معنوی دارد
چو مدتیست که او خازن خزانهٔ ماست

اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل
ولی ظهور ولایت درین زمانهٔ ماست

هر آنک طالب آن حضرتست مطلوبست
محب دوست بتحقیق عین محبوبست

تراست یوسف کنعان درون جان پنهان
ولی چه سود که چشمت چو چشم یعقوبست

دوای درد درون را اسم از درون بطلب
اگرچه درد تو افزون ز درد ایوبست

مگو که هیچ نداریم ما بدو نسبت
که نسبت بهیچ کسی کو بدو نه منسوبست

برای آنک کند پاک خانهٔ خود را
میان ببسته دلم بر مثال جاروبست

نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش
هر آنچه بر ورق کاینات مکتوبست

بحسن چهرهٔ او درنگر که بس نیکوست
بخط دوست نظر کن که بس خطا خوبست

رخ حسن اوست که در کاینات پیوسته
خروش و ولوله و جوش و شور و آشوبست

همو نبیست که رویش ز مغربیست نهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوبست

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت
نماند حاجت امت بمعجزات و بآیت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق
نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

نهایت امم و انبیا و رسل بگذشته
به پیش امت مرحوم احمدست بدایت

چنانک ختم نبوت بر انبیاست با حمد
بر اولیای ویست انتها و ختم ولایت

هر آن صفت که بود شاه عصر را اعلان
همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت

مگو تو هیچ ز آغاز و انتها که جهان را
رسید کار بانجام و انتها و نهایت

دلم رسید چو بی اسم و رسم و جا و جهت شد
بغایتی که مر او را نه انتهاست نه غایت

هر آنک باز نگردست گوش هوش و روانش
بر او حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است بصحبت ز راه کشف و تجلی
هر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

مراد لیست که او را نه انتهاست نه غایت
نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت

چو برزخی که بود در میان ظاهر و باطن
میان ختم نبوت فتاده است ولایت

از وست بر همه دلها فروغ تاب تجلی / از وست بر جانها ظهور ولایت

روان او ز تصور گذشته است و تفکر / عیان او ز خبر وارهیده است و حکایت

علوم او ز طریق تجلیست و تدلی / نه از طریقهٔ عقل است و بحث و نقل و روایت

دلی که عرش نظرگاه پاک ذات قدیمست / جو ذات پاک قدیمست بی کران و نهایت

زهی ظهور زهی جلوه گاه مظهر جامع / زهی سریر زهی پادشاه ملک ولایت

بود ز اسم و ز رسم و صفات و نعت مجرد / برون ز عالم مدحست و ذم و شکر و شکایت

ز بس که مغربی با دوست گشته است مصاحب / صفات دوست در و کرده است جمله سرایت

جو باده چشم تو خوردست دل خراب چراست / جو خال تست بر آتش جگر کباب چراست

ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت / جو ز وست تابش رویت از و بتاب چراست

جو نیست عهد شکن غیر زلف پر شکنت / بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست

ز من هر آنچه تو میگویی آن همی شنوی / جو من صدای توام با منت خطاب چراست

جو نیست غیر تو کس از که می شوی پنهان / جو ناظر تو تویی بر رخت نقاب چراست

اگر نه در خم جوگان تست گوی دلم / ز چیست منقلب آخر در انقلاب چراست

ز باده پرس که دریا چراست آشفته / ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست

کتاب مغربی جون نسخهٔ کتاب تو است / از و بپرس که این حرف در کتاب چراست

بما هر انچه تو دادی و ما همان خوردیم / ز باده هیچ نخوردیم پس حساب چراست

با منست انکس که بودم طالب او با منست / هم تنم را جان شیرینست و هم جان را تنست

از برای او همی گردم کنار از ما و من / باز دیدم آخر الامرش که او ما و منست

انکه می پنداشتم کاغیار بود آن یار بود / وانچه گلخن می نمود اکنون بدیدم گلشنست

از صفای چهرهٔ او خلوت جان با صفاست / وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشنست

همچنان کو در دل مسکین ما دارد نظر / زلف مسکینش دل مسکین ما را مسکنست

در شب تاریک مویش نور رویش رهنماست / کاروان جان و دل را گرچه چشمش ره زنست

سر بر آرد از گریبان جهان جون آفتاب / یوسف حسنش از آن کو را جهان پیراهنست

دست در دامان وصل او زدم لیکن جه تنگ / دیده بگشودم بدیدم دست او در دامنست

چون نیاید آفتاب مشرقی در مغربی — چونک او را در درون دل هزاران روزنست

ساقی باقی که جانم مست اوست — باده در داد کان بی رنگ و بوست
بی ادب جان باده را درکشید — کو منزه از خم و جام و سبوست
نور می در جان و در دل کار کرد — نار وی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو هستی را قفا — عالمی را بی قفا دیدم که روست
چون حجاب ما و من شد مرتفع — هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
هر بود انزا که ذره خواندمی — بحر بود انزا که میگفتم که جوست
زشت و نیکوی نمود اما نبود — هر کرا می گفتمی زشت و نکوست
هر که را دشمن همی پنداشتم — آخر الامرش بدیدم بود دوست
مغربی چون اختلافی نیست هیچ — روزبان درکش چه جای گفت و گوست

عیان مستم عیان هستم جان هست — که نه پا دانم از سر نه سر از دست

جز آنکس را که مست جام اویم — ندانم در جهان هرگز کسی هست
بکلی خواهم از خود گشت بیخود — اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدی که بسته بود با کون — چو شد سرمست آن مجموع بشکست
خود بیرون شد آنجا کو درآمد — روان برخاست از پیشش چو بنشست
بود یکسان بر من مست و هشیار — هر آنکو نیست زینسان نیست سرمست
کسی کو جز یکی هرگز ندانست — چه میداند که پنجه چیست یا شست
ز بالا و ز پستی در گذشتم — کنون پیشم نه بالا ماند نه پست
بجو در نه رواق و چار طاقش — کسی کز حبس شش سوی جهان رست
فرو ناید مگر در قاب قوسین — چو تیر دل جهید از قبضه و شست
وگر در مشرق و مغرب نگنجد — چو ذات مغربی از مغربی رست

آنچه مطلوب دل و جانست در جان و دلست — لیکن از مطلوب خود جان بیخبر دل غافلست
منزل جانان بجان و دل همی جو بیدلم — غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست

درمیان آب و گل سازد وطن آن جان و دل … منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گلست
هرکسی دارند با خود این چنین گنجی نهان … لیک هرکس را ز خود بر خود طلسمی مشکلست
ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی … مائی ما در میان ما و دریا حائلست
چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد … ورنه نقش موج بیند هرکه او بر ساحلست
کیست کامل در دو عالم هرکه دریا عین اوست … عین دریا هرکه شد میدانک مرد کاملست
جمله عالم نیست الا سایهٔ علم وجود … روی از عالم بگردان زانک ظل زایلست
سایهٔ خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی … سایه بر خورشید نگزیند کسی کو عاقلست
نیست شان هرگه که باشد بر صراط مستقیم … میل کردن جانب جزوی که دایم مایلست
چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستیست … روی حق گیر و بگذر از هر آنچه باطلست
نقطهٔ توحید و عین جمع دریای وجود … حاصلست آنرا که بر خط عدالت حاصلست
جنبت جانی در میان جان و جان مغربی … برزخ جامع خط موسوم و حد فاصلست

ولی که آینهٔ روی شاهد ذاتست … برون ز عالم نفی و جهان اثباتست

بجو که در ورق کاینات نتوان یافت … علامت و اثری آنکه بی علاماتست
کسی نخست بجوید ز لوح سر دو جهان … نشان و نام کسی را بمحو بالذاتست
کسی که در دو جهانش نه ذات هست و نه اسم … وجود یافتنش نوعی از محالاتست
مراکه عادت و راه و جور رسم نیست پدید … چه داند آنک ورا راه و رسم و عاداتست
مقام آنک نباشد مقیم هیچ مقام … ورای منزلت و زینت و مقاماتست
طریق آنک ندارد بهیچ راه روی … نه سوی کوی خرابات و نه مناجاتست
زهی کسی که ز سر پای کرده است مدام … نه راه میکده و کعبه و خراباتست
کسی که هیچ ندارد ز نار و نور خبر … ورا نه بیم و نه امید نار و جناتست
بکا بوجد و بحالات سر فرود آرد … کسی که حالت او نقد جمله حالاتست
وجود مغربی اندر فضای هستی او … چو پیش پرتو انوار مهر ذراتست

هیچکس را این چنین یاری که ما راهست نیست … کس ازین باده که ما مستیم از و سرمست نیست
قامتش هست میلی جانب افتادگان … گو بلندی در جهان گو را نظر بر پست نیست

هست پابست سر زلفش دل ما در جهان / ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست
هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست / این که بتواند دلی از دام زلفش جست نیست
زلف او گر میکند تاراج دلها حاکمست / هر چه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست
گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی / چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست
باید اندر عشق او از خود بکل وارسته / آنکه در عشقش بکل از خویشتن وارست نیست
از پی پیوند او از خویشتن باید برید / بی بریدن آنکه کس هرگز بدو پیوست نیست
هستی گر مغربی را هست آن هستی اوست / مغربی را این که از خود هیچ هستی هست نیست

با تو است آن یار دایم وز تو یکدم دور نیست / گرچه مهجوری تو از روی او زو تو مهجور نیست
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او / کآفتاب روی او از دیدها مستور نیست
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان / گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
جنت ارباب دل دیدار جانان دیدنست / در چنین جنت که گفتم زنجبیل و حور نیست
گر ترا دیدار او باید برا بر طور دل / حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست

تو کتابی

تو کتابی در تو مسطورست علم هر چه هست / چیست آن کو در کتاب لوح او مسطور نیست
کور آن باشد که او بینا بنفس خود نشد / کانکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست
نام منصور میگوید انا الحق المبین / بشنو از نام که آن گفتار از منصور نیست
مغربی را یار شمس مغربی خواند مدام / گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست / یا ظهور نقش آدم از کجاست
یا حروف اسم اعظم در عدد / چند باشد یا خود اعظم از کجاست
گنج دانش را طلسم محکم است / این طلسم و گنج محکم از کجاست
آن دمی کز وی مسیحا مرده را / زنده گردانید آن دم از کجاست
آنکه القا کرد جبریل آن که بود / اصل عیسی چیست مریم از کجاست
خاتم ملک سلیمانی ز چیست / حکم و تسخیرات خاتم از کجاست
چیست اصل فکرهای مختلف / وین خیالات دمادم از کجاست
آن یکی را اندوه دایم ز چیست / وین یکی پیوسته خرم از کجاست

کار شادان گاه غمگینی دل   میندانی شادی و غم از کجاست
آنک باشد مرد مانا در جهان   که عروسی گاه ماتم از کجاست
مغربی گر زانک میدانی بگوی   کین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

بر آب حیات تو جهان هیچو حبابیست   او نیز اگر باد رود از سر شتابیست
از مهر تو یک تاب جهان گرد بدید او   ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابیست
حرفیست جهان از ورق دفتر علمت   هر چند که او خود بسر خویش کتابیست
زان دیده کسانی نتواند رخ او دید   کاویخته بر روی وی از نور نقابیست
از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی   در بادیه از دور که آبست سرابیست
بیدار شو از خواب که این جمله خیالات   اندر نظر دیده بیدار چو خوابیست
از جانب او نیست حجابی بحقیقت   از جانب ما باشد اگر زانک حجابیست
ساقی بهمه باده ز یک خم دهد اما   در مجلس او مستی هر یک ز شرابیست
تنها نبود مغربی از نرگس او مست   در هر طرف از نرگس او مست و خرابیست

حسن روی هر پری رویی ز حسن روی اوست   آب حسن و دلبری هر سو روان از جوی اوست
کعبه اهل نظر رخسار جانبخش ویست   قبله ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هر کسی گرچه بسوی روی می آرد و لیک   در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست
مسکن و ماوای جانها زلف مشکینش بود   مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی اوست
تا نبود از وی طلب او را کسی طالب نشد   جست و جوی گر بود ما را ز جست و جوی اوست
آنک از چشم پری رویان بصد افسونگری   دل ز مردم می رباید غمزه جادوی اوست
هیچ کویی نیست خالی زان پری رو در جهان   دل بهر کویی که می آید فراوان کوی اوست
مغربی زان میکند میلی بگلشن کاندرو   هرچه را رنگی و بوییست و رنگ و بوی اوست

بی دل و دلدار نتوانم نشست   بی جمال یار نتوانم نشست
صحبت یارم چو می آید بدست   بیش با اغیار نتوانم نشست
ساقیم چون چشم مست او بود   یک زمان هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلف و روی اوست / بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعدهٔ دیدار گل / پیش ازین با خار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش / یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار ما آمد ببازار ظهور / گفت بی بازار نتوانم نشست

زانکه در خلوت سرای خویشتن / بی اولی‌الابصار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارم هر نفس / یک زمان بی کار نتوانم نشست

برفکندم پرده از رخسار خویش / پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در رخم / زانکه بی نظار نتوانم نشست

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگرست / لاجرم با تو مرا هر دم وصالی دیگرست

این که هر ساعت جمالی می نماید روی تو / پیش ارباب کمالات این کمالی دیگرست

بر بیاض روی هر دلبر برای دلبری / از سواد خط و خالت خط و خالی دیگرست

با وجود آنکه حسن او برونست از خیال / در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگرست

گرچه عالم سربسر نقش خیال روی اوست / لیکن او را هر زمان در دل مثالی دیگرست

سوی او هرگز ببال و پر خود نتوان پرید / هم ببال و پر او کان پر و بالی دیگرست

هیچکس گرچه ز حالی نیست خالی در جهان / لیک این حالی که ما راهست حالی دیگرست

گوش دل نگشوده نتوانی شنیدن این مقال / زانکه هر سمعی سزاوار مقالی دیگرست

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و رو / هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگرست

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیداست کیست / وانکه هست از جملهٔ عالم نهان پیداست کیست

وانکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون / تا همه عالم بدیدندش عیان پیداست کیست

وانکه چون آمد بصحرای جهان بهر ظهور / کرد در بر خلعتی از جسم و جان پیداست کیست

وانکه در عالم علم شد از پی نام و نشان / بعد از آن کز بود بی نام و نشان پیداست کیست

وانکه هر خود با اسم و رسم عالم شد پدید / تا که اکنونش همی خوانی جهان پیداست کیست

پیش ما کز زیر و بالای جهان وارسته‌ایم / زیر و بالا در زمین و آسمان پیداست کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او / گر هزاران جامه پوشد هر زمان پیداست کیست

کی لباس او را تواند کرد پنهان زانکه او
گشت ظاهر در لباس انس و جان پیداست کیست

شکل پیری و جوانی روی پوشش پیش نیست
مخفی اندر پیر و ظاهر در جوان پیداست کیست

انکه با او می توان گفتن ازین گونه سخن
نیست پنهان در میان مردمان پیداست

انکه گوید مغربی را این سخنها را بدان
بعد از ان بر هر که میخواهی بخوان پیداست

ز دهانش سخن جز اثری نتوان یافت
ز میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
چونک بر سرو روانی قمری نتوان یافت

گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین
سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت

چون بری یافتم از سرو قدت گفت خرد
این خلافست که از بید بری نتوان یافت

ز سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم
گفت از ان گم شده ها خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری بی سر و پا
سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری
همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو بر ما دگری بگزیدی
چون گزینم که بحسنت دگری نتوان یافت

بهر تیر غم عشقت سپری می جستم
گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

در خم زلف چو چوگان تو گوی دل ما
همچو گوییست که زو پا و سری نتوان یافت

مغربی تا نشوی آینه سان پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان ز پرتو خویش است آفتاب رخت
از انکه مانع ادراک اوست تاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب می باشد
عجب بود که بود غیر ازین نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست نیست جز ما
وگرنه چیست دگر تا بود حجاب رخت

نوشته اند بر اوراق چهره خوبان
بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

بآب روی تو سوگند میخورد جانم
که دل در آتش سوزنده است ز آب رخت

دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست
بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت

چگونه روی بغیر جانب ما آرد
از انکه بس متعالی بود جناب رخت

بسی ز مشرق و مغرب طلوع کرد و غروب
که تا بمغربی ظاهر شد آفتاب رخت

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات / دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات
به پیش تاب تجلی ذات محو شود / جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد / چنانک از بر نور یقین شک و ظلمات
بجو ز کون ثباتی به پیش پرتو او / که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات
دلا نقاب برافکن ز روی او و مترس / از آنک سوخته گردی در آتش سبحات
بسوز روی تو کان نار نور انوار است / بخاک کوی تو کان آتش است آب حیات
از این هلاک میندیش و باش مردانه / که این هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت / بجو خویش طلب گر طلب کنی اثبات
بمغز نیست نهان آفتاب رخسارش / اگرچه هست نهان از فروغ او ذرات

آنچه جان گفت بدل باز نمی آرم گفت / یک سر رمزی از آن باز نمی یارم گفت
مطرب عشق درین پرده مرا سازی زد / که بکس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت
گفت با من سخنی عشق بآواز بلند / آنچه او گفت بآواز نمی یارم گفت

چون ندارد دل تو حوصلهٔ گنجشکی / سر تو زان دل سخنی باز نمی یارم گفت
زیر لب خنده زنان عشوه کنان دلبر من / آنچه گفت آن بت طناز نمی یارم گفت
آنک او را پر پروانه نباشد هرگز / سر او از پر پرواز نمی یارم گفت
لذت لعل لب و جام غم انجام ترا / سر بی ذوق ز آغاز نمی یارم گفت
شرح آن طرهٔ طرار نمی یارم داد / سحر آن غمزهٔ غماز نمی یارم گفت
مغربی با دل دمساز چو دمساز نه / با تو سر دل دمساز نمی یارم گفت

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است / تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن / باطل اندر نظر مردم باطل بین است
گل توحید نروید ز زمینی که درو / خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است
مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار / از قصور است که او ناظر حور العین است
نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق / جنت اهل حقیقت بحقیقت این است
مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا / مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک
آنچه منظور تو اید شبه زکمنیست

نظرت هیچ بدان نقش و نگار چین نیست
زانکه چشم تو بدان نقش نگار چینیست

مغربی از تلوین تو در جمله صور
بنیت محجوب که او را صفت تمکینیست

انکه او دیدهٔ جان و دل اهل نظر است
به نگاهی نگرم صورت او در نظر است

خبری دوست بدان بر که ندارد خبری
ورنه انجا که عیانست چه جای خبر است

پی بدو برد کسی کز پی او دور افتاد
اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است

ره بی پا و سر است تو نتوانی رفت
بنشین خواجه تو اگر بس پا و سر است

روزی از روزن این خانه برابر سر بام
تا ببینی که که درخانه و در بام و در است

تو بدین چشم کجا چهرهٔ معنی بینی
چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است

نقش و حرفی که بد و زیر و زبر می‌بینی
در کتابیست که انجا همه زیر و زبر است

ورنه بیرون کتاب زبر و زیر جهان
همه بی زیر و زبر بودن و گفتن زبر است

مغربی علم تر و خشک ز دل بر میخوان
دل کتابیست که او جامع هر خشک و تر است

آنکس که دیده در طلب او مسافر است
عمریست تا که در دل و جانم مجاور است

و آنکس که حسن روی بتان حسن روی اوست
در حسن روی دوست ز هر ذره ناظر است

دل را بسحر غمزهٔ خوبان همی برد
آن غمزه را نگر که ز هر غمزه ساحر است

از چشم او بترس که ترکیست جنگجوی
از زلف او مگوی که هندوی کافر است

گفتم که ذاکرم مگر آن دوست را بجود
خود راست گر زبان من و آن دوست ذاکرست

غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست
در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است

حسن ویست انکه مر او را نه اول است
عشق ویست انکه مر او را نه اخر است

گر در فنون عشوه‌گری با هنر است دوست
دل در فنون عشوه‌خری سخت با هنر است

ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش که از میکده برخاست چه جوشست
این جوش مگر از خم آن باده فروشست

این دیده ندانم که چرا مست و خراب است
وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوشست

دل باده چرا خورد ندانم شب دوشین	گویی خبری هست و خراب شب دوشست
آن کیست که در گوش دل آهسته سخن گفت	وان کیست که اندر پس آن پرده نشستست
در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت	این چرخ ندانم که گرا حلقه بگوشست
این مهرهٔ مهر از چه برین چرخ روانست	بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوشست
ای باد صبا جان ره سلیمان نتوان برد	بر در که او بس که طیور است و وحوشست
ساکن نشود بجز دل مغربی از جوشش	یا رب ز چه باد است که در جنبش و جوشست

این گرد پری چهره ندانم که چه گردست	گر جملهٔ خوبان جهان گوی ببردست
موسی کلیمست که دارد ید بیضا	عیسی است که زنده شود هر که بمردست
چون چرخ برقص است و چو خورشید فروزان	گر پیر تو رویش شود آب آنکه فسردست
او را نتوان گفت که از آدم و حواست	کس شکل چنین ز آدم و حوا نشمردست
یغمای دل خلق جهان میکند آن گرد	مانندهٔ ترکان همگی با زد و بردست
با حسن رخش حسن خلایق همه قبح است	با لعل لبش جام مصفا همه دردست

هر دل که برو نقش جهان بود منقش	نقش رخ او آمد و او را بستردست
کس نیست که زحمت دل خود را چنین کرد	در راه سوا هر که بتجلی بنبردست
ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را	تو نه عرب و نه عجم و رومی و کردست

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات	بده بخضر دلم و انگاهش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم از و یابند	ز بند جسم خلاص و ز بند نفس نجات
از آن شراب که ریحان روح ارواحست	از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
می که جان بتن مرده در دمد بویش	می که زندگی یابد از و عظام رفات
بیا و بر دل و بر جان مردهٔ ما ریز	ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که تو ای جهت توان دیدن	اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان بر گذر بمنظر دل	که منظری به از و نیست در که جلوات
بیا که خلوت جان از برای تو خالیست	از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات
نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر	ببین که روی چه خوش می نماید آن مرآت

296

دل غرقهٔ انوار جلالی و جمالیست / بر وی نظر از جانب دلبر متوالیست
دل منظر عالی و نظرگاه رفیع است / یارست که او ناظر این منظر عالیست
خالیست حوالی حریم دل از اغیار / اغیار رها واقف این یوم و حوالیست
جز نقش رخ دوست دران دل نتوان یافت / کان آینه از نقش جهان صافی و خالیست
در عالم او هیچ شب و روز نباشد / زیرا که شب و روز درین یوم و حوالیست
دری که از و جمله جهان گشت بدیدار / آن در گران مایه ازین بحر لآلیست
والی بجز از عشق درین خطه نباشد / عشق است که در خطهٔ دل حاکم و والیست
عالم بخدا دوست کتابیست ولیکن / مخفیست بر آنکس که نه او قاری و تالیست
ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست / چون عالم دل از عالم و دو عالم متعالیست

ریخت خونم که این شراب منست / سوخت جانم که این کباب منست
چونکه چشمش خراب و مستم دید / گفت این بیخود و خراب منست

چون که در بوتهٔ غمم بگداخت / گفت در زیر لکه آب منست
چون در آن آب روی خود را دید / گفت کین عکس آفتاب منست
گرد با عکس روی خویش خطاب / یعنی این مظهر خطاب منست
گفت با تو عتابها دارم / گر ترا طاقت عتاب منست
آنچه پرسید از و شنید جواب / گفت سایل که این جواب منست
مهر رویش بمغربی میگفت / تابش روی آفتاب منست
من ز فرط عیان نهان ز جهان / پرتو ذات من حجاب منست

ز آسمان غیبت اول ایزد اخوانم فرستاد / پس برای خوردن خوان تو مهمانم فرستاد
از برای شکر نعمتهای بی پایان تو / نعمت بی منتها و حد و پایانم فرستاد
تا مگر موجی کشد بازم ز ساحل در محیط / هر زمان صد موج چون دریای عمانم فرستاد
نسبت ما را اگر گدایی چون سزای بندگی / چون فرستی بندگی را شاه سلطانم فرستاد
ای خدا چون کدخدایم ساختی بی کد و کد / هرچه دانی کدخدا را باید آنم فرستاد

چونکه در ملک فنا و فقر شاهم کرده‌ای سر زمان باج و خراج از پیش شاهانم فرست
از زبان مغربی با عز ملکی این بگوی کز بر خود گوسفند و گندم و نانم فرست

سحرهای غمزهٔ جادوی او بی انتهاست عشوه‌های طرهٔ هندوی او بی انتهاست
دل شد اندر پیچ و تاب حلقهٔ گیسوش گم پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی انتهاست
در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است تا کدامین موی او دارد موی او بی انتهاست
هر کسی راهست راهی سوی او در هر نفس راهها در هر نفس زان سوی او بی انتهاست
ره نگوییش هر که برد از وی برون نامد دگر چون برون آید دگر چون کوی او بی انتهاست
بهر سر دل هر طرف محراب دیگر می نهد ابروش آن قبله است ابروی او بی انتهاست
مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست عرصهٔ میدان برای گوی او بی انتهاست

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث میٔ قدیم که تا وارهم ز بند حوادث
چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی بآب باده برو بان که نیست به ز تو حارث

ازان شراب بطوفان اگر رسیدی نشد نگشتی غرقهٔ طوفان چو سام و حام و چو یافث
سبوی باده توان مرد و باز زنده توان که همچنانکه همیشه هست بعث و باعث
حیوة یافت بجو سام ازان نوح از دم عیسی که او سبوی همین باده بود نافخ و نافث
دلا بجو و نظری کن برون ز خود سفری کن که هیچ کار نیاید ز مرد کاهل لابث
دلا بمجلس رندان بخور شراب تجلی شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث
ترا شراب تجلی ز دست خویش رهاند از آنکه بادهٔ باقیست بر فنای تو باعث
چو مغربی ز میان شد نشست یار بجایش خوشا کسی که بود دلبرش خلیفه و وارث

چو بحر نامتناهیست دایما امواج حباب وحدت دریاست دایما امواج
جهان و هرچه درو هست جنبش دریاست ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج
دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست بود مدام بامواج بحر او محتاج
علاج درد دلم جز علاج دریا نیست چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج
کسی که موج بصحرا کشیدش از دریا وقوف یافت ز سر حقیقت امواج

بهر خسی که رسد زین محیط در و گهر یکی بخس رسد از وی یکی بگوهر و تاج
بلون و طعم اگر آب مختلف باشد ز اختلاف محلست و انحراف مزاج
هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد بگرد و بحر محیطش بیک زمان تاراج

سحرگهی که مؤذن بفالق الاصباح صلای زنده دلان میدهد بخوان صلاح
تو رو بخانهٔ خمار عاشقان آور گشایشی طلب از وی که عنده مفتاح
ازان شراب که از دل برون برد احزان ازان شراب که در جان در آورد افراح
ازان می که بدو زنده است جان مسیح ازان می که در اشباح در دمد ارواح
نجات هر دو جهان را ازان شراب طلب که اوست در دو جهان موجب نجات و نجاح
به پیش پیر تو آن می چراغ و فکر و خرد چو پیش ضوء صباح است کوکب مصباح
هر که ساقی ازان باده واو رست ز خود هر آنکه رست ز خود در دو کون یافت فلاح
بیا و بر دل و بر جان مغربی می ریز می که هیچ ملوث نمی شود ز اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو چون باز گشت موی تو او هم پدید شد
جان و جهان که در خم زلف تو بد نهان زلف تر از سر شکن و خم پدید شد
بر ملک هستی لب لعلت که بسحر یکدم دمید عالم ازان دم پدید شد
مجروح نیش غمزهٔ مردافکن ترا هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه‌گر در وی هزار نقش و مادم پدید شد
تا شد یقین که شادیت اندر غم دلست دل را هزار خرمی از غم پدید شد
خورشید آسمان ولایت ظهور یافت تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از تموج بحر موج ها گران آمد پدید هرچه هست و بود و می آید در آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت موجی از محیط کز شعاع معنیش هر دو جهان آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری کز صفای او صفات جسم و جان آمد پدید
چونکه موج گوهر از دریا پیاپی شد روان در جهان از موج گوهر بحر و کان آمد پدید

سر بجوی بی کران از موج بر صحرا نهاد
گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
ای که می جستی نشان از بی نشان زحمت مکش
چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
آنکه دایم از جهان ما و من گردی کران
عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار و در سفت
در جهان از بحر موج بی کران آمد پدید
از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او
موج در لباس انس و جان آمد پدید
از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن
مغربی را بحر تا که از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم برخاست موجی بی عدد
وز موج دریای ازل پر گشت صحرای ابد
از موج بحر بی کران صحرا و دریا شد یکی
صحرا الیقین دریا شود چون یابد از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل
سر بر هم آرد دایره از پیش برخیزد عدد
اندر جهان بی عدد واحد احد نبود ولی
در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد
اندر یکی صد بین نهان در صد یکی ز آیین عیان
از صد یکی گفتم بدان صد را ز یک یک را ز صد
لیکن جهان جسم و جان گرچه ز دریا شد عیان
بر روی بحر بیکران باشد چو بر دریا زبد

من بر مثال ماهیم افتاده از دریا برون
باشد که موجی در رسد بازم بدریا افکند
وقتست کان خورشید ما وان تیر و وان ناهید ما
از برج دل طالع شود وز اندرون سر بر زند
آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

بیرون دوید یار ز خلوتگه شهود
خود را بشکل جمله جهان هم بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت
گفتار خویش را او بهر گوش تنها شنود
در ما نگاه کرد هزاران هزار یافت
در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود
در هر که بنگرید درو غیر خود ندید
چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنود
یکدانه گشت دوست ولیکن بسی درود
خود را بسی نمود بخود یار و جلوه کرد
لیکن نبود هیچ نمودی جز این نمود
از دست هستی همه عالم نجات یافت
تا یار بر جهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند که زو مایه نبرد
آن مایه بود مایه و اصل زیان و سود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او
یک جو ازو نکاست نه در وی جوی فزود

جون مغربی هر انکه برین کنج راه یافت	بکشود بر جهان کف بذل و عطا وجود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند	ماه مهر افزااش هر دم جلوهٔ دیگر کند
از برای انک تا نشناسد او را هر کسی	قامت زیبایش هر دم کسوتی در بر کند
صورت او هر زمانی معنئی دیگر دهد	معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
ابر فیضش جون ببارد بر زمین ممکنات	آن زمین را آسمانی پر ز ماه و خور کند
جون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات	نور او از روزن هر خانه سر بر کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او	هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
هر که شد از جان غلام آستان درکهش	حضرتش او را برفعت شاه صد کشور کند
مغربی کر سر بفرمانش در آرد بنده وار	لطفش او را بر همه کردن کشان سرور کند

بتم با هر سری هر سو سر و کاری دکر دارد	غمش با هر دلی سودا و بازار دکر دارد
اکر تو دیدهٔ کلزار روی او مشو قانع	که روی او جز این کلزار کلزار دکر دارد

اکر او دیده دادت که دیدارش بدو بینی	طلب کن دیدهٔ دیکر که دیدار دکر دارد
جمال عشق آن دلبر ز هر معشوق و هر عاشق	بکاه جلوه و دیداری و نظاری دکر دارد
اکر در ساعتی صد بار رخسارش ببیند دیده	همی بینی مشو قانع که رخساری دکر دارد
جو کفتارش بدان کوشی که او بخشید بشنیدی	برو کوشی دکر بستان که کفتاری دکر دارد
مکو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها	که در هر شهر و بازاری خریداری دکر دارد
تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر	که جشمش جون تو در هر کوشه بیماری دکر دارد
نه تنها مغربی باشد کرفتار سر زلفش	که زلف او بهر موئی کرفتاری دکر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد	از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهرهٔ خود یار بر انداخت نقاب	از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا	تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
تا بکفتار در آمد لب شیرین بتم	در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد
بود خاموش بکفتار در آمد عالم	بحدیثی که بتم را ز زبان پیدا شد

هر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت / از هوای قد او سرو روان پیدا شد

از رضا و سخطش گشت پدید لطف و غضب / زین یکی ورخ وزان حور جنان پیدا شد

گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش / مهرش از جملهٔ ذرات عیان پیدا شد

یا رب آن روی چه مهریست که از پرتو آن / هر که در کتم عدم بود نهان پیدا شد

در فروغ رخ خورشیدوشش از سر مهر / مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

نشان و نام مرا روزگار کی داند / صفات و ذات مرا غیر یار کی داند

کسی که هستی خود را بحق بپوشاند / دگر کسش بجز از کردگار کی داند

مرا که گم شده ام در تو کس کجا یابد / که غرق بحر ترا بر کنار کی داند

چو من ز هر دو جهان رخت خویش برچیدم / بروز حشرم اهل شمار کی داند

مرا که نور نیم اهل نور کی بیند / مرا که نار نیم اهل نار کی داند

مرا که نیست شدم در تو هست نشناسد / مرا که مست شدم هوشیار کی داند

به پیش آنکه یکی دید صد هزار مگوی / ندیده غیر یکی صد هزار کی داند

کسی که اسیر دل و جان و نفس و عقل بود / مرا که رسته ام از هر چهار کی داند

ز مغربی خبری گر حصار کون رهید / کسی که هست اسیر حصار کی داند

دلی ندارم و آن هم که بود یار ببرد / کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد

بنیم غمزه روان چو من هزار ببود / بیک کرشمه دل همچو من هزار ببرد

هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف / که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد

بیاد کار دلی داشتم ز حضرت دوست / ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد

دلم که آینهٔ روی اوست داشت غبار / صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد

چو در میانه در آمد دلم کنار گرفت / چو در کنار در آمد دل از کنار ببرد

اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت / ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد

بهوش بودم و با اختیار و بر همه حال / ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد

کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش / چه عقل و هوش و دل و جان که هر چهار ببرد

نشان و نام من از روزگار باز مجوی / که دوست نام و نشانم ز روزگار ببرد

چو آمد او بمیان رفت منوی زمیان	چو او بکار در آمد مرا ز کار برد

ز قدت سرو بستان آفریدند	ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی تو تابی عیان شد	ازان خورشید رخشان آفریدند
ترا سلطانی کونین دادند	پس آنکه تخت سلطان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دل فریبت	هزاران چشم فتان آفریدند
لب و دندان او راچون بدیدند	درو یاقوت و مرجان آفریدند
ازان سرچشمهٔ نوشش حیاتت	بگیتی آب حیوان آفریدند
ز خال و عارض نوز بینشش	شب و شمع و شبستان آفریدند
نبد مردی چو میدان جهانرا	که او را مرد میدان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارش نمودند	بگیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویش	جهانی را مسلمان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندد	بسی کس را پریشان آفریدند

مرآنرا

مرآنرا وعدهٔ دیدار دادند	مرین را بهر نیران آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند	یکی را بهر عصیان آفریدند
یکی از بهر مالک گشت موجود	دگر را بهر رضوان آفریدند
بصحرای عدم چون برگذشتند	تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار و جو کردند	درو سرو خرامان آفریدند
گذر کردند بر صحرای امکان	دو عالم را ز امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند	بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نموداری ز جلمشش	جهانرا از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند	جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار	برای جلوه انسان آفریدند
ز اشک عاشقان او بگیتی	درو دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش بدیدند	ازانجا گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از سجود صلمشش	هزاران درد درمان آفریدند

دلیل خویشتن هم خویش بودند
بدان منکر که برهان آفریدند
چو خود خوردند باده مغربی را
چرا سرمست و حیران آفریدند

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد
بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد
عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد بجلوت
آمد بتماشای جهان عین عیان شد
هر نقش که او خواست بران نقش برآمد
پوشید همان نقش و بران نقش عیان شد
هم کثرت خود گشت و در وحدت خود دید
هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جایی همه اسم آمد و جایی همگی رسم
جایی همه جسم آمد و جای همه جان شد
بر جوی جهان سرو روانش چو گذر کرد
صد سرو روان بر لب هر جوی روان شد
هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی
هم پردهٔ خود گشت و پس پرده نهان شد
ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که با رخ و زلف وی همنشین باشد
بری از غم و شادی و کفر و دین باشد
بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل
که روی و زلف تواش روز و شب قرین باشد
خرد ز بهر تفاخر ز خرمن آنکسیست
که خوشه چین تو بود دوست خوشه چین باشد
کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم
مرا که مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت دیدار در درون دلست
چه التفات بجنات و حور عین باشد
کجا ز لذت دیدار او خبر یابی
ترا که میل بشیرین انگبین باشد
بدو ز دیده ز غیر آنکی بعین نگرد
بعین کی نگرد هر که غیر بین باشد
به پیش دیدهٔ ما غیر و عین هر دو یکیست
نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد
بیا و دیده از مغربی بوام ستان
ببین که هر چه بگفت او چنین چنین باشد

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
نهان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود
ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطیست که گرد عذار او بدمید
خط خوش است که گرد عذار پیدا شد

برای بلبل غمگین بی نوای حزین / هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد / از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
بدید گشت ز کثرت جمال وحدت او / یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر / محیط و مرکز و دور مدار پیدا شد
اگر نساخت سوی کائنات لشکر او / مگو که از چه سبب این غبار پیدا شد
اگر تو طالب سر ولایتی بطلب / ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نگنجد / چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما / اگر همدم نباشد هم نگنجد
درین خلوت بجز دمساز ناید / درین مجلس بجز همدم نگنجد
حدیث بیش و کم اینجا مکن / که اینجا وصف بیش و کم نگنجد
جهان پر گشت گوش از نغمه دوست / که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
جز انگشتی که عالم خاتم اوست / دگر چیزی درین خاتم نگنجد

دران دل کو حریم خاص یار است / هر آنکو نیست محرم نگنجد
دلی کو فارغست از سور و ماتم / درو هم سور و هم ماتم نگنجد
زبان ای مغربی در کش ز گفتار / مگو چیزی که در عالم نگنجد
رسد هرگز بجایی آدمی زاد / که آنجا عالم و آدم نگنجد

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد / جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیاز / میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
بعشق ماست مطراز جمال حسن تو دایم / لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد
ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت / جمال را اگر این سوز نیست ساز نباشد
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت / اگر مظاهر و آئینه مجاز نباشد
بجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی / از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد
نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن / اگر چنانک دلارام دلنواز نباشد
به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که آنرا / قبول می نکند زانک عشق باز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو نکوسی — چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

مراد لیست که در وی بغیر دوست نگنجد — درین خطیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد

زمغز و پوست برون آکه در خطیرهٔ قدسی — کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست

سرای حضرت جانان ز رنک و بوست مقدس — دران سرای کسی را که رنک و بوشت

جو آینه بکلی روی باش بهر تجلی — که نور او بدلی کو نه جمله روست

تو از میانهٔ میدان کناره گیر اینجا — جز آنک در خم جوکان او جو گوست

ولی جو بحر بباید و گرنه موج محیطش — دران دلی که تنکی بسان جوست

میان مجلس دردی کشان جام حقیقت — سری که مست ز جام و خم و سبوست

به پیش یار بدین وصف و خلق و خو نتوان شد — از انک هر که بدین وصف و خلق و خوست

زگفت و گوی گذر کن جو مغربی که درین کوی — کسی که میل دلش سوی گفت و گوست نگنجد

زدریا موج گوناگون برآمد — ز بیجونی برنک جون برآمد

جو نیل از بهر قومی آب گردید — برای دیگران جون خون برآمد

که از هامون بسوی بحر شد باز — گهی از بحر بر هامون برآمد

جو این دریای بیجون موج زن شد — حباب آسا بر گردون برآمد

ازین دریا بدین امواج هردم — هزاران گوهر مکنون برآمد

جو یار آمد ز خلوة خانه بیرون — بهر نقشی درین بیرون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد — گهی از صورت مجنون برآمد

بصد دستان نگارم داستان شد — بصد افسانه و افسون برآمد

بدین کسوت که می بینیش اکنون — یقین میدانک او اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگر گون نگردید — بصورت گرچه دیگرگون برآمد

جو شعر مغربی در هر لباسی — بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساغر روایت میکند — با دل از سرمستی چشمش حکایت میکند

در حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد — قصهٔ مستان نگر تا سرایت میکند

دربدایت داشت جانم مستی از جام لبش — در نهایت زان سبب میل بدایت میکند
دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز — این تطاول بین که بر شهر و ولایت میکند
شکرها دارد دلم از لعل شکربار او — گر چه از زلف پریشانش شکایت میکند
خاطر شوریدگان زلف او را غمزه اش — گاه برهم میزند گاهی رعایت میکند
این کفایت بین که پیش حذمت جانان بصدق — هر که یکدل می برد صد جان کفایت میکند
هر کسی دارند از بهر حمایت حامئی — مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که نهان بود زما آمد و ما شد — وانکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
سلطان ز سر تخت شهی کرد تنزل — با آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد
آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزه — در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هرگز که شنیدست ازین طرفه که یک کس — هم خانهٔ خویش آمد و همخانهٔ خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه — چون جوش بر آورد زمین گشت و سما شد
در کسوت چونی و چرا ای نتوان گفت — کان دلبر بی چون و چرا چون و چرا شد

همچو رخ ابروی وی از ابروی خوبان — تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله — هم سبز کلاه آمد و هم سرخ قبا شد
آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی — تا مغربی و مشرقی و نور ضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد — بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد — جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد
تا جذبهٔ او بی نرباید من و ما را — هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد
از مهر رخش سایه صفت پست نگشته — اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد
تا موج تو ما را نکشد جانب دریا — از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
از زنگ دو عالم نشده پاک و مصفا — آیینهٔ آن چهرهٔ زیبا نتوان شد
در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک — از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد
بی دیده نشاید بتماشا شدن ای دوست — تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد
چون مغربی از مشرق و مغرب نرهیده — خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

نمود

بی نقاب آن جمال نتوان دید | ور ز رخش جز مثال نتوان دید

روی او را بزلف و خال توان | دید بی زلف و خال نتوان دید

بخیالش از آن شدم قانع | که از او جز خیال نتوان دید

جز کمال جمال روی ورا | بی حجاب جمال نتوان دید

ذات مختفیست در صفات کمال | بی صفات کمال نتوان دید

آفتابیست در ظلال نهان | رخ بغیر ظلال نتوان دید

بنپذیرد زوال مهر رخش | مهر او را زوال نتوان دید

همه گرد سراب می گردند | چونکه آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ جز از آن عنقا | بجز از پر و بال نتوان دید

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد | گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد

فعل نامطبوع را مطبوع نمی باید شمرد | قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد

حد هر چیزی که دانستی و نعت و وصف او | زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد

هر چه مادون حق آمد پیش ما آن دون بود | نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد

آنچه گردون پست از عالی نمی باید گرفت | و آنچه از عالی بود بر دون نمی باید نهاد

عاشقانرا جز رسوم خلق رسمی دیگرست | بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد

دل بدام زلف دلداران نمی باید فکند | پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد

چنگ دل در زلف مهرویان نمی باید زدن | دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد

چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد | بی شناسایی پای در جیحون نمی باید نهاد

دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران | هیچ دیگر دل بر آن مفتون نمی باید نهاد

ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه | از کلیم خویشتن پا بیرون نمی باید نهاد

حسن و عشق دوست را لیلی و مجنون مظهرند | تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد

یار گه چونست و گه بیچون و چون | چون که بیچون را سمه بیچون نمی باید نهاد

آنچه گردانست گرداننده گردون بدان | فعل گردش را برین گردون نمی باید نهاد

مغربی اسرار بحر بیکرانرا بیش ازین | از زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

جانم از پرتو روی تو جهان می گردد / که دل از آتش او آب روان می گردد
هر چه پیداست نهان میشود از دیدهٔ جان / چون بران دیده جمال عیان می گردد
هر که از تو اثر نام و نشان می یابد / از خود او بی خبر و نام و نشان می گردد
چون ز جان جان جهان جمله نهانست بکل / آنچه جان طالب آنست نهان می گردد
دل چو گوییست که اندر خم چوگان ویست / روز و شب بی سر و بی پای ازان میگردد
حسن مجموع جهان در نظرم می آید / چونک بر روی تو چشمم نگران می گردد
بر تنم گر بلطافت نظری می فکند / ز لطافت تن من جمله ز جان می گردد
گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید ولی / هم ز پیدایی خود باز نهان می گردد
آنک او معتکف جان و دل مغربیست / مغربی در طلبش گرد جهان می گردد

دل از بند من بیدل رها شد / نمی دانم که راه بیدو کجا شد
مگر که دانهٔ خال تبی دید / ازان در دام زلفش مبتلا شد

مگر بودش نهانی دلربایی / نهان از ما بر آن دلربا شد
هوای دلستانی داشت در سر / نمی دانم بعزم آن هوا شد
صفایی داشت با خوبان مهوش / ازین جایی مگر زان صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش / پی آن نغمه و بانگ و صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید / بسوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان و وز جهان بیگانه گردید / که تا با جان جانان آشنا شد
دمی خالی نمی باشد ز دلدار / ازان کز هر او خلوت سرا شد
ز حال مغربی دیگر نپرسید / ازان ساعت که پیشش جدا شد

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد / راه و رسمی دگر و مذهب دیگر دارد
میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار / بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
بنسبت دل او دو نفس طالبک مطلب یار / هر زمان او طلب و مطلب دیگر دارد
شاهد او جز ازین خال و خط و غبغب و تن / خال و خطی دگر و غبغب دیگر دارد

309

~~217~~

هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش   بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر و سپهری دگر است   عرش و فرش و کره و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی بودش روز دگر   بجز این شب که تو داری شب دیگر دارد
دل سواریست که درگاه توجه کردن   جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد
لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست   گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد   دمبدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد
هر که او دیده بود چهره و بالای ترا   کی ز ایزد بدعا روضه و طوبی طلبد
در جهان ذره‌ای از مهر رخت خالی نیست   کو ز دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان   زاهد گم شده از آنکه بعقبی طلبد
معنی و صورت ما صورت و معنی ویست   حبذا آنکه چنین صورت و معنی طلبد
جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت   صوفی آن چیز که در خانهٔ تقوی طلبد
جان من در همه ذرات جهان یافته است   آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد

در دوم مرتبه چون شکل الف بی گردد   پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد
مغربی دیده بدست آر و پس آنکه بطلب   حسن یوسف که شنیدست که اعمی طلبد

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید   که مرا دل و دیده ز تو حاصل گردید
بامیدی که رسد موج از آن بحر بدل   سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید
منزلی به ز دل و دیدهٔ من هیچ نیافت   سالها گرچه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود   هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید
عاقبت یافت در آن بند و سلاسل آرام   سالها گرچه در آن بند و سلاسل گردید
مکر و دستان و فریب و حیل پیر خرد   پیش نیرنگ فسونهای تو باطل گردید
پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد   هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید
گر دلم آینهٔ کامل رخسار تو نیست   عکس انوار رخت را ز چه قابل گردید
روی با روی تو آورد از آن مقبل شد   هم ز اقبال رخ تست که مقبل گردید
هر که از کامل ما یافت نظر کامل شد   مغربی از نظر دوست که کامل گردید

رخت گرچه چو خورشید فلک مشهور می باشد ... ولی هم در فروغ خویشتن مستور می باشد

نقابی نیست رویت را بجز نور رخت دایم ... نقابی گر بود مهر رخت را نور می باشد

بما نزدیک نزدیکست و زما دور دور آن رخ ... که از افراط نزدیکی بغایت دور می باشد

جهان خورشید او بگرفت و شد بی نصیب آنکس ... که چون خفاش از خورشید دیدن کور می باشد

بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او ... که هر دو وصل او دایم بخود مهجور می باشد

قصور و حور و ولدان را نمی دانم ولی دانم ... من آنکس را که ولدان و قصور و حور می باشد

در اسراری که میگویم از و دستور میخواهم ... مرا در گفتن اسرار از و دستور می باشد

کتاب جامع و فاصل ز ایزد کرده ام حاصل ... که رطب و یابس عالم در و مسطور می باشد

ز جام نرگس مست و لب میگون آن ساقی ... روان مغربی که مست و که مخمور می باشد

رخت هر دم جمالی می نماید ... ز حسن خود مثالی مینماید

مرا طاوس حسنت هر زمانی ... ز نو پری و بالی می نماید

جمالت را کمالاتیست بسیار ... از آن هر دم کمالی می نماید

تجلی میکند هر لحظه بر دل ... دلم را طرفه حالی می نماید

گهی بر چرخ دل مانند بدری ... گهی همچون هلالی می نماید

مرا هر ذره از ذرات عالم ... بتو راه وصالی می نماید

جهان بر عارضت چون خط و خالست ... از آن چون خط و خالی می نماید

بچشم مغربی غیری محالست ... کسی گوید محالی می نماید

ز خط و خال بگذر کان خیالست ... بچشم جان خیالی می نماید

رخ زیبای ترا آئینه می باید ... که رخت را بتو ز انسان که توی بنماید

چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم ... حسن مجموع جهان در نظرم می آید

نیست مشاطهٔ رویت بجز از دیدهٔ ما ... حسن رخسار ترا دیده همی آراید

دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد ... هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید

جذبهٔ حسن تو خواهم که بپایی گردد ... تا مرا از من و وز هر دو جهان برباید

بنیست دیدار ترا دیدهٔ ما شایستهٔ   بهر دیدار تو هم دیدهٔ تو می باید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد   روز خورشید تو از مشرق جان بر نآید

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود   نقش او روی بدید از خود که آدم این بود

هر زمان آری برون از خویشتن نقش دگر   یعنی از دریای ما موج دمادم این بود

هستی خود را نمودی در لباس مختلف   یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود

بر نگین خاتم دل گشت نامت منتقش   دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود

جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل   احمد آمد یعنی آن مجموع باهم این بود

اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان   بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود

فاتح باب شفاعت خاتم دور رسل   آنک ختم و فتح شد او را مسلم این بود

آخر سابق که نحن الآخرون السابقون   آنک در کل آمده در کل مقدم این بود

وانک جان مغربی را از دو عالم برگزید   در حریم حرمت خود ساخت محرم این بود

شاه بتان و ماه رخان عرب رسید   با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید

لب بر لبم نهاد و روان گفت عاقبت   جانت بلب رسید چو جانت بلب رسید

چون جان تشنه یافت لبم از لبان او   ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید

محبوب را ببین که چه عاشق نواز شد   مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید

رنجی بکش بعذر که بی قدر و قیمت است   هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا   هر جا که کس رسید ز راه ادب رسید

بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست   بی دوست کس بدوست ز راه نسب رسید

بر داشت مغربی سبب مغربی ز راه   تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

مرا بفقر و فنا افتخار می باشد   ز نام ملک و غنا ننگ و عار می باشد

مدام باده توحید میخورم زان رو   که این شراب مرا خوشگوار می باشد

مزاج هر کسی این باده بر نمی تابد   ولی مزاج مرا سازگار می باشد

میان آنک تواش در کنار میطلبی   علی الدوام مرا در کنار می باشد

ولی که هست دلارام را در آرام — ندانم از چه سبب بی قراری باشد
بگرد مرکز توحید میکنند دوران — دلم که همچو فلک در مداری باشد
صفای چهره او را کجا تواند دید — ولی که دیده او پر غباری باشد
دلست آینه آن چهره را ولی صافی — چگونه چهره نماید که تاری باشد
بباز چشم و دل مغربی بیا بنگر — از انک چشم دلش چشم یاری باشد

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد — تو مپندار که او مستی ازین می دارد
هیچ با هوش نیاید نفسی از مستی — انک از ساقی جان جام پیاپی دارد
دل برقص است ازان نغمه که گردون در چرخ — مست ازوی نه سماع از دف و از نی دارد
یکنفس نیست دلم از نظر وی خالی — هرچه دارد دل من از نظر وی دارد
سایهٔ مهر توام در پی مهر تو دوم — چند اسا که خورشید تو در پی دارد
هرکجا هست بهاری ز دی خالی نیست — دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد
لیلی حسن ترا سم دل مجنون حیست — وه چه لیلیست که مجنون تو در حی دارد

انک در مملکت فقر و فنا پادشه است — با چنین ملک سر ملک کیانی کی دارد
مغربی زنده باقی نه بنانست و بجان — که مراو زندگی از باقی و از حی دارد

مهت هر لحظه از کویی نماید — هلال از شام ابرویی نماید
سر از جیب پری رویان بر آرد — رخ از روی پری رویی نماید
بهر سو زان کنم هر دم توجه — که رویت هر دم از سویی نماید
پریشان زان شوم هر دم که زلفت — دلم را ره بگیسویی نماید
بمویی صد هزاران دل ببندد — که از زلفت سر مویی نماید
مرا اندر خم چوگان زلفت — جهان جان و دل گویی نماید
ز خالت غارت ترکانه آید — اگرچه همچو هندویی نماید
خیال قامتت بر طرف چشمم — چو سروی بر لب جویی نماید
بچشم مغربی از غمزه هست — هزاران سحری که جادویی نماید

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد | بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد
دل را همه جان سازد جان را همه دل وانگه | جان و دل و جانان را با یکدگر آمیزد
جان و دل و جانان را با یکدگر آن خلطه | فرقی نتوان کردن تمییز چو برخیزد
چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را | آن ملک بدو کثرت یکبار درو بگریزد
جایی که یقین آمد شک را چه محل باشد | ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد
سکان صحاری را سیراب کند هر دم | از فیض خود این دریا ابری که برانگیزد
از گلشن جان و دل در حال فرو شوید | گردی که بره که غربال هوا بیزد
ای مرد بیا یا نی بگریز ازین ساحل | زان پیش که در دامن موجیت در آویزد
این مغربی بیدل پرورده آن بحر است | در بحر بنید بشد وز موج نپرهیزد

ای جمال تو در جهان مشهور | لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدیده مانند یک | لیکن از دیدنش نظر ما دور
گرچه باشد عیان چه شاید دید | قرص خورشید را بدیده مور

غیر گر می نگاه کند او را کی | ز آفتاب منیر تابان کور
هم بتو می توان ترا دیدن | بل تویی ناظر و تویی منظور
مدتی این گمان همی بردم | که منم ذاکر و تویی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست | ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت در عالم | یافت ذرات کاینات ظهور
گشت پیدا از عکس زلف و رخت | در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت | در زمانه فکند فتنه و شور
مغربی را مدام آن لب و چشم | در جهان مست دارد و مخمور

می نماید آن پری رو هر زمان رویی دگر | تا کشد هر دم گریبان من از سویی دگر
دل نخواهم برد از دستش که آن جان و جهان | دل همی جوید ز من هر دم بدلجویی دگر
چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار | هر زمانش میکشد در بند گیسویی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن | آنکه باشد هر زمان آشفته سویی دگر

سر بمحراب از برای سجده کی آرم فرو / من که دارم قبله هر دم طاق ابروی دگر
من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او / می نماید هر دم از سر رو مرا رویی دگر
بر لب یکجو بجو آن سرو رعنا را که او / هر زمان باشد خرامان بر لب جویی دگر
بر سر کویی بجستی جلوه کرد دیدیش رو / تا بجستی دیگرش بینی تو در کویی دگر
با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست / بینیش هر دم برنگ دیگر و بویی دگر
گفته بود او مغربی را خوی ما باید گرفت / چون بگیرد چونکه دارد هر زمان خویی دگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر / جشم بگشا و جمال کفر فقر ما نگر
از سواد این چنین کفر مجازی مرد و آر / سوی دار الملک آن کفر حقیقی کن سفر
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیده است / کفر حق خود را بحق پوشیده است ای بی هنر
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده‌ای / با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی اثر
چون بحق پوشیده کردی آنگهی کافر بشوی / چون شوی کافر ز ایمان آنگهی یابی خبر
آنکه از سرچشمهٔ کفر حقیقی آب خورد / بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شبنم

چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستتر / بدر گردد از ظهور نام خورشید آن قمر
کفر احمد جیست در شمس احد مخفی شدن / جیست طاها مظهر کل ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز طاها برتر است / آنکه باشد از معانی و حقایق بهره‌ور
ای که در قبول خاص و عامی روز و شب / کفر و ایمان زار ما کن نام این معنی ببر
کفر و ایمان چون حجاب راه حق اند ای پسر / رو بسان مغربی از کفر و ایمان درگذر

می فرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر / می‌رسد بر دل از هر لحظه الهامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی مجوی / زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
از پی صیادی مرغ دل ما می‌نهد / خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون پیاپی میدهد / هر زمان ساقی شراب دیگر از جامی دگر
گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولی / هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر
در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او / می‌نهد بر خویشتن هر لحظه نامی دگر
دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود / هر نفس خواهد از او حاصل کند کامی دگر

هر که گامی بر هوای نفس ناسوتی نهد — در فضای قدس لاهوتی نهد گامی دگر

چون ز هر دشنام او یابم دعایی هر نفس — کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر

گرچه ما مستغرق احسان و انعام وییم — میکنیم از وی طلب احسان و انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند — مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

یار ما هر ساعتی آید به بازاری دگر — تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر

یار ما تا هیچکس او را نداند هر زمان — آید از خلوت برون در کسوت یاری دگر

کسوتی دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند — مظهری دیگر نماید بهر اظهاری دگر

آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان — آید از قد تابان هر دم برفتاری دگر

چشم مستانش عین چشم دلبران گردد که تا — مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر

من نیم تنها گرفتار و اسیر زلف او — زلف او دارد بهر مویی گرفتاری دگر

چشم جان بنگر ز روی یار از چهرهٔ هر ماه روی — می نماید هر زمانی تازه دیداری دگر

یک زمان از گفت و گو خالی نباشد در جهان — هر زمان از هر زبان باشد بگفتاری دگر

کار او عشقست با خود عشق بازی میکند — نیستش جز عشق با خود باختن کاری دگر

روی او را دیده گر صد بار بیند هر نفس — در پی آن باشد او تا بیندش باری دگر

از زبان جمله ذرات عالم مغربی — میکند بر مهر رویش هر دم اقراری دگر

ای حسن ترا دیدهٔ ما گشته خریدار — گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را — از دیدهٔ عشاق بود گرمی بازار

خود آینهٔ حسن ترا در دو جهان نیست — در گاه تجلی بجز از دیدهٔ نظار

آن روی که دیدست که آن نور دو دیده — نی نی که بدو هست منور همه ابصار

هر دیده از او هر نفسی دیده جمالی — نو تازه شده هر نفسی دیده و دیدار

بر هر نظری کرده تجلی دگرگون — تا هر نظری زو نظری یافته ما بر

بر آینهٔ دیده و دل اهل دلان را — زو جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار

روی ار چه یکیست ولی گاه تجلی — بسیار نماید چو بود آینه بسیار

ای گشته نهان از دل و جان در تتق غیب — و استاده عیان بر سر هر کوچه و بازار

خواهی که نماند بجهان مومن و کافر | لطفی بکن و پرده بر انداز ز رخسار
حقا که اگر پرده ز روی تو بر افتد | از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار
گر باده از ینسان دهد آن ساقی سرمست | حقا که نماند بجهان یکدل هشیار
تا مهر تو بر مغربی اسرار بتابید | شد مغربی از پرتو آن مشرق انوار

اندر آمد ز در خلوت ما یار سحر | گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر
گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت آندم | که نماند ز تو در هر دو جهان رسم و اثر
گفتمش دیده من تاب جمالت دارد | گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ توان در تو نظر کرد دمی | گفت آری چه شود جمله ذات تو نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا | در من آنکس برسد کو کند از خویش گذر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان هست مثال | گفت در صورت و معنیت زمانی بنگر
گفتمش من چیم و تو چی و عالم چیست | گفت من دانه ام و تو ثمر و کون شجر
گفتمش مغربیت در خور اگر هست بگو | گفت رو روی مرا هست بوجهی در خور

روی من بهر تجلّی طلبد مظهر پاک | نیست حالی بجهان پاکتر از روی مظهر

ای آخر هر اوّل وای اوّل هر آخر | ای ظاهر هر باطن وای باطن هر ظاهر
فی جان حمیا کم ما غیر کم و شارب | فی عین محیا کم ما غیر کم و ناظر
انوار جمال تو در دیدهٔ هر مومن | و استار جلال تو در سینهٔ هر کافر
فی صورة الاعیان فی کسوة الانسان | فی نشأة الانسان فی الناصر و الناظر
جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد | جز تو نبود مذکور جز تو نبود ذاکر
چون شکر توان کردن از آنکه بود خود را | هم منعم و هم منعم هم نعمت و هم شاکر
قد صار لنا طرف فی وجهکم و آله | قد ظل لنا عقل فی حسنکم حایر
بی قوت و بی تابم بی قوت و خور و خوابم | من طرفک ما سام من عینک ما ساحر
بر مغربی آن ساقی چون ریخت می باقی | شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر | چشم در منظور ناظر لیکن از وی بیخبر

کرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک / از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر

دل بسان کوی سرکردان و غافل زانکه او / در خم جوکان زلف دوست دارد مستقر

نیست بیرون از خم جوکان زلفت یکزمان / دل که جون کوی سهی کردد درین میدان بسر

من نمیدانم که عالم جیست یا خود کیست انک / عقل و نفس و جسم و جرخ و اختر خوانی و شمس و قمر

با همه سرکشتکی و جنبش و نور و صفاست / بیخبر کردون ز کردون ماه از مه خور ز خور

ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان / پاک و صافی ساز خود را انکهی در خود نکر

در صفات خویشتن باید رخ دلدار دید / زانکه تو آینه و دوست در تو جلوه کر

جون که مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین / مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

نخست دیده طلب کن پس انکهی دیدار / از انک یار کند جلوه در اولو الابصار

ترا که دیده نباشد کجا توانی دید / بکاه عرض و تجلی جمال جهرهٔ یار

اکرچه جلمه عیان در فروغ حسن وی است / ولی چو دیده نباشد کجا شوی نظار

ترا که جشم نباشد جه حاصل از شاهد / ترا که کوش نباشد جه حاصل از کفتار

ترا که دیده بود پر غبار نتوانی / صفای جهرهٔ او دید با وجود غبار

اکرچه آینه داری از برای رخش / ولی چه سود که داری همیشه آینه تار

بیا بصیقل توحید ز آینه بزدای / غبار شرک که او پاک کردد از زنکار

اکر نکار ز تو آینه طلب دارد / روان تو دیدهٔ دل را به پیش او میدار

جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود / از انک حسن ترا مغربیست آینه دار

نیست پنهان حق ز جشم و جان مرد حق شناس / کرچه هر ساعت نماید خویش در هر لباس

هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون / کاه اطلس پوش کشته کاه پوشیده پلاس

کر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان / بر نظر هرکز نکردد ملتبس زان التباس

باده بی رنکست ولیکن رنکهای مختلف / می شود ظاهر در او از اختلاف کام و کاس

کر شراب ناب بی رنکست پس باید مدام / دیده را بر رنک ساقی دارنه بر کاس طاس

در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس / می شود تا بیندش دیدن ز راه انعکاس

از زبان جمله ذرات عالم هر دم / میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

318

~~320~~

هر یکی از کثرت عالم که می‌بینی یکیست
پس از این وحدت بر آن وحدت توان کردن قیاس

نور هستی حلقه ذرات عالم تا ابد
میکند چون مغربی از ماه مهرش اقتباس

گر همی خواهی که ره یابی بسوی وحدتش
بگذر از خود یعنی از جان و دل و عقل و حواس

چون اساس خانه توحید بر فقر و فناست
جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس
ز راه و رسم گذر کن طریق راه مپرس

طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میرو
ز پیش نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

ز تنگنای حسد چون برون نهی قدمی
بجز حظیره قدسی پادشاه مپرس

ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا
از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس

چو چتر شاه روان گشت طوق بر خاست
تو شاه راه گر از لشکر و سپاه مپرس

چو پا بمقصد نهادی و ترک سر کردی
اگر کلاه ربا بندت از کلاه مپرس

چو نیست حال من ای دوست بر تو پوشیده
دگر حکایت حالم از گواه مپرس

گناه هستی او محو کن چو محو کنی
گناه هستی دیگر تو از گناه مپرس

چو مغربی بدرت ای دوست معترف آمد
بلطف در گذر از عذر جرم خواه مپرس

میکند بر دل تجلی مهر رویش هر نفس
تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس

هست او خورشید و عالم سایه رو آور بدو
چون بخورشید آوری رو سایه ماند باز پس

آنچه عالم خوانمش خورشید او را سایه است
در حقیقت سایه و خورشید یک چیزند و بس

هست کس جز او بسی اندر جهان تا تو کسی
هیچ کس جز او نباشد تا تو باشی هیچ کس

چشم عنقا بین مگس را نیست زان نشناسدش
گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس

دیده بگشا بر سر خوان خلیل الله نشین
بهره از سر وحدت چون نه از نان و عدس

بلبلا اندر قفص گلشن ز یادت رفته است
چند گویم قصه گلشن بمرغی در قفس

لقمه مردان نمی شاید بخورد طفل داد
سر سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس

سر دریا را بقطره چند گویی مغربی
رو زبان در بند ازین گونه سخنها زین سپس

چون دل فکند پیش تو خود را شکسته
او خود شکسته است ازین بیش مشکنش

تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت / از یاد رفت منزل و مأوا و مسکنش
دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است / گویی که هیچ یاد نمی آید از تنش
این مرغ جان که طایر عالی نشیمن است / عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش
مرغان این چمن همه شب تا که سحر / باشند در خروش ز فریاد و گردنش
از گلشن جنان بچنین گلخن اوفتاد / بگرفت سخت خاطرش از حبس گلخنش
جان را دل از مصاحبت تن ملول شد / پیوسته ماجراست شب و روز با تنش
یارا چو شد اسیر قفص عندلیب جان / گه گاه می فرست نسیمی ز گلشنش
تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند / آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش
باشد که بشکند قفص شوق را ز جسم / مرغ روان معنی آید بمأمنش

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش / آراستش بزیور حسن و جمال خویش
آورد در وجود برای سجود خویش / آن نقش را که داشت تنم در خیال خویش
آئینه بساخت ز مجموع کائنات / در وی بدید نقش جمال و جلال خویش

319

از نظم دلفریب خود از دفتر جمال / جمعی بکرد در صفت خط و خال خویش
یک دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد / مجموعه بساخت ز حسن خصال خویش
کس در جهان نداشت ز احوال او خبر / آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش
با معنی حکایت خود سر بسر بگفت / در معنی چو دید مجال مقال خویش
طوطی مثال خویش چو بیند در آینه / آید بهر آینه بسخن با مثال خویش
پرسید یک سخن چو کسی غیر او نبود / هم خویشتن بگفت جواب سؤال خویش

ما شراب عشق از جام ازل کردیم نوش / تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
آمد آوازی بگوش هوش جان جان ما / ما بر آن آواز تا اکنون نهادستیم گوش
از سماع قول کن وز نغمهٔ روز الست / نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش
ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش / چون خم می دیگ دلها آید از گرمی بجوش
باده‌ای کز مهر آن صد ره گرو کردست بلش / خویشتن را پیر ما در پیش یار میفروش
روی هر ساعت بنقشی می نماید آن نگار / مرد می باید که تا بشناسد او را در نقوش

شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب
روی او را رنگهای مختلف شد روی پوش

کی توانند یافتن در پیش یار خویش بار
هرکه یار هر دو عالم را ببیند از دو دوش

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن
مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

چه مهر است این نمیدانم که عالم هست ذراتش
چه چهر است این نمیدانم که آدم هست مرآتش

کی تفهیم کند کلی ز ملت نی سازدم اثبات
منم سرگشته و حیران میان نفی و اثباتش

اگر او شمع می باشد منش پروانه میگردم
و گر مصباح میگردد منم ناچار مشکاتش

منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا دانم
صفاتش را کسی داند که نبود محو در ذاتش

از آن ترسا و گبر آمد درین ره کافر و ترسا
که گردان خم در عیسی و آن عزی و آن لاتش

بیا بر طور دل آنجا که تا واقف شوی جانا
ز حال موسی عمران و کوه طور و میقاتش

اگر ذات و صفاتش را نمی بینی عیان باری
ببین در مصحف آیات و انجم جمله آیاتش

ترا از لذت دیدار هرگز کی خبر باشد
که میلت جمله با حور است و با لذات جناتش

الا ای مغربی زان سان بجز جسمی نمی بینی
که آن از خاک و از آب است و از باد است و از آتش

دلا گر دیده‌ای داری بیا بگشا بدیدارش
ز رخسار پری رویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پری رویان هزاران مشتری دارد
بده خود را بجز او را اگر هستی خریدارش

ببازار آمد آن دلبر ز خلوتخانهٔ وحدت
تماشا را ببازار آ ببین باری ببازارش

شهی را دوست میدارد گدای مفلس و آن شه
بعشقش فخر می آرد نمی آید ازو عارش

تو گر دیده بدست آری توانی یار را دیدن
گهی در کسوت یار و گهی در شکل اغیارش

دلم هر دم بدلداری ازان رو میشود مایل
که در رخسار دلداران نماید چهرهٔ دلدارش

نگارم در گه جلوه نظر را دوست میدارد
ز خلوت زان بصحرا شد که تا بینند رخسارش

مرا آشفته میدارد خرد در حال هشیاری
الا ای ساقی باقی دمی مگذار هشیارش

برآ از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم
که تا بی مشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

دل من آینه‌ایست مصفا دارش
از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

روی زیبای تو آیینهٔ زیبا خواهد
از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که بود نقش من و ما در وی
از پی نقش تو بی نقش من و ما دارش

خلوت خاص تو پر شورش و غوغا خوش نیست
خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش

چون تماشای رخ خویش درو خواهی کرد
پاک از هر نظر کاه تماشا دارش

چونکه چوگان سر زلف ترا گوی ربود
دایما گوی صفت بی سر و بی پا دارش

گاه مشتاق تر از دیدهٔ وامق سازش
گاه معشوق تر از دیدهٔ عذرا دارش

گر چو ساحل بود از موج مدارش خالی
در چو دریاست پر از لولوی لالا دارش

مغربی مفرد و یکتاست دلارام مدام
مظهر اوست ولت مفرد و یکتا دارش

مرا ز من بستان دلبرا بجذبهٔ خویش
که نیست هیچ حجابی مرا چو من در پیش

مرا ز من چو همه کاینات با خود کش
از آن طرف همه نوش است ازین طرف همه نیش

از آنک با تو شدم دوست دشمن خویشم
که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش

طریق فقر و فنا را همین نما که بود
طریق فقر و فنا بهترین ره ای درویش

چگونه یک قدم از خویشتن نهم بیرون
که هست هستی من صدراسم از پس و پیش

من از تو دور نبودم بهیچ وجه ولی
فکند از تو مرا دور عقل دور اندیش

تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست
کسی چگونه شود منفصل ز سایهٔ خویش

چو سایه مانع شخص است از جمیع وجوه
بپرس ازو که ترا چیست دین و مذهب و کیش

چو سایهٔ توام ای دوست لطف کن با من
مرا بهیچ حسابی مگیر از کم و بیش

دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست
که هم تو درد و دوایی و هم تو مرهم و ریش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
ما از گیسویش می بینم که می بینم همه سویش

کشد هر دم مرا سوی کمندی زلف گیسویی
که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش

ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم
که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه
کجا پی می برد سویش ز تاریکی گیسویش

از ان در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم
که در ابروی هر مهری نمی بینم جز ابرویش

بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
سویدا را کند روشن سواد خال هندویش

درختان جمله در رقص اند و در وجد اند و در حالت
مگر باد صبا بویی بستان برد از بویش

بپیش مغربی هر ذره زان رو مشرقی باشد — که از هر ذره خورشید نماید پرتو رویش

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک — که تا تو چهرهٔ خود را همی کنی ادراک

اگر نظر نکنی سوی من در آینه کن — تو خود بمثل منی گر نظر کنی حاشاک

اگرچه آینهٔ روی جان فزای تواند — همه عقول و نفوس عناصر و افلاک

ولی ترا ننماید ترا چنانک تویی — مگر دل من مسکین بدیل غمناک

تمام چهرهٔ خود را بدو تو اینی دید — که هست مظهر نام لطیف و صافی و پاک

چرا گذر نکنی بر دلی که از پاکی — اذا امرت به ما وجدت فیه سواک

ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه — لاجل قربته بل لانه مجلاک

مرا که نسخهٔ مجموع کاینات توام — روا بخواری فکنده بر سر خاک

بساحل از چه فکندی ز بحر بازم — که موج بحر محیط توام نیم خاشاک

ظهور تو بمن است و وجود من از تو — ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه — ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

تویی خلاصهٔ ارکان و انجم و افلاک — ولی چه سود که خود را نمی کنی ادراک

تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان — تو در و گوهر پاکی فتاده بر سر خاک

تویی که آینهٔ ذات پاک اللهی — ولی چه سود که هرگز نکردی آینه پاک

غرض تویی ز وجود همه جهان ورنه — لما تکون و فی الکون کاین لولاک

همه جهان بتو شادند و خرم و خندان — تو از برای چه دایم نشستهٔ غمناک

همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل — همه ز غفلت تو خایفند و تو بی باک

نجات تو بتو است و هلاک تو از تو — ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک

عنان مکش که سوی ظلمت و خس و خاشاک — بیک قدم بتوانی شد از سمک بسماک

اگر چو مغربی آیی ز کاینات آزاد

بر دل ریشم لبت دارد بسی حق نمک — گر بپرسی ز اشک خونینم بگوید یک بیک

مردم چشم جهانی در جهان مردمی — ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک

ای دل ار خواهی که بینی خضر زلعلش آب بین
آب حیوانت اگر باید لب لعلش بمک

روی بنما تا که من از پیش پس برخیزم بگل
زانک در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک

تا بود گلگون رخ رز دم بسان روی یار
بر رخم ای اشک خونین گر نمی باری بچک

با دل پر غش و غل نتوان بر دلدار شد
زانک قلب ناسره رسوا شود پیش محک

برقع از رخ بر فکن بنمای مهر روی را
تا که گردد ذره سان پیش تو مهر فلک

ای دل ار بینی رخش را در دمت گردد عیان
کز جهان آدم چرا گردید مسجود ملک

حرف زاید مغربی آمد برین لوح وجود
حرف زاید راز لوح ای دوست باید کرد حک

زهی ساکن شده در خانه دل
گرفته سر بسر کاشانه دل

تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانه دل

دلم بی تو ندارد زندگانی
که هم جانی و هم جانانه دل

بزنجیر سر زلفش گرفتار
شده پای دل دیوانه دل

چو دل پروانه شمع تو گردید
بشد شمع فلک پروانه دل

همای جان که عالم سایه اوست
مدام افتاد بهر دانه دل

بسی پیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانه دل

خرابات است بیرون از دو عالم
مدام آنجا بود میخانه دل

بیا بشنو ز رندان خرابات
اگر نشنیده افسانه دل

دلم از مغربی پیوند بگسست
که که خویش است و که بیگانه دل

اگر چه پادشه عالم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بنده از بندگان حضرت تست
از آن فدای من آمد که من فدای توام

جهان بذات و صفت و مبدم غذای منست
که من بذات و صفت و مبدم غذای توام

همیشه ذات تو مخفی و مرتدیست بمن
برای آنک حجاب تو و ردای توام

بروز عرض تو عالم بسوی من نگرند
میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام

نظر بجانب من کن که روی خود بینی
از آنک آینه روی جانفزای توام

لقای خویش گرت آرزو کند دیدن
مرا ببین بحقیقت که من لقای توام

مرا نگر که بمن ظاهرست جمله جهان / چرا که مظهر جام جهان نمای توام
بگوش و هوش جهان ور شود مغربی منکشفت / مرا شناس که من مظهر خدای توام
تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی / مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

ما سالها مقیم در یار بوده ایم / اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
با یار خویش خرم و خندان بکام دل / بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم
اندر حریم مجاور و در کعبه معتکف / بی قطع راه وادی خونخوار بوده ایم
پیش از ظهور این قفص تنگ کاینات / ما عندلیب گلشن دلدار بوده ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس / بی پر و بال طایر طیار بوده ایم
بالاتر از مظاهر اسمای ذات او / بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده ایم
هم نقطه که اصل وجود دوایر است / هم گرد نقطه دایر و دوار بوده ایم
بی یار و بی شمار کدام و کجا و کی / بی چند و چون و اندک و بسیار بوده ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته ایم / بی مغربی مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم / ما مظهر جملهٔ صفاتیم
ما نسخهٔ نامهٔ الهیم / ما گنج طلسم کاینا تیم
هم صورت واجب الوجودیم / هم معنی جان ممکناتیم
هرچند که مجمل دو کونیم / تفصیل جمیع مجملاتیم
برتر ز مکان و در مکانیم / بیرون ز جهات و در جهاتیم
ما هادی جملهٔ علومیم / کشاف جمیع مشکلاتیم
بیمار و ضعیف را شفاییم / محبوس مخیف را نجاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم / کو تشنه در آ که ما فراتیم
چون قطب ز جای خود نجنبیم / چون چرخ اگر چه بی ثباتیم
هم مغربیم و مغرب و شمس / هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم / از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

جون جمله جهان مظهر آیات وجودند — اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگویید — چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم — در واقعه از سبع سموات گذشتیم
و بدیدیم که اینها همگی خواب و خیال است — مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست — خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
در و سر ارشاد و زهاد و رکن ای پیر — کز پیر و مریدی و مرادات گذشتیم
بسیار ز احوال و مقامات ملافید — با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم — زاوراد رهیدیم وز اوقات گذشتیم
از مدرسه و درس و مقالات بجستیم — وز شبهه و تشکیک و سوالات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا — وز میکده و کوی خرابات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند — المنة لله که ز آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار — از مو بی و کوکب و مشکات گذشتیم

هر دو عالم پادشاهی میکنیم — گرچه از ایزد گدایی میکنیم
بندهٔ حقیم خداوند جهان — بر جهان زان کدخدایی میکنیم
مر سما را چون زمینی کرده‌ام — بر زمین اکنون سمایی میکنیم
هر دو عالم را ز پس یکبار هشتیم — تا که اکنون پیشوایی میکنیم
دارم از وجهی بعالم اتصال — گرچه از عالم جدایی میکنیم
زان پس از بیگانگی با کاینات — گاه گاهی آشنایی میکنیم
خستها را نوشدارو میدهیم — بستها را درگشایی میکنیم
لا تظن انی فقیر مفلس — چون نکبخت رهنمایی میکنیم
مغز بی مردهٔ افسرده را — روح بخشی جانفزایی میکنیم

از خانقه و مدرسه و صومعه رستیم — در کوی مغان با بت و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیک سوی فکندیم — در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبها خرقهٔ ناموس دریدیم — در میکدها توبهٔ سالوس شکستیم

از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم / وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم

درکوی مغان نیست شدیم از همه هستی / چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم

ما مست خرابیم و طلبکار شرابیم / با آنک چو ما مست خرابست چه شستیم

زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ / ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم

الملة لله که از آن نقش پرستی / رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا مغبچهٔ از مجلس ما رخت بدر برد / او بود حجابی چو ز ما رفت برستیم

ما مست و خراب چشم یاریم / آشفتهٔ زلف آن نگاریم

از روی نگار همچو مویش / سودازدگانی بی قراریم

چون چشم خوشش مدام مستیم / مانند لبش شراب خواریم

گرد سر کوی آن پری رو / پیوسته چو چرخ در مداریم

سرگشتهٔ او بسان چرخیم / آشفتهٔ او چو روزگاریم

ما دست ز کار و بار شستیم / با عشق چو مرد کار و باریم

تا ما بخودیم در حجابیم / از خویش بسی حجاب داریم

بر ز آن نبود که خویشتن را / یکسر بنگار واگذاریم

در هستی دوست نیست گردیم / وز هستی خویش یاد ناریم

چون خامه اگر ز سر برآییم / سر از خط دوست برنداریم

ای ساقی از آن می که باقیست / دردهٔ قدحی که در خماریم

تا دست فرو زنیم در خود / وز جیب عدم سری برآریم

در مهر رسیم مغربی وار / ای دوست وی که ذره واریم

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم / گهی در ظلمت کفرم و زان در نور ایمانم

نیم یک لحظه از سودای زلف و خال تو خالی / گهی سرگشتهٔ اینم گهی آشفتهٔ آنم

حدیث کفر و دین بشنیم مگو بیدکه من مسکین / بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم

ز شوق موی او باشد اگر زنار بربندم / بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم

توئی مطلوب و مقصودم توئی معبود و مسجودم / اگر در مسجد اقصا اگر در دیر رهبانم

ادب از من چه میجویی که میدانی چو مدهوشم	طریق از من چه می پرسی چو میدانی که حیرانم
الا ای ساقی باقی بیاور باده و درده	که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم
من آن طاقت کجا دارم که پیمان را نگه دارم	بیا ای ساقی و بشکن بیک پیمانه پیمانم
تو مهر مغربی سایه چنان کز تو بدید آمد	که تا سم کم شود در تو بتاب ای مهر تابانم

تا از میان خلق کناری گرفته ایم	اندر کنار خویش نگاری گرفته ایم
دامن نخست از همه عالم فشانده ایم	وانگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از بهر قوت طعمهٔ شاهین جان و دل	از مرغزار قدس شکاری گرفته ایم
سرگشته گشته ایم چو پرگار سالها	تا بر مثال نقطه قراری گرفته ایم
صد بار جسته ایم برون از حصار تن	تا بهر جان خویش حصاری گرفته ایم
اندر میان گرد بهر وی رسیده ایم	هر وی میان گرد و غباری گرفته ایم
چندان پی سوار و پیاده دویده ایم	تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم
با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی	او را بیاری از پی کاری گرفته ایم

معنی حسن تو در صورت جان می بینم	عکس رخسار تو در جان و جهان می بینم
دفتر حسن ترا باز بنظر می آرم	از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم
غمزه ات را چو نظر میکنیم از هر نظری	همه بر حسن رخ خود نگران می بینم
گرچه از دیدهٔ اغیار نهان میگردی	منت از دیدهٔ اغیار عیان می بینم
میکنیم هر نفسی دیدهٔ از تو وام	تا بدان دیدهٔ ترا تا بتوان می بینم
خویشتن را چو منم سایهٔ تو زان شب و روز	در پیت بر حسب سایه دوان می بینم
گر شوی پیدا شوی از فرط نهانی بر من	که ز افراط عیانیت نهان می بینم
تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین	مدتی شد که یقین را ز گمان می بینم
تو مرا مغربی از من بمن و در من بین	چند گویی که ترا در دگران می بینم

یا رب تا من هستم از خود با خبر نگذاردم	تا ز من باقی بود رسم و اثر نگذاردم
تا ز ما و منی را باز نستاند بکل	تا ز من نسازد او دگر نگذاردم

آتش عشقش که اندر رشتهٔ جانم فتاد — تا نسوزاند چو شمعم سر بسر نگذاردم

با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن — چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

من بخود میجویم از وی دارم امیدی که او — در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گرچه من اندر هوایش بال و پر انداختم — لیکن او میدست کو بی بال و پر نگذاردم

در که گفتار و دیدارش یقین دانم که او — یک زمان بی سمع و یکدم بی بصر نگذاردم

مردم چشمم ازانم نام انسان کرده است — چونکه من انسان عینم از نظر نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بسان مغربی — که دگر همچون گدایان در بدر نگذاردم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم — همچو گویی در خم چوگان او باشد دلم

هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می‌برد — زان سبب سرگشته سرگردان او باشد دلم

هیچ با خود می نیاید تا کی باشد چنین — واله و آشفته و حیران او باشد دلم

عرصهٔ عالم چو تنگ آمد که جولان او — لاجرم میدانگه جولان او باشد دلم

دل بهر نقشی که میخواهد دلم را می‌برد — کان در و گوهر که کان او باشد دلم

لولو و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب — زانکه بحر لولو و مرجان او باشد دلم

بهر مهمانی دل خوان تجلی می‌نهد — هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم

چونکه گرد موج زن دریای بی پایان او — ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

مغربی از موج و ساحل بیش ازین چیزی مگوی — زانکه دایم قلزم و عمان او باشد دلم

دیده‌ها وام کنم از تو برویت نگرم — زانکه شایستهٔ دیدار تو نبود نظرم

چون ز تو هر نفسی جلوه بحسنی دگرست — هر نفس زان نگرم بر تو بچشم دگرم

توی از منظر چشم نگران بر رخ خویش — که تویی مردمک دیده و نور بصرم

هر که بی رسم و اثر گشت بکویش پی برد — من که بی رسم و اثر ناشده پی می نبرم

نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز — تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم

بوی جان بخش تو همراه نسیم سحرست — زان نفس مردهٔ انفاس نسیم سحرم

یار هنگام سحر در دل من کرد گذر — گفت چون خنده کنان بر تو دلی می گذرم

تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری — کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم

مغربی آینهٔ دل زغبار رو جهان | پاک بزدای که پیوسته در وی نگرم

صنما هر نفسی بر گذرت می بینم | بر دل و دیده و جان جلوه گرت می بینم
گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم | گاه همراه نسیم سحرت می بینم
گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی | لیک هر لحظه بحسنی دگرت می بینم
بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده | گاه چون شمس و گهی قمرت می بینم
گرچه از منزل خود هیچ برون می نایی | لیک پیوسته چو در سفرت می بینم
دایم از غایت پیدائی خود پنهانی | گرچه تابنده تر از ماه و خورت
تو یی نور بصرم گرچه نهان از بصری | زانکه در دیده چو نور بصرت می بینم
غایب از دیدهٔ مایی و بصد کسوت خوب | هر زمانی گذران بر نظرت می بینم
مغربی از ملک و از فلکی بالاتر | گرچه دایم بلباسی دگرت می بینم

گه چو چنگم بزنی و گاه چو نی بنوازم | که بهر ساز که سازی تو مرا می سازم

چون

چون نیم تا تو دمی در من بیجان بد | می نیاید بطرب هیچ کسی زآوازم
کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم | در میان همه عشاق بدان می نازم
حسن مجموع بتان در نظرم می آید | چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
عاشقی به ز منت کو که بوی پردازی | دلبری به ز تو ام کو که بوی پردازم
چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم | با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم
شاهبازم که بدم دست تو پروازم | باز بر دست تو آیم چو بخوانی بازم
بلبل روضهٔ بستان گلستان توام | هم بگلزار تو آیم چو بپروازم
مغربی نقطهٔ آخر چو با اول پیوست | دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم | دردی کشان میکدهٔ یار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات ما بتافت | تا از فروغ ذره بدیدار آمدیم
در خلوت عدم می هستی ز جام دوست | کردیم نوش و مست ببازار آمدیم
زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان | هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم

ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما	ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان	عشق است کار ما و بدین کار آمدیم
از بهر خاطر دل بیمار مصطفی	روزی دو سه که عاقل و هشیار آمدیم
بودیم یک وجود و لیکن که ظهور	بسیار در مظاهر بسیار آمدیم
از یار مغربی سخنی در ازل شنید	ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

من که در صورت خوبان همه او می بینم	تو مپندار که من روی نکو می بینم
نیست در دیدهٔ من هیچ مقابل همه روست	تو قفا می نگری من همه روی می بینم
هر کجا در نگرد دیده بدو می نگرد	هر چه می بینم از و جمله از و می بینم
می باقیست که در جام و سبو می نوشم	عکس ساقیست که در جام و سبو می بینم
تو زیک سو بنظر می نگری من از همه سو	تو زیک سو و منش از همه سو می بینم
گاه با جمله و گه جمله از و میدانم	گاه او جمله و گه جمله در و می بینم
بوی گلزار روی از باد صبا می شنوم	سرو بستان و را در بر جو می بینم

مغربی آنکه تو اش میطلبی در خلوت	من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم	هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت	آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روانرا که درین گلشن دهرست	بر رستهٔ بستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم	با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان را بتماشا	دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم	کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابد	ذرات جهان را بتک و پوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت	خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات جهان را	دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم
از مغربی احوال بپرسید که او را	سودازدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

ز چشم مست ساقی من خرابم / نه آخر بیخود از جام شرابم
از آن ساعت که دیدم تاب رویش / چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی در ناله ام چون چرخ دولاب / که از سرگشتگی چون آسیابم
بجای اشک خون می بارم از چشم / نماند اندر جگر چون هیچ آبم
مرا عشقت چنان گم کرد از خود / که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من / چو دید از خود بغایت در عذابم
چنان باقی شدم اکنون ز عشقت / که بی عشق تو چیزی در نیابم
کنون از مغربی رستم بکلی / که از مشرق بر آمد آفتابم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم / منم که بی شب و روز آفتاب می بینم
توئی که پرده ز رخسار خود برافکندی / که تا جمال ترا بی حجاب می بینم
عجب عجب که به بیداری این توان دیدن / مگر مگر که من این را بخواب می بینم

منم

منم که بر سر دریای بی نهایت تو / مثال هر دو جهان چون حباب می بینم
خیال هر دو جهان را بنور چشم یقین / بغیر بحر حقیقت سراب می بینم
ندانم از چه سبب تشنه ام که من خود را / بذات و نعت و صفت عین آب می بینم
اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب / از آنکه من همه خود را شراب می بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر / که من حقیقت خود را کتاب می بینم
چو باده خورد دل مغربی که من او را / بسان نرگس مستت خراب می بینم

ای روی تو در حجاب کونین / بردار ز رخ نقاب کونین
حیفست که بحر تو نهانست / وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشاید / پیدا شدن سراب کونین
برکن ز وجود مطلق خویش / ای دوست دمی شراب کونین
برقی بجهان ز مهر رویت / بشکاف ز هم سحاب کونین
نی نی غلطم که هست رویت / ظاهرتر از آفتاب کونین

محجوب منم که مانده ام دور / از روی تو در حجاب کونین
سرچشمهٔ چشم من بکلی / پوشیده شد از تراب کونین
عمریست تشنهٔ تو ام من / سیراب شده ز آب کونین
بر تافت عنان جان و دل را / از جانب تو جناب کونین
خواهم که شوم خراب حضرت / تا کی باشم خراب کونین
زین بیش مدار بی قرارم / سرگشته در انقلاب کونین
از کردن منوی بلطفت / بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون / وی عیان روی تو از آیات کون
مدتی بی مدت دور زمان / بوده ایم با تو خوش اوقات کون
میگذشتی روز و شب بی روز و شب / بر مراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف و هم بذات / در همه حالات تو حالات کون
علم ذاتت اندر آن محو وجود / گاه کردی نفی و گه اثبات کون

عین

عین علمت دید اعیان را همه / چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود / پس برآورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور / شکل و وضع و صورت و هیئات کون
ای ز جیب موسی سر بر زده / رب ارنی گفته در میقات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان / سوی صحرا لشکر و رایات کون
در ظهور آفتاب روی تو / گشته ظاهر جملهٔ ذرات کون
وز فروغ نور مصباح رخت / کوکب دری شده مشکات کون
دیده اسرار صفات و ذات او / مغربی در صحف و در آیات کون

ای تو مخفی در ظهور خویشتن / وی رخت پنهان بنور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دایما / عشق بازی در ظهور خویشتن
وز حضورت هر دو عالم بر دوام / در همی خواهد ظهور خویشتن
باز جستی در تماشاگاه ذات / جنت خود بود و حور خویشتن

مدتی با کس نمی کرد التفات
حسن رویت از غرور خویشتن

در تماشای بهشت ذات خود
بود حور او قصور خویشتن

تا کند بر خود تجلی هم زخود
موسی خود بود و طور خویشتن

چون شعوری یافت از آیات ذات
گشت عاشق از شعور خویشتن

دید در خود بحرهای بی کران
حیرت آورد از بحور خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید
در عجب ماند از امور خویشتن

زان سبب در وی سروری شد بدید
منبسط گشت از سرور خویشتن

عزم صحرا کرد تا که آن سرور
آن سلیمان از طیور خویشتن

بر سر رهی بی خبر افتاده دید
مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار من بی ما و من
عشق بازی میکند با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب
هست خود را که صنم گاهی شمن

جملگی ذات او باشد زبان
چون بوصف خود درآید در سخن

یوسف حسنش چو آید در لباس
کرده او را هر دو عالم پیرهن

سر ز جیب هر دو عالم بر زند
در خود آراید لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود کشد
پر ز خود بیند هزاران انجمن

لشکر خود را چو بر صحرا کشد
پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغای بر آید از جهان
چون سپاه حسنش آرد تاختن

در شب تیره برآرد آفتاب
روی او از زیر زلف پر شکن

زلف و رویش شور و آشوب افکند
در خطا و چین و بلغار و ختن

مظهر خورشید حسن او شوند
کودک و پیر و جوان و مرد و زن

تا بهر گوشی حدیث خویش را
بشنود گویا شود در هر دهن

عشق چون بیند جمال خویش را
در لباس و در نقاب ما و من

غیرت آرد حسن را گوید که زود
جامه اغیار بر کن از بدن

حسن خود را از لباس آرد برون
باز در ذات خودش سازد وطن

کثرت کونین را در خود کشد
بحر وحدت چون که گردد موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی / نی زمین ماند در آن دم نه ز من

ز چشم من چو تو بینی بر جمال خود نگران / چرا جمال تو از خود همی شود پنهان

چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت / پس از چه روی من خسته گشته ام حیران

اگر نه در خم چوگان تست گوی دلم / بگوی تا که چرا شد چو گوی سرگردان

مپوش روی ز چشمم مشو نهان در من / نمی سزد که نهان گردد از گدا سلطان

چه قرب و قدر بود ذره را بر خورشید / چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان

ز قطره نشود بحر بیکران کم و بیش / ز ذره نه پذیرد کمال او نقصان

اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر / بیا و جرم غرامت ز دیده ام بستان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست / بدان سبب که تو بینی عین جمله اعیان

بیا و جلوه گری و جمال باز نگر / ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن

کجاست دیده که خورشید روی او بیند / ز روی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان کبر و ناز کند / بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

کو جذبه که باز ستاند مرا ز من / کو جرعه که تا کندم فارغ از ز من

کو باده که تا بخورم بیخبر شوم / از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن

کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد / یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن

کو ساقئی مؤید باقی که در ازل / بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن

در حالتی چنین که منم دردمند عشق / درمان درد من نبود غیر درد من

ای ساقئی که مستی ارباب دل ز تست / از روی مرحمت نظری بر دلم فکن

چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد / چون من هزار خسته و رنجور ازین فتن

مشکن دل شکسته ما را تو بیش ازین / او خود شکسته است از آن زلف پرشکن

در حلق جان مغربی انداز زلف را / او را بدست خویش بر آر از چه بدن

قطره از قعر دریا دم مزن / ذره از مهر والا دم مزن

مرد امروزی هم از امروز گوی / از پری و دی و فردا دم مزن

چون نمی‌دانی زمین را ز آسمان / بیش از زیر و بالا دم مزن
چون اصول طبع موسیقیت نیست / از تنادرنا و تانا دم مزن
درگذر از نفی و اثبات ای پسر / هیچ الّا و از لا دم مزن
اگر بگویندت بکن جان را فدا / رو فدا کن جان خود را دم مزن
تا نمیدانی من و ما را که کیست / باش خاموش از من و ما دم مزن
همچو آدم علم اسما را ز حق / تا نگیری هیچ ز اسما دم مزن
آنکه عین جمله اشیا گشته است / مغربی را گفت ز اشیا دم مزن

چه ساقیست که هست مدام اوست جهان / چه باده است ندانم که جام اوست جهان
چه ماهیست که در شست کائنات افتاد / چه دانه است و چه مرغی که دام اوست جهان
دلم رسید بروزی که روز ما شب اوست / بدید چهرهٔ صبحی که شام اوست جهان
ظهور دوست بعالم تمام افتاده است / برای آنکه ظهور تمام اوست جهان
نظر ز سایهٔ عالم بدوز و پس بنگر / بنور آنکه ظلال و ظلام اوست جهان

بیا

بیا بدیدهٔ تحقیق ورنگر بشناس / که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان
هر آنکه توسن نفس عنان کشش رام است / یقین بدان بتحقیق که رام اوست جهان
جهان غلام کسی شد که او غلام وی است / از آن سبب که غلام غلام اوست جهان
چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد / چو مدتیست که دایم بکام اوست جهان

ای دل اینجا کوی جانانست از جان دم مزن / از دل و جان و جهان در پیش جانان دم مزن
گر تو مردی درد او هیچ از درمان مگوی / درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن
کفر و ایمانرا با مال کفر و ایمان کن رها / باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن
لب بدوز از گفت و گو چون وقت گفت و گوی نیست / جای حیرانیست در وی باش حیران دم مزن
چون یقین آمد رها کن قصهٔ شک و گمان / چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن
قصهٔ کوران به پیش مردم بینا مگوی / بیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن
علم بی دینان رها کن جهل را حکمت مخوان / از خیالات و فنون اهل یونان دم مزن
آب حیوان را اگر انسانی بحیوان کن رها / پیش دریای حیات از آب حیوان دم مزن

وصل و هجران نیست الا وصف خاص عاشقان / مغربی گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

پیش قد و رویش از سرو و گلستان دم مزن / از تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن

گر بزلفش بگذری وقت سحر باد صبا / گر تو گردد خاطر زلفش پریشان دم مزن

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبرست / حلقهٔ زنجیر آن مجنون بجنبان دم مزن

ای دل سرگشتهٔ حیران بزلف و رخ خوش / همچنان می باش سرگردان و حیران دم مزن

با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش / از شراب و شاهد و شمع و شبستان دم مزن

جان ندارد قیمتی بسیار از جان وامگو / گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن

کفر و ایمان را به پیش زلف و رویش کن رها / پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن

چونک با او می نیاری بود از وصلش مگوی / چونک بی او هم نمی باشی ز هجران دم مزن

وصف کفر زلف او در پیش روی او مکن / هیچ از کافر به پیش این مسلمان دم مزن

روی خوبان چونک حسن روی او را مظهرست / پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن

ماه تابان چونک هست از مهر رویش تابشی / مغربی در پیش مهر از ماه تابان دم مزن

ای دوست بیا بنظری ما نظری کن / بر دیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن

اول ز رخ خویش بدو بخش جلایی / وانگاه تو در عین تجلی نظری کن

تا زنگ بود آینه را رخ ننماید / زنگ از دل آن آینه بزدا نظری کن

از زنگ جهان تا که شوی صافی و خالی / بر آینهٔ پاک مصفا نظری کن

از دیدهٔ وامق که بود مظهر عشقت / بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن

هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش / وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن

صحرای دلم هست تماشاگه زلفت / بخرام بصحرا بتماشا نظری کن

بر چهرهٔ دل جلوه کنان گرد مادام / وز دیدهٔ دل چهرهٔ خود را نظری کن

دل مظهر ذات همه اسماست ودرو نیک / بر چهرهٔ ذات همه اسما نظری کن

چون آینهٔ اسم و مسما ز تو آمد / در آینهٔ اسم و مسما نظری کن

بحریست دل مغربی پر لولوی لالا / بر بحر پر از لولوی لالا نظری کن

بیا ز چهرهٔ خوبان جمال خود را بین / ز خط و خال بتان خط و خال خود را بین
ز شکل و هیأت و رخسار و ابروی خوبان / ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
بیا بعزم تماشا بکاینات نگر / ظهور صورت علم و خیال خود را بین
دلم که هست ترا آینه در و بنگر / اگرچه مثل نداری مثال خود را بین
ز اعتدال قد سرو سهی رویی / بقد خویش نگر اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال او عجبست / ز حال طرفه ولی طرفه حال خود را بین
بجاه جلوه گری حسن کامل خود را / نکو در آینهٔ دل کمال خود را بین
بفقر و فاقه و ذلّ و تواضعش بنگر / غنا و عزّت و جاه و جلال خود را بین
بمغربی نظری کن ز راه لطف و کرم / نیازمند کمال وصال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین / گفت خواهی که مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارم ولا / گفت اگر باشد ترا این آرزو با خود نشین
گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست / گفت در پرده نشاید گفت با ما بیش ازین

گفتمش از

~~444~~
337

گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو / تا که با مایی مدارا اندیشه از کفر و دین
گفتمش گویی که عالم جمع کل عالمست / گفت جمع عالمست و جمع رب العالمین
گفتمش کین نقش گویی بر مثال نقش تست / گفت ظاهر بین بنقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم از کمان / گفت با من می نشاید گفت الّا اربعین
گفتمش لب توام هم جمله تو خندید و گفت / بر تویی گر من بود بادا هزاران آفرین
گفتمش از آفتاب معنوی جویم نشان / گفت از وی سایهٔ باقیست در روی زمین

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان / گنج جان را بین که چون شاکان کنج بی کران
جان من از عالم نام و نشان آمد برون / بی نشان شد تا در آید در جهان با نشان
تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید / تا خراب آباد دل شد سر بسر معمور از آن
سر زمان آید بشهرستان دل از راه حق / با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
دل نبرد هیچ رنجی بر سر گنجی رسید / آمدش تا که بغیب از غیب گنجی بی بهان
در شب تاریک تن روزی پدید آید ز دل / آفتابی ز آسمان دل بر آید ناگهان

آفتابی بر زمین دل فرو آید ز چرخ
تا زمین را بگذراند از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مغربی در مشرقی
مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

دلی دارم که باشد جای جانان
مدام آن دل بود ماوای جانان

دلی دارم چو آیینه که دایم
درو بینم رخ زیبای جانان

سویدا نیست آن دل را که یکدم
نباشد خالی از سودای جانان

دلم را نیست پروای دل و جان
که ناپرواست از پروای جانان

بسان کشتی اندر انقلابست
مدام از جنبش دریای جانان

درونی دارم از غوغای عالم
شده خالی پر از غوغای جانان

سری دارم که دارد سرفرازی
ز سر انداختن در پای جانان

دماغ جان همی دارد معطر
نسیم زلف مشک آسای جانان

روان مغربی پر شور دارد
لب شیرین شکرخای جانان

هیچ

هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او
بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او

پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان
جان نکند غنیمت دیدن مهر روی او

دل کششی نمیکند هیچ بسوی او مرا
تا کششی نمی‌رسد سوی دلم ز سوی او

تا که شنیده‌ام که او دارد آرزوی من
می‌نرود ز خاطرم یکنفس آرزوی او

چون ز زبان ماست او بهر نفس بگفت و گو
پس همه گفت و گوی ما باشد گفت و گوی او

تا که ازو نشد طلب طالب او کسی نشد
این همه جست و جوی ما باشد جست و جوی او

هست دل همه جهان در سر زلف او نهان
هر که دلی طلب کند گو طلب از موی او

بسکه نشست رو برو با دل خود پدید من
دل بگرفت جملگی عادت و خلق و خوی او

قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت
گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او

مست خراب او منم جام شراب او منم
نیست کسی بغیر من میکده و سبوی او

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
تر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت خراب هر سحر
تا بفلک همی رسد نعره‌های و هوی او

آنک عمری در پی او می دویدم سو بسو — ناگهانش یافتم با دل نشسته رو برو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل — گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت — دل چو جانان باز آید آسوده گشت از گفت و گو

ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا — از پی آن آرزو بگذشتی از هر آرزو

تا بکی سرچشمهٔ خود را بگل انباشتن — جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو

آب حیوان در درون و آنگه برای قطره‌ای — ریخته در پیش هر دانا و نادان آب رو

مطرب آن مجلسی دف را مکن هر جا گرو — عاشق آن شاهدی بردوز چشم از غیر او

ناظران منظری بردار از عالم نظر — طالب آن باده‌ای بشکن صراحی و سبو

نیست بی او چو تابی روی از وی برمتاب — بی وی ات چون نیست آبی دست را از وی مشو

دارم از دل سرفرازی کو ز عالم همتی — در دو عالم جز بنقدش سر بکس نارد فرو

مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تست — باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

ای همگی صفات من آینهٔ صفات تو — نیست حیات من بجز شعشعهٔ حیات تو

جام جهان نمای من صورت تست هر چه هست — جام جهان نمای تو جملهٔ ممکنات تو

گنج تویی طلسم من ذات تویی و اسم من — حل شده از ظهور من جملهٔ مشکلات تو

با عدم و وجود خود خفته بودم سحرگهی — داد ندای بندگی حی علی الصلات تو

زود ز خواب خاستم چونکه شنیدم آن ندا — عشق فکند در برم خلعتی از صفات تو

سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم — بود سجودگاه من مسجد کاینات تو

مسجد کاینات تو بود پر از جماعتی — جمله گرفته سر بسر صورت مجملات (مبدعات) تو

لوح وجود سر بسر پر ز نقوش و حرف شد — گشت مفصلا عیان جملهٔ مجملات تو

ای دل مستمند من صبر و ثبات پیشه کن — بو که رساندت بدو صبر من و ثبات تو

گشت جهان آب و گل نقش جهان جان و دل — گشت جهان جان و دل همنفس صفات تو

یوسف جان چو دور ماند از پدر وجود خود — کرد مقیدش بگل مصر تو و نبات تو

در جهتی از آن جهت در جهتش طلب کنی — بی جهتش به بینی ار محو شود جهات تو

بود وجود مغربی لات و منات او بود — نیست بتی چو بود او در همه سومنات تو

گاه ماهی و گه شمایی تو / می ندانم چنین چرایی تو
هر زمان کسوتی دگر پوشی / بلباسی دگر برآیی تو
هیچ کس مر ترا نیاورده است / خود بخود آمدی خدایی تو
گرچه بیگانگی کنی گه گاه / نه بیگانه که آشنایی تو
داعیت کز جهان نمی گنجد / می ندانم که از کجایی تو
جز تو کس نیست تا ترا بیند / زچه برقع نمی گشایی تو
زان کس نیستی که زان خودی / هیچ کس را نه ترایی تو
رنگهای عجب برآمیزی / نقشهای عجب نمایی تو
مغربی تو ترا نمیدانی / بحقیقت بدانکه مایی تو

دلا بیا بکجا خورده شراب بگو / زچشم مست که گشتی چنین خراب بگو
میان بادیهٔ شوق میشوی تشنه / کجا شدی و چه دیدی که داد تاب بگو
چه حکمتست دلا در سوآل روز الست / که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو

جهان بشکل سرابست پیش آب وجود / بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو
تو گاه بدری و گاهی هلال در دیده / گهی چو بحر چرایی گهی حباب بگو
زانقلاب زمانی نمی شوی ساکن / علی الدوام چرایی در انقلاب بگو
تو کشتی که ز امواج بحر مضطربی / کدام فکندت در اضطراب بگو
تبا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند / چراست روی تو پیوسته در نقاب بگو
مگو که مغربی آمد حجاب مهر رخت / وگرنه کیست رخت را دگر حجاب بگو

صفت شکل دهانش بزبان هیچ مگو / به یقینش چو ندیدی بگمان هیچ مگو
گر ترا هیچ از آن ذوق دهان حاصل شد / بر بی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو
از میان خوش یکبار برآی و بگذرش یکبار / چو گرفتی بکنارش زمیان هیچ مگو
تو که بی نام و نشان هیچ نگشتی در وی / بکسی دیگر از آن نام و نشان هیچ مگو
یار هر لحظه بشکل دگر آید بیرون / تو بهر شکل که بینیش بر آن هیچ مگو
حرفهایی که بر اوراق جهان مضمونند / هست آن جمله خط دوست بخوان هیچ مگو

آنکه در کسوت هر پیر و جوانست نهان / چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو
چون ترا خازن اسرار نهانی کردند / سر نگهدار ز اسرار نهان هیچ مگو
مغربی آنچه توان گفت بهر کس میگوی / و آنچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو / چون منت در دو جهان منظر اگر هست بگو
منظری نیست ترا به ز دل و دیده من / زین دل و دیده به منظر اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر سر من چیزی نیست / غیر سودای توام در سر اگر هست بگو
زیور حسن تو دانیم نظر عشاقست / حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست / زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو
غیر تو در دو جهان هیچ کسی دیگر نیست / غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو
لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست / بجز از لشکر تو لشکر اگر هست بگو
مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت / آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

آن مرغ بلند آشیانه / چون کرد سوای دام و دانه
پرواز گرفت و گشت ظاهر / از سایه پر او زمانه
مرغی که دو کون سایه اوست / در سایه خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز سر دو عالم / اندر بر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشقست / بی مثل و مقدس و یگانه
او راست نعوت بی نهایت / او راست صفات بی کرانه
بحریست که هر زمان ز موجش / صد بحر دگر شود روانه
با خویش همیشه عشق بازد / با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عاشقی و هم عشق / آئینه و روی زلف و شانه
آوازه خود شنید از خود / تهمت بنهاد بر چغانه
از نغمه خویشتن شنیده / هر لحظه سرود عاشقانه
بر نغمه خود سماع کرده / بی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا / هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغربی ضعیف ناچیز　　باری تو کیی درین میانه

آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه　　میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه

و آنکه حسنش را بود از روی مهرو ظهور　　هست عشقش را دل عشاق مسکین جلوه گاه

عشق بر معشوق از عاشق کند آغاز جور　　تا که عاشق از جفای او بعشق آرد پناه

چون وجود این با آنست و ظهور آن باین　　این چو محو عشق گردد آن شود بی اشتباه

عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی　　یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و جاه و چاه

هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب　　همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه

عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند　　پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه

خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق　　تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه

کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان　　تا که شد بر وحدت بی مثلش کثرت گواه

باز بر کثرت بزد موج محیط وحدتش　　پاک شست از لوح هستی اسم و رسم و ماسواه

موج او خاشاک بود و مغربی را در ربود　　از سر ره ز آنکه بود از بود او ناپاک راه

منم ز یار نگارین خود جدا مانده　　بدرد هجر گرفتار و بی نوا مانده

نخست گوهر با قیمت و بها بوده　　بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده

فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل　　اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده

مقرب در دورگاه کبریا بوده　　بدست کبر گرفتار و در ریا مانده

بجای میخ طبیعت بدوخته محکم　　بحبس شش جهت کون مبتلا مانده

سر آنکه دیدهٔ مرا گفته در چنین حالت　　به بین به بین ز چه جا آمده کجا مانده

شبست و راه بیابان و من ز قافله دور　　غریب و عاجز و مسکین و بی نوا مانده

کجاست پرتو رویت که رهنما گردد　　که هست جان من از راه و رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی حقیر　　بسان ذره سرگشته در هوا مانده

آن ماه مشتری بست ببازار آمده　　خود را ز دست خویش خریدار آمده

آن گل ز جنت سوی گلستان شده روان　　وان بلبل است جانب گلزار آمده

از قد و قامت همه خوبان و دلبران … آن سرو قامتست برفتار آمده

پنهان بدین جهان ز سراپرده نهان … یارست در ملابس اغیار آمده

محبوب گشته است محب جمال خویش … مطلوب خویش راست خریدار آمده

از روی اوست این همه مؤمن شده عیان … وز موی اوست این همه کفار آمده

آن یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل … وین یک ز موی اوست بزنار آمده

عالم ز یک حدیث پر از گفت و گو شده … از نکته ایست این همه گفتار آمده

یک باده بیش نیست در اقداح کاینات … ز اقداح باده مختلف آثار آمده

رویش به پیش زلف متوا آمدست لیک … زلفش به پیش روست بانکار آمده

عالم مثال علم و ظلال و صفات اوست … آدم ز جمله ایست نمودار آمده

این ترک تنگ چشم که امسال شد پدید … آن تازه تازه نیست که بدیار آمده

آن شاه شهر نیست که در روم قیصرست … وان ماه رومیست عرب وار آمده

از ذات اوست این همه اسما جهان شده … وز نور اوست این همه آثار آمده

یکذات بیش نیست که هست از صفات خویش … که در ظهور و گاه در اظهار آمده

اینجا

اینجا چه جای وصف حلولست و اتحاد … کین دم حقیقتیست پدیدار آمده

هم اسم و رسم و وسم و نعوت و صفت شده … هم غیر و عین و اندک و بسیار آمده

این نقشها که هست سراسر نمایش است … اندر نظر چه صورت پندار آمده

این کثرتیست لیک از وحدة عیان شده … وین وحدتیست لیک در اطوار آمده

تکرار نیست چون که لباس است مختلف … گر چه حقیقتیست بتکرار آمده

این موجهای بحر محیط حقیقتست … وین جوشها ز قلزم زخار آمده

از موج او شدست عراقی و مغربی … وز جوش او سنایی و عطار آمده

مرا آن لعبت خندان تازه … بتن هر دم فرستد جان تازه

بچشم و جان تازه هر زمانی … نماید چهرهٔ جانان تازه

رسد هر ساعتی طفل دلم را … نگارین شیر از پستان تازه

ز دریای دل و جانم برآرد … دمادم لؤلؤ مرجان تازه

برویاند مرا در جان و در دل … هزاران روضه و بستان تازه

نماید هر زمانی معجزی نو — بیارد حجت و برهان تازه
نویسد و مبادم در مصحف دل — بدست خویشتن ایمان تازه
پیاپی آیدم از جانب او — بسوی جان و دل مهمان تازه
چو مهمانی فرستد تازه از راه — برای او فرستد خوان تازه
قدیمی عهد را سازد مجدد — کند با منوبی پیمان تازه
ولی عهد خودش سازد دگر بار — نویسد بهر او فرمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم یا نه — آنچه بنهفت از اغیار بگویم یا نه
دارم اسراری در دل و در جان بخفی — اندکی زان همه اسرار بگویم یا نه
گرچه از جمله اطوار برون آمده ام — سخنی چند در اطوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن بار بگفتم با کس — هست اجازت که درین بار بگویم یا نه
آنکه اقراری کرد و چرا منکر شد — علت و موجب انکار بگویم یا نه
وصف آنکس که درین کوچه و این بازار است — بر سر کوچه و بازار بگویم یا نه

بیت

بیت آن که یکی در همه عالم ظاهر — گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
سر این نکته که او سر نقطی دایره — می نماید نه بتکرار بگویم یا نه
کثرت دایره از وحدت نقط پیدا — ز چه گردد در ادوار بگویم یا نه
مغربی جمله بگردار بگفتی با ما — آنچه گفتی تو بگفتار بگویم یا نه

ای در پس هر لباس و پرده — بر دیده و دیده جلوه کرده
در دیده ما بجز یکی نیست — گر هست عدد هزار پرده
خود را بلباس هر دو عالم — آورده هر زمان و برده
ما را ز شمرده گشته معلوم — آن چیز که هست ناشمرده
بشکاف لکن بیفکن این پوست — چون روح بپر ز جسم مرده
ای بیضه مرغ لامکانی — ای هم تو سفیده هم تو زرده
کی مرغ شوی و باز گردی — آیی بدر از لباس و پرده
در جنبش و جوش و در خروش آی — تا کی باشی چنین فسرده

بگشای دو بال و پس برون پر / از گنبد چرخ سال خورده
ای مغربی کی رسی بسیمرغ / بر قلهٔ قاف ره نبرده
هرگز نرسد کسی بمنزل / نارفته طریق و ناسپرده

لب ساقی مرا نقلست و هم جام است و هم باده / مدام از لب جانان بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش ولی دارم چو آئینه / که همچون باده و جامست هم صافی و هم ساده
مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد / سر قرابها بسته در میخانه بگشاده
ایا ای زاهد چو بین من و دیر و تو و مسجد / مرا زنار می زیبد ترا تسبیح و سجاده
نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه / لب ساقی می باقی مرا مرهم فرستاده
نداده دل بدلداران چه دانی رسم جان بازی / که راه و رسم جانبازی نداند غیر جان داده
بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم / برابر تخت دل بنشین الا ای شاه و شهزاده
تویی چون مردم دیده ازان نامت برد انسان / ولی مانندهٔ اشکی ز چشم مردم افتاده
ترا در بندگی آزاده چون مغربی باید / که هر بندگی مردی بباید سخت آزاده

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو تویی / بر مثال سایهٔ خود در پی خود می دویی
تا تو غیری را تصور کردهٔ ای جویای حق / کی توانی گشت یکتا با چنین شرک و دویی
دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گر کنی / در جمال وحدت او شو چو حیران میشویی
عزلتی گر زانک میگیری بگیر از خویشتن / منزوی گر میشوی باری ز خود شو منزوی
تا بهر آن حاجت که خواهی هم ز خود گردد روا / تا بر آن چیزی که می پرسی هم از خود بشنویی
ره روان راه بی پایان بپایان کی رسد / تا بساط راه باره رو بگردد منطویی
ره رو و ره را بدو انداز تو بی ره رو و رو / چونک میدانی حجاب تست راه و ره رویی
تا تو با خویشتی گدا و بی نوا و مفلسی / تا تو بی خویشتی قباد و کیقباد و خسروی
گرچه از خورشید تابان نیست با تو منفصل / مغربی بیخود تو خورشیدی و با خود پرتوی

سبو بشکن که آبی نه سبویی / ز خود بگذر که دریایی نه جویی
سفر کن از من و مایی که مایی / گذر کن از تو و اویی که اویی

چرا چون آینه گرد خود نگردی
پشیمانی بود در هر زمان گردی
تو باری از خود اندر خود سفر کن
گرامی پرسی از خود وانپرسی
ز خود او را طلب هرگز نگردی
کلاه فقر را بر سر نیانی
کجا سر کوی او کردن توانی
تو یک رو شو چو آینه که طومار
نصیب ای منوبی از خوان وصلش

جواب آشفته سرگردان چه جویی
پریشانی بود در سو بسویی
بگردد عالم اندر جستجویی
اگرچه سالها در جست و جویی
گرا گم کرده آخر نکویی
مگر وقتی که ترک سر بگویی
که طفل در پی چوگان و گویی
سیه رو گردد آخر از دورویی
نیابی تا که دست از خود نشویی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی
ناخوش است از زشت و لاغر لاف حسن و فربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن
زشت باشد با گدایی لاف دعوی شهی
تو سلیمانی و لیکن دیو دارد خاتمت
یوسفی اما عزیزی من هنوز اندر چهی

دعوتی ناکرده خود را از خودی خود بحق
تو تهی از حق از آن کز خودی خود پری
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست
ابتدایی نیست ره را پس تو چونی مبتدی
ابتدا و انتهایی کان بود آن از تو است
طفل راهی رو طلب کن پیر رهبین بحق
روز و شب در نور ارشادش همی رو در راه را
بعد از آن چون منوبی از راه و ره رفاعی

خلق را دعوت بحق کردن بود از ابلهی
پر ز حق آن دم شوی کز خویشتن گردی تهی
گر تو خوان فقر را هستی بغایت مشتهی
انتهایی نیست حق را پس تو چونی منتهی
وا رهی از هر دو گر یکباره از خود وارهی
تا زمام اختیار خود بدست او دهی
تا قدم از ظلمت آباد خودی بیرون نهی
ره رود ره را بدو انداز اگر مرد رهی

آن نشان یارم هر دلبری و یاری
بینم جمال رویش از روی هر نگاری
جز روی او ندانم هر روی ماه رویی
جز خط او نخوانم از خط هر عذاری
عکس از آن جمالست هر حسن و هر جمالی
نقش از آن نگارست هر نقش و هر نگاری
او در دیار جانم بوده همیشه ساکن
من گشته از پی او سرگشته هر دیاری

جون یار در دل من دارد قرار دایم
بس از جه رو ندارد دل یکزمان قراری

جون دست بر فشاند من جان بر و فشانم
بنود ز بهر جانان خوشتر زجان نثاری

کر میروی رها کن دل را بیاد کارت
خوش باشد ار بماند از دوست یادکاری

بر جویبار کیتی بخرام تا برویید
از سرو قامت تو بر سرو جویباری

کر خون من بریزی بر ره کذار اندازنه
باشد که ناکهانت بر من فتد کذاری

روز شمار دانم کاندر شمار نایم
من کیستم که آیم آن روز در شماری

جایی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید
من خود چه چیز باشم با همچو من هزاری

روی ترا نیارم دیدن از آنک با قیست
از رهکذار عالم بر دیده ام غباری

با کلشن جمالش خارست هر دو عالم
تو کی رسی بکلشن تا نکذری ز خاری

ناکشته مار هستی بر کنج ره نیابی
زیرا که هستی تو بر کنج او ست ماری

مکذار همو نی را کاندر میان در آید
تا او درین میانست از تست بر کناری

تا تو اندر مراتب عددی
که دهی که هزار و کاه صدی

لب

لب را قند و قند را لبی
جسم را روح و روح را جسدی

هستی هیچ خالی از کثرت
تا درین معرض و درین صددی

کاه ابری و کاه بارانی
کاه بحری و که برو زبدی

بلبل نوبهار و بستانی
کل رخ و ماه رو و سرو قدی

خوبی روی مهر پری رویی
زیب هر زلف و خط و خال و خدی

بحقیقت ترا جهان ولدست
کرچه او را تو این زمان ولدی

کرچه در اسم و نعت بسیاری
لیک در ذات واحد واحدی

پیش ازین بود مغربی از ستی
مدتی شد که کشته است ابدی

رخ دل دار را نقاب تویی
چهره یار را حجاب تویی

بتو پوشیده است مهر رخش
ابر بر روی آفتاب تویی

بر سر بحر بی نهایت او
سر بر آورده حباب تویی

تو سرابی به پیش اهل نظر
کرچه دعوی کنی که آب تویی

تا تو هستی عقاب او باقیست	سبب و موجب عقاب تویی
نکرفتم ترا بهیج حساب	باز دیدم که در حساب تویی
بر تواست این حساب کوناکون	علت این همه عذاب تویی
انکه ناخورده باده از لی	مست کردید و شد خراب تویی
وانکه هرکز دماغ او نشنید	هیج بویی ازین شراب تویی
مغربی این حساب با کس نیست	انکه با اوست این خطاب تویی

دوش آن صنم بیکانه وش بکذشت بر من جون پری	کردم سلامش لیکن او دادم جواب سرسری
در جامهٔ بیکانکان کرده زمن خود را نهان	یعنی که من تو نیستم من دیکرم و تو دیکری
کفتم جرا بیکانهٔ کفتا که تو دیوانهٔ	من کیستم تو کیستی در خود جرا می ننکری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو کدا	تو عاری از سلطنت وز فقر و فاقه من بری
صد همجو تو پیدا کنم هر لحظه و شیدا کنم	تو ذرهٔ سرکشتهٔ من آفتاب خاوری
من فرضم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی	خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری

کفتم که ای جان و جهان وی عین پیدا و نهان	وی مایهٔ سود و زیان وی تو متاع مشتری
تو اولی و آخری تو ظاهری و باطنی	تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من در و مرجان تو ام در بحر عمان تو ام	من کوهر کان تو ام تو کان ما را کوهری
من مظهر آیات تو مرآت وجه ذات تو	نی نی غلط کفتم که تو خود خویشتن را مظهری
ای آفتاب مشرقی وی نور جشم مغربی	من سایهٔ مهر تو ام تو مهر سایه کستری

جه باشد اکر زانک تو کاه کاهی	کنی سوی افتادکانت نکاهی
جه خوش باشد ار زانک جون من کدا را	نکاهی کند همجو تو پادشاهی
دلم را ربوده ست هندوی زلفت	بجز جشم ترکت ندارم کواهی
ازان روش دست تطاول دراز ست	که دارد جو روی تو پشت و پناهی
مدامست مایل بخال تو زلفت	سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی
هلالی و بدری بر خسار و ابرو	تو پیوسته داری و کردون نماهی
نکاهی بروی تو کردم نهانی	جز اینم نبودست دیکر کناهی

کفتم

بود مونس من راز اندوه هجران
غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آینهٔ صورت و معنی
بر دیدهٔ ارباب نظر کرده تجلی

چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش
از دیدهٔ مجنون نگران بر رخ لیلی

در مملکت حسن چو غیر از تو کسی نیست
وقتست که گویی لمن الملک بدعوی

با چهرهٔ زیبای تو و قامت زیبات
هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی

گر نور تجلی تو بر نار بتابد
دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی

از جنت و دوزخ بود فارغ و آزاد
آنکس که ندارد خبر از دنیی و عقبی

بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش
افتاده هزارند بهر سوی چو موسی

روی تو عیانست ولیکن چه توان کرد
ادراک تو چون می نکند دیدهٔ اعمی

در مکتب او سنوبی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شسته نوشتند الف و بی

تو از ماهی ولی ما را ندانی
ز دریایی و دریا را ندانی

اگر دریا ندانی آن عجب نیست
عجب اینست که صحرا را ندانی

ز جان و تن ز بالایی و زیری
ولیکن زیر و بالا را ندانی

تو اشیایی و اشیا جملگی تو
اگرچه هیچ اشیا را ندانی

همه اسما بتو هستند ظاهر
ظهور جمله اسما را ندانی

چرا غافل ز حق انتهایی
چه فرزندی که آبا را ندانی

ز آدم هم بغایت بی وقوفی
نه تنها آنکه حوا را ندانی

معمای جهان با تو چه گویم
تو بی آنکس که عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت بر هر سو فکنده تابی
وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی

از کیست قد رویت چون نیست غیر تو کس
هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی

غیر تو نیست اما هستی همی نماید
چون پیش چشم تشنه در بادیه سرابی

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه
در هر طرف فتاده مستیست از شرابی

دست تو در گل ما مهر تو در دل ما
نوریست در ظلامی گنجیست در خرابی

چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم   گر زوی کنی سوآلی او را دهی جوابی
با عکس خویش میکنیت هر ساعتی حدیثی   با نقش خویش میکرد هر لحظه خطابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را   با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی
ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن   گز روی تست عکسی وز مهر تست تابی

منم مست از لب ساقی نه از می   گران لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار مطرب در سماعم   نه از آواز چنگ و ناله نی
بجان من زنده چون باشم چو جانم   ندارد زندگی یک لحظه بی وی
مرا ست الحجان یاری که یکدم   نه با او می توان بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر   مکر وان روی را از جانب فی
تو خورشیدی و من سایه از ان روی   گهی لاشی شوم از تو گهی شی
زمانی در پیم آیی چو خورشید   زمانی آیمت چون سایه از پی
بسان سایه ام ای مهر تابان   گهی می گستری گه میکنی طی

نباید

نباید بی تو عالم مغربی را   که مجنون را غرض لیلیست از حی

ای هر نفسی یافته هر دل ز تو نوری   از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
در سینه جان ز آتش رخسار تو سوزیست   در کام روان از لب شیرین تو شوری
هر ذره ز بی نور تجلی تو طوریست   آن نیست که حاصل است ظهور تو بطوری
تا پرتو خورشید تو بر کون نتابد   ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
در جنت دیدار و تماشای جمالت   باشد ز قصور ار بودم میل بحوری
سرمست خرابست دل از باده مهرت   کو را ز خود اندر دو جهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت پنهان   بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری
ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم   چون نیست ترا حوصله و قوت موری

صنما چرا نقاب از رخ خود نمی گشایی   ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمی نمایی
بر جنت کسی نگاهی چو نکرد غیر چشمت   چه شوی عیان ز دیده چو تو عین دیده مایی

چو دل از منی و مایی بگذشت شد عیانش — که تویی تو بی و او بی که تو هر زمان برایی
رخ اگر چنین نمایی همه وقت عاشقان را — عجب ار بداندت کس که کیی و از کجایی
بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت — بهزار کسوت ای جان چو تو هر زمان برایی
پسرا اگر هوای سر کوی دوست داری — مگذار مغربی را مگزین از او جدایی
تو اگرچه بس عیانی ز ره صفت ولیکن — ز همه جهان نمایی بحجاب کبریایی
مشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو — پسرا ره قلندر بزن ار بمن نمایی
نشود کسی عراقی بحکایت عراقی — نشود کسی سنایی بمعارف سنایی

ای دیده بگو که ز چه سبب مست و خرابی — وی دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی
وای سینه بی کینه تو مجروح چرایی — سوزان جگر از چه چنین گشته کبابی
ای ماهی جان تشنه چرایی بشب و روز — در آب نفس میزنی و غرقه در آبی
ای ماه شب افروز چرا زار و نزاری — وای مهر درخشنده چرا بی خور و خوابی
ای چرخ چرا یکنفس آرام نگیری — در چرخ چرایی و چرا در تک و تابی

آن آب کدام است که از روی تو جاری — وان بحر چه بحر است که بر روی تو حبابی
ای ماه چه در پرده نهان میشوی از خود — چون غیر تو و عین تو یی و تو حجابی
چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست — بر رو ز چه روی تو فرو هشته نقابی
با مغربی ای دوست عتابی کنی از آنک — در آینه با عکس رخ خود بعتابی

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی — بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی
ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود — ز حال خود و دگری را خبر چگونه کنی
بدر نکرده خود را ز خود و هرگز — بگو ز خود و دگری را بدر چگونه کنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی — پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر — ز زیر عالم جان زبر چگونه کنی
نکرده محو و فراموش نقش لوح خرد — حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی
چو نیست هیچ وقوفت ز صنعت اکسیر — به پیش اهل صناعت تو زر چگونه کنی
نگشته کوکب ارضت مسخر و قابل — ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسی رو روان روان بگذر　　از و نبرده نصیبی کدر چگونه کنی

تو میخواهی که تا تنها نباشی　　کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را　　ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یک لحظه موجود　　نمی شاید که تو بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه گردی　　چو قطره بعد از آن دریا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی　　چو کل در جملهٔ اجزا تو باشی
دوی آنجا نمی گنجد برون شو　　که یا من باشم آنجا یا تو باشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی　　که تا یکتای بی همتا تو باشی
بیان مغربی خود را رها کن　　بجا بگذار تا خود را تو باشی

تو نگارین بلطافت همگی جان و دلی　　گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی　　تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یا رب آن گل زچه باغست که روشن چو بدید　　گل صد برگ بر آمد بر او از خجلی
چو نگار چگل خوب بخوبی تو نیست　　تو از آن گفت بخوبی چو نگار چگلی
بدل از اطلبد دل که نباشد بدلش　　جان بجوید بدلت زانکه تو جان را بدلی
گسل ای دوست مکن از سر کوی تو مرا　　من چه کردم که من دلشده را در گسلی
ای دل از مسکن خود گرچه بغربت رفتی　　لیک باید وطن خویش ز خاطر نهلی
تو زمانی مگسل هیچ زما در دو جهان　　سر پیوند که داری که زما می گسلی
مغربی دیده بدیدار تو روشن دارد　　گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

چه باده ایست که مستست میفروش از وی　　مدام در دل خمها بود بجوش از وی
چه باده ایست که مست خراب اوست جهان　　کسی که خورد نیاید دگر بهوش از وی
چه باده ایست ندانم که میدهد ساقی　　که باده هست خرابست و باده نوش از وی
چو بحر قطرهٔ زان می بخورد و شد سرمست　　بجوش آمد و در جنبش و خروش از وی
چه چهره بود که هر سوی چهره ها بنمود　　چه نقش بود که برخاست این نقوش از وی

چه مطربیست که گردون بچرخ می آرد — چو بر زمان رسدش نغمهٔ بگوش ازوی
بگوش هوش تو امروز نی بیار و گفت — دل آنچه سمع روانش شنید دوش ازوی
بیا بیا سخنی گوی زان صنم با من — نی بنز و کشوی سوی ما خموش ازوی
چو منزلیست ترا خازن خزانهٔ راز — و گر خزانهٔ اسرار را میوش ازوی

جنونی فوق آیات للجنونی — جنونی من حبیب ذو فنونی
بعشقت زان زبهر مجنون فزونم — که در خوبی ز بهر لیلی فزونی
برون از خویشتن عمریست جستم — نمی دانستمت کاندر درونی
نگارا دیده اندر جستجویت — چه میگردد که تو عین عیونی
الا ای غمزهٔ غماز دلبر — جهان پر مکر و دستان و فسونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن — که هم ترکست و هم سرمست و خونی
دلا در زلف ساکن چون دلارام — چرا بی صبر و آرام و سکونی
ترا در چند و چونی مغربی یافت — اگر چه برتر از چندی و چونی

جو تافت

چو تافت بر دل من نور آفتاب تجلی — بسان ذره شدم در فروغ تاب تجلی
برستم از شب دیجور نفس و ظلمت تن — ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی
تنی چو طور و دلی چون کلیم می باید — که آورد که بمیقات دوست تاب تجلی
چو شد خراب تجلی دلم عمارت یافت — خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلی
نقاب ماه من از پیش دیده ام برخاست — چو رخ نمود مرا دوست از نقاب تجلی
دلا بمجلس رندان پاک باز درای — ز دست ساقی باقی بجو شراب تجلی
شراب ناب تجلی رهاندت از خود — دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی
ازین حدیث مراکشت حادث از حدثان — طهارتی نتوان یافت جز بآب تجلی
ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان — از آن زمان که نهان گشت آفتاب تجلی

چو بنیست چشم دولت را جمال او بینی — نگر بصورت خود تا مثال او بینی
ز آفتاب رخش گر بسایه خرسندی — اگر بجمله جهان تا ظلال او بینی

اگرچه جمله جهان هست سایه لیکن / چو آفتاب برآید زوال او بینی
خیال بازی او بین که پرده‌ها زخیال / فکند بر رخ خود تا خیال او بینی
خطت زخال جهان تا یکی زدیده‌ها / جمال او زره خط و خال او بینی
تحت آب حیوة زلال اوست جهان / روان ازو بگذر تا زلال او بینی
تبنگنای جسد از چه گشته محبوس / بیا بعرصهٔ دل تا مجال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شدی غافل / بسوی او نظری کن که حال او بینی
ز مغربی نظری وام کن بدوست نگر / که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی / چراست روی تو قلب از چه روی منقلبی
بدست کیست عنانت که می کشد هر سوی / که هر نفس بدگر سو و گر تو منجذبی
گهی چو بحری و گاهی چو جوی بر ساحل / گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو دیری و گاهی چو کعبه و طایف / گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار / برش بسجده درایی ز راه منقربی

دلا مگو بدلارام از سر غیرت / چو نیست هیچ کسی غیرت از چه محتجبی
کسی ز سایهٔ خود احتجاب می نکند / منم چو سایه‌ات از من چرا تو محتجبی
شعاع مهر بمهر آنچنانک منتسب است / تو همچنان بدلارام خویش منتسبی
نقاب مهر رخت مه نسبت و ریمه حال / مشو ز روی خود از چشم خویش منتقبی

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی / چرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی
من و تو چونکه همی پیش نیست اهل شهود / نهان ز من چه شوی چونکه من تو ام تو منی
چو رو بآینهٔ کاینات آوردی / برای جلوه گری شد بدید ما و منی
نه زخلوت و از انجمن و نی خالی / که هم بخلوت خویشی و هم با نجمنی
اگر بصورت غیری بکسوت عینی / بهر صفت که برایی برای خویشتنی
بروی ذات نه جانی و نی جهان و نه تن / ولی بروی صفت هم جهان و جان و تنی
ز روی لات و منات آنکه دل ربود که بود / من الذی تتجلی لعابد الوثنی
دلا ز عالم کثرت بوحدت آوردی / که وحدتست وطن گر تو عازم وطنی

چو مغربی بجز از جام کاینات شراب / که پیش ساقی ما بد شراب میمینی

ز حلقه دوش بر در دل یار معنوی / گفتم که کیست گفت که در باز کن یوی
گفتم تو من چگونه لفت که ماکیم / از بهر روی پوش عیان گشت این دوی
ما و منی مراد ترا شد حجاب تو / از خود بدین حجاب تو محجوب میشوی
بگذر ازین جهان که در و کهنه و نواست / وانگه ببین که کیست درین کهنه و نوی
نقش و نگار نقش نگارست بی گمان / مانی نهان شدست درین نقش مانوی
جز مطربی مدان که درین پرده و سراست / گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی
ای مغربی تو سایهٔ خورشید مشرقی / زان سایه وار در پی خورشید میدوی
نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی / گرچه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی / سایه‌ات از سر ذرات مبادا خالی
ما چو ذره همه در سایهٔ خورشید توییم / بر مدار از سر ما سایه ز فارغ بالی

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست / گرچه جمع است دران حال پریشان حالی
گر نه با غالیه از زلف تو بویی بودی / غالبا غالیه را کس نخریدی خالی
هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی / هم تو مخفی شده در مرتبهٔ اجمالی
هم تویی خوبی رخسار بتان مهوش / هم تو زیبایی زلف و قد و خط و خالی
قفص کجا مانع پرواز شود / طایر جان کسی را تو پر و بالی
ای دلا کاینهٔ روی دلارام خودی / چونک با تست دلارام چرا می نالی
مغربی یار یقین روی نماید هر دم / بگمان تو ازان دیده همی مالالی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی / که هست جان و دلم در جمال او فانی
دران مقام که جانان جمال بنماید / بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
ترا چنانچه بحسن و جمال ثانی نیست / مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم / چنانچه عرش مجیدیست عرش رحمانی
کجا برم دل و جان را که در مقام بقا / تو هم دلی بحقیقت مراد هم جانی

زهمن تو جمله ربودی و جمله ام کشتی — چو جمله ام تویی اکنون مرا چه میخوانی
توی مرا بدل دل اگرچه دلداری — توی مرا عوض جان اگرچه جانانی
زچشم من همه اکنون تویی و می بینی — زعقل من همه اکنون تویی و میدانی
زمغربی مشنو بعد ازین اگر شنوی — ازو ندای انا الحق و قول سبحانی

آفتاب وجود کرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید — در تنزل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید — گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جهت ظلمت عدمی — کرد نورش ز جهت ظلمت طاق
مدد رزق بر دوام رسید — تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان — جانب چین و سند و روم و عراق
بجمع گشت با وجود عدم — اجتماع قرین و بوس و عناق
چه عروسیست آنکه هستی حق — باشد او را که نکاح و صداق

هر که او زین نکاح شد آگاه — دو جهان را بکل بداد طلاق
بیش با کائنات عهد نبست — هر که شد مطلع برین میثاق
می هستی بکام عالم ریخت — ساقی جانفزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید — تلخی نیستیش شد ز مذاق
جام ظلمت عدم بدر رید — مست بیرون دوید سینه بطاق
درد او را شراب شد درمان — زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال — رفت هنگام بعد و هجر و فراق
چون که صحرا فروغ مهر گرفت — رو بهجر از خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت — نیست ایام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر — زانکه عزم درست تست براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید — التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید — در گذر زین جهان شرک و نفاق
تا رهی زین جهان جور و جفا — سرابی برآ ز وفا و وفاق

اسم خود محو کن ازین طومار | رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف | نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال | نیستی مرترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم | نام هستی برو کنند اطلاق
روز اخلاق خویش فانی شو | تا که حق مرترا شود اخلاق
دیده وام کن ز خالق خلق | تا به بینی بدیدهٔ خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون | در سرای منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم | بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود | بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون | تا بروز آید او رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه | حسن خود در لباس گوناگون

گاه

گاه وامق شد و گهی عذرا | گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز | صفت آن دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق | چون که شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده غنی و قوی | نام این یک شده فقیر و زبون
در هر آیینه روی خود را دید | شاهد شنگ و دلبر موزون
رنگهای عجیب تعبیه کرد | عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد | تا فرحناک شد دل محزون
نقطه را گرد دور الف ترکیب | داد و پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق او بچرخ آورد | نام او گشت زان سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم | دو جهان ممتزج در آن معجون
جامع ذل و عز و فقر و غنا | شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان پاشید | در خزاین هر آنچه بد مخزون
بدر انداخت موج قلزم عشق | هر چه در قعر بحر بد مکنون

گشت موجود هر که بد معدوم　　گشت دریا هر آنچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت　　مانده در راز زحش همت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد　　هوش او کم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی　　هزاران فریب و مکر و فسون
قدحی پر شراب و افیون کرد　　عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد و پرده ها بدرید　　شد سراسیمه الجنون و فنون
مدد عشق چون بپایان شد　　در ربودش ز روی هامون
عین توحید دوست گشت عیان　　تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کن که تا بگویم راز　　که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پرده کون　　عشق در پرده بود و پرده نواز
راز خود را برای خود میگفت　　خویشتن می شنید از وی راز

مستمع کس نبود تا شنود　　زانکه او داشت قصه‌های دراز
همدم خویش بود و مونس خود　　چون مراد او را کسی نبود و مساز
کی بود صادر از کسی نبود　　سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانه خود　　عشق خود بود و شاه را شهباز
داشت اندر فضای خود طیران　　بود وشش اندر هوای خود پرواز
گل صد برگ حسن دوست نداشت　　عندلیبی که تا نوازد ساز
بود سلطان عشق او دایم　　متکا بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز می بایست　　ناگزیر است ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می طلبید　　غمزه اش خواست تا شود غماز
بوسه میخواست تا دهد لب او　　قامتش بود مستحق نماز
حسن معشوق عاشقی می جست　　بی دلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست دو سر اغر　　زانکه در سوز اوست و بیرا ساز
بکد الیست پادشه پیدا　　بنشینبست سر بلند و فراز

گر نه حاجی و شوق او باشد ... کس نگوید که هیچ هست حجاز
ور نه محمود و شوق او باشد ... که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیده خود را ... نظری بر جمال خویش انداز
جز که با سمع خویش راز مگوی ... جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ناپیدا ... بی تو ما را نه برگ هست و نه ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت ... کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق ... گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید ... زان نظر گشت چرخ در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب ... داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود و ناظر و منظور ... کرد القصه قصه را ایجاز
ور ز من باورت نمی آید ... چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نبود نشان ... عشق در نفس خویش بود نهان
بود در شین او جمیع شئون ... بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا ... بود عنقا بقاف او پنهان
کاف او بود مندرج در ذات ... شان او بود مندمج در کان
شان ز کان چون قدم نهاد برون ... گشت اسرار کان پدید از شان
کرد سلطان عزیمت صحرا ... شد روانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر ... با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت ... پر شد از لشکرش زمین و زمان
دمبدم کاروان می شد ... سوی شهر وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم ... گشت معمور خطهٔ امکان
بود با ستیش رفیق ایجاد ... بود با حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا ... کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم چو تاختن آورد ... عالم جسم گشت و عالم جان

چون بمیدان کاینات بگشت / کرد در عرصهٔ جهان جولان
چون بمیدان کاینات رسید / گوی وحدت فکند در میدان
نام او شد جواهر اعراض / نام او شد عناصر و ارکان
کثرت خویش بود وحدت خود / ملتبس شد برین لباس و بدان
عقل گردید و عاقل و معقول / شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی جام عالم کرد / عکس رخسار خویش دید دران
گشت بر عکس روی خود واله / ماند بر نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق / چون که شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار / هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا / گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید / کرد در خود نظر بچشم جهان
تا شنید از هزاران گوش / راز خود را ز صد هزار زبان
راز او را بسمع خود میگفت / هر زمانی بصد هزار بیان

چونکه

چونکه خود را بخود تمام نمود / نام خود کرد بعد از آن انسان
ورنشد این بیان ترا روشن / در برون نامدت یقین ز گمان
جام گیتی نمای را بطلب / تا ببینی در و بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت و حدوث و قدم / نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار / هر دو را دید متحد با هم
هر یکی زان دگر نه پیش و نه پس / هر یکی زان دگر نه بیش و نه کم
گشته هر یک در آن دگر مدرج / بوده هر یک در آن دگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مربوط / هر دو با یکدگر شده محکم
عشق اندر میان هر دو نشست / تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی عاقل و یکی قایل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم

کرد ظاهر وجوب را ز امکان   کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن   یکجهان داشت بر و از شکم
گشت زاینده عالم از امکان   بهری همچو عیسی از مریم
نسبت تنها جهان شبیه پدید   نسبتی دارد او بما در رسم
ملک از عشق شد جهان زاده   ملک عشق است سربسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد   چتر برداشت و برکشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر   در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوات   سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان   گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زنده کرد عالم را   چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا   گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا   دید خود را بصورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون   چون جهان شد پدید از آن مقدم

دارد

دارد انگشت دست دولت عشق   صد سلیمان نهفته در خاتم
ذره زو و صد هزاران مهر   قطره زو و صد هزاران یم
آدم از مهر او دو صد کسری   مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک   عشق او را خلاص داد ز غم
به کرم دست بر جهان بگشود   ملک جزوی بند جهان و کرم
که شنیدست در جهان هرگز   منعمی را که نقش اوست نعم
یا که دیدست باعثی در کون   که بود مرسل و رسول و امم
چون یکی باشد از ره تحقیق   حاجی و راه و کعبه و زمزم
قلم او برات کرد روان   گرچه خود بود هم برات و قلم
نام خود را نوشت بر کف خود   چون که بر کوخ برکشید رقم
کردم القصه قصه را کوتاه   لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی   مشنو از من از آن سخن در هم
گرنه من بلکه هر زمان از من   عشق میگوید این سخن را هم

هر سد این صدا بگوش جهان
از پس پرده‌ها نهان سر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بتحقیق کسی دگر موجود

انچنانم ز جام عشق خراب
که ندانم سراب را ز شراب

مدتی شد که فارغ آمده‌ام
از امید نعیم و بیم عقاب

نه منعّم شناسم و نه نعیم
نه معذّب شناسم و نه عذاب

هست یک رنگ نیک و بد پیشم
هست یکسان برم خطا و صواب

چه خبر سایه را ز ظلمت و نور
چه اثر نیست را ز آتش و آب

آنکه حیران دوست و مدهوش است
چه خبر دارد از صواب و عقاب

نیست هرگز نمی‌شود محجوب
نیست را نیست هیچ خوف و حجاب

بی خبر را کسی نجست خبر
با خبر را کسی نکرد عتاب

ادب از عقل و عاقلان طلبند
کس ز دیوانگان نجست آداب

من که از رفع و نصب بی خبرم
کس ز من چون طلب کند آداب

من که در

من که در پیچ و تاب زلف ویم
نشود هیچ کس ز من در تاب

عشق را عقل چون بدید و گفت
حبّا وقت الرحیل یا احباب

میل من تا باو کجا دارد
الوداع الوداع یا اصحاب

تیغ در دست ترک سرمست است
احذروا منه یا اولی الالباب

بستاند ز دست عقل عنان
عشق چون پا در آورد برکاب

عشق را عقل نا ورد در دام
نکند پشه را شکار عقاب

عقل چون سایبان بصحرا زد
از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق مادرست و پدر
عقل را عشق مرجعست و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد
عشق فرمود تا نوشت کتاب

عقل از عشق شد کتاب امام
عقل از و شد مقدم اصحاب

بگذر از عقل زانکه عشق یقین
خود امامست و مسجد و محراب

در عدد نیست جز یکی محسوب
گر هزاران در آوری بحساب

وایما گرد خویش گردانست
از سر شوق عشق چون دولاب

گاه ظاهر شود گهی باطن — میدود گرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق — دو جهان نیست بر مثال حباب
خیمهٔ آب چون رود بر باد — چه بود بعد از آن تو خود دریاب
اوّل و آخر جهان عشق است — ملک جز او نمایش است و سراب
نسبت عشق چونکه شد غالب — مضمحل گشت اندر او انساب
محو گردید عاشق و معشوق — عشق از رخ چو برفکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچ کسی — لمن الملک را نداد جواب
مدتی شد که میرسد از غیب — لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر — کرده هر ذرهٔ چو بدر منیر
جز در آئینهٔ دل انسان — روی خود را ندید مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل — شسته لوح جهان ز نقش ضمیر

کرده بر لوح عالمی ترکیب — صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده — هم بخود کرده صورتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا — در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعهٔ همه عالم — گشته الحق جهان کبیر
نسخهٔ حق ز راه روح شده — زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست و عالمش آیات — اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید و کائنات شعاع — اوست دریا و کائنات غدیر
در زوایای قلب متشعشع — همه عالم چو ذره ایست حقیر
کی درو التماع غیر بود — دل که سلطان عشق راست سریر
در درونی که نیست عین و اثر — نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او انیست — غیر دلدار از خویش هیچ مگیر
زانکه با او بجز او محال بود — شد از آن رو سریر عین امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار — ورنه شد روشنت ازین تقریر

باز تو نیست باز این پرواز — مرغ تو نیست مرغ این انجیر
پس فطیر تو خام سوخته است — بس خمیر تو مانده است فطیر
خیز مردانه مایه بکف آر — تا بدو گردد فطیر خمیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه — بطلب مرشدی حکیم خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل — تا کند روغنت جدا از شیر
سحق وبخی چنانک باید کرد — بکند با تو او ستاد بصیر
تا که آبا و امهات بهم — متر کب شوند بی تقصیر
زالتحادی که گرددت حاصل — چون پذیرد زوال ظل ضریر
پس بدانی که ذره را ارواح — چون درا حبادی کند تاثیر
بشناسی که چون یکی گردد — انک پیوسته گشته است کثیر
از رو عشق و عاشق و معشوق — متحد میشوند بی تصیر
چون ذلیل و عزیز هر دو یکیست — یا غنی از روست عین فقیر
پس بزد مر ترا اگر گویی — بزبان فصیح بی تعبیر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور — بر رخ آویخت شد بران مستور
تا که عاشق بجهد وجد تمام — گند از روی عشق یک یک دور
پس بتدریج جزوی او گیرد — باید از هرچه غیر اوست نفور
چون بنیروی دقت و قوت شوق — باید از پردهای عشق عبور
بعد از انش جمال بنماید — وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاندز دست اغیارش — کندش قرب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش — وصل عشقش از و کند مهجور
خرقهٔ نیستیش در پوشد — چون که گشت از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق — بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا اتحاد غیب و مکون — نیست الا بروز و عین و ظهور
زانک عشق وحید بی همتا — پیشتر از جهان بدو زد و غرور

بود مستور در جهان قدیم ‏ ‏ ‏ بود مبرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب ‏ ‏ ‏ خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار ‏ ‏ ‏ بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را کسی نه محکوم ‏ ‏ ‏ امر او را کسی نبد مامور
لیک میخواست علم او معلوم ‏ ‏ ‏ لیک می حبت قدرتش مقدور
نعتش بود طالب شاکر ‏ ‏ ‏ تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد بر جهان خراب ‏ ‏ ‏ شد جهان خراب ازان معمور
بدمی زنده کرد عالم را ‏ ‏ ‏ نفخهٔ عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد ‏ ‏ ‏ بر زمین ظهور در ارض نشور
خوش بر انگیخت صور نغمهٔ عشق ‏ ‏ ‏ کلمات دو کون را ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای ‏ ‏ ‏ خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر صبا ‏ ‏ ‏ برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان ‏ ‏ ‏ کرد موسی جان عزیمت طور

شاه

شاه قیصر بسوی روم آمد ‏ ‏ ‏ جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه شاه گرفت ‏ ‏ ‏ شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی درویش ‏ ‏ ‏ گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف ‏ ‏ ‏ گاه ذاکر شد و گهی مذکور
برو تا بر فکند از رخ خویش ‏ ‏ ‏ تا که شد در همه جهان مشهور
چونکه خود را برنگ عالم دید ‏ ‏ ‏ مستتر در تنوعات ستور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست ‏ ‏ ‏ اندر و بر کسی پی کاریست
هست در وی متاع گوناگون ‏ ‏ ‏ هر متاعیش را خریداریست
بر سر چار سوی بازارش ‏ ‏ ‏ متمکن نشسته عطاریست
شربت نوشش او روان بخش است ‏ ‏ ‏ لب شیرین او شکر باریست
هر طرف زار زوی چشم خوشش ‏ ‏ ‏ نگران او فتاده بیماریست

از شفاخانهٔ لب یاقوتش / هر کسی را امید تیماریست
کشته از چشم مست او سرمست / در جهان هر کجا که هشیاریست
از لبش وام کرده بادهٔ ناب / در جهان هر کجا که خماریست
کشته از قامت و رخش پیدا / هر کجا باغ و سرو و گلزاریست
از پی گلستان روی ویست / هر کسی را که در قدم خاریست
زیر هر چین زلف او چینیست / زیر هر تار موش تاتاریست
قامت چابکش چه چالاکست / خال زنگی او چه عیاریست
گرد بر گرد نقطهٔ خالش / دل سرگشته همچو پرگاریست
غمزهٔ جادوش چه غمازیست / طرهٔ هندوش چه طراریست
هست شاگرد چشم خونخوارش / هر کجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او پدید آمد / هر کجا نام مکر و مکاریست
روی او را بهر طرف رویست / هر طرف سوی روش نظاریست
میکند بر وجود او اقرار / هستی هر کرا که انکاریست

گرچه

گرچه منکر همی کند انکار / نفس انکار منکر اقراریست
آنچه تو دیدهٔ و می بینی / همش دانهٔ ز خرواریست
یا ز انبار علم او مشتیست / چون که هستی نمود انباریست
یا ز دیوان اوست یک دفتر / یا ز دفتر نوشته طوماریست
سوی او میرود بدو و درو / هر کرا جنبشی و رفتاریست
از پی کیش زلف او بستست / در میان هر کرا که زناریست
رو بمحراب روی او دارد / در جهان هر کجا که دینداریست
بحقیقت ورا پرستیدست / هر کجا در جهان پرستاریست
یک سخن گوست صد هزار زبان / از پس هر زبان بگفتاریست
دو جهان از جمال او عکسیست / عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز تاب رخسارش / هر کجا آفتاب رخساریست
نیست جز او کسی دگر موجود / غیر او هر چه هست پنداریست
این همه کار و بار و گفت و شنید / جز یکی نیست گرچه بسیاریست

چشم بگشای تا عیان بینی   گر ترا دیده و دیداریست

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدایی   وی نهان گشته از هویدایی
هیچ سویی نه و بهر سویی   هیچ جایی نه و بهر جایی
تا بصحرا شدی تماشا را   گشته ام از غم تو صحرایی
نیست امروز حسن بی مثلت   در خور دیده تماشایی
از پیت دربدر همی گردم   شده ام از پی تو هرجایی
زچه ساکن نمی شوی در دل   چون که تو ساکن سویدایی
چون ز چشمم نمی شوی پنهان   چونک از چشم من تو بینایی
غیر تو نیست کس ترا جویان   بحقیقت تی اتو جویایی
با تو یکدم نمی توانم بود   بی توام نیست هم شکیبایی
تاب دیدار تو ندارد کس   گرچه برقع ز روی بگشایی

من ندانم ترا و گر دانم   بخود از من تویی که دانایی
کس ندارد درون دریا را   مگر آنکس که هست دریایی
از تو یابد مذاق شیرینی   نی ز حلوا و یار حلوایی
بی لبت خود کجا تواند کرد   لب شیرین لبان شکرخایی
از خطت یافت سرو سرسبزی   وز قدت یافت سرو بالایی
هست بر روی تو جهان خالی   که رخت را ز دست زیبایی
یا مگر و عذار تو خطیست   یافته زو عذار رعنایی
من چه دانم ترا که می بایم   تو چه دانی مرا که می بایی
نیستم غیر آنچه فرمودی   نکنم غیر آنک فرمایی
هر چه در من دمی همان شنوی   که منم چون نی و تو چون نایی
کم و افزون شوم بتو نه بخود   اگرم کم کنی و افزایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم   نه خودی دارم و نه خود رایی
من که باشم که تا ترا شایم   تو یی آنکس که خویش را شایی

زان کس هستی که زان خودی / هیچ کس را نه، که خود را یی
غیر تو نیست هیچکس موجود / زان سبب بی شریک و همتایی
دو جهان همچو جسم و تو جانی / دو جهان اسم و تو مسمایی
غیر و عینی و وحدت و کثرت / هم تو مجموع و هم تو تنهایی
چون مرا از تو مانع اند اشیا / چون تو هستی جمله اشیایی
صفت و اسم غیر تو چون نیست / چون تو عین صفات و اسمایی
هر زمان کسوتی دگر پوشی / بلباس دگر بیارایی
که ببالای خویش راست کنی / کسوت آدمی و حوایی
هر نفس قد و قامت خود را / بلباسی دگر بیارایی
لیلی گاه و گاه مجنونی / وامقی گاه و گاه عذرایی
که عزیزی و گاه مصر عزیز / گاه یوسف گهی زلیخایی
چون بیک جا شود دلم ساکن / یار من چون که هست هرجایی
باید از کاینات یکتا شد / از پی وصل یار یکتایی

مغربی گر رهی ز مغرب خود / تا ز مشرق چو مهر بر نایی
او و تو اوست بی تو و اوی / من و او اوست بی من و مایی
جهد کن تا بدو شوی بینا / چون ترا هم بدوست بینایی
پس بدانی بیقین و بشناسی / پس به بینی عیان و بنمایی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بهستی ذات تو نه از کی / در جنب تو کاینات لاشی
محو اند در آفتاب ذاتت / هم ظلمت و هم ظلال و هم فی
در راه تو موضع قدم نیست / زان سوی تو کس نمی برد پی
کس پای درین بساط ننهاد / تا کرد بساط کون را طی
یک ره نگذشت دل بکویش / تا بی سر و پا نگشت صد پی
وقتست که آن بهار شادی / ما را برهاند از غم دی

ای ساقی باقی که هستی / هم ساقی و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقص اند / از قول خوش تو بی دف و نی
عمریست که میرسد ندایی / از غیب بگوش جان پیاپی
کای مفلس بی نوای ناچیز / در تست نهفته بی تو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سرابست / بر بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب / از سر چو برفت باز آبست
حرفی ز کتاب اوست عالم / تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج / پیوسته محیط در حجابست
رخساره جانفزای جانان / از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دایم / از فرط ظهور آفتابست
ما مست و خراب چشم یاریم / نی مستی ما ازین شرابست

این بحر

این بحر ز جنبشی که دارد / در جوش و خروش و اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی / پیوسته ازان انقلابست
ما راست دل خراب لیکن / معمور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد / وز آت جهان ازو عیان شد
افکند ز نور خویش تابی / بر جان و جهان جهان و جان شد
سلطان ممالک دو عالم / با لشکر خویشتن روان شد
از شهر و ولایت خود آمد / آن شاه بدین جهان جهان شد
آن در یتیم و گوهر پاک / سرمایه و اصل بحر و کان شد
آنکس که بذات بی نشان بود / از روی صفات با نشان شد
با آنک یگانه است دایم / دیدی که چه سان یگان یگان شد
پیدا بوجود این و آن گشت / ظاهر بظهور این و آن شد

ظاهرتر ازین نمی توان بود — پیداتر ازین نمی توان شد
پوشید لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجیست نهاده در دل دل — دریست فتاده در گل دل
خطیست که گشته است ظاهر — در نقش خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالیست — در برج روان و منزل دل
شد مملکت وجود معمور — از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقة الحقایق — پیوسته بحر کامل دل
بحریست کنون دلم که هرگز — کس می نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی — این مظهر پاک قابل دل
زان نقش نگار گشت پیدا — در آینه مقابل دل

عمریست

عمریست که گشته است مخفی — در سینه جان رواحل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان — وی زندگی از تو در دم جان
بی تو نفسی نمی توان زد — ای همدم جسم و همدم جان
بر خانه جسم و خلوت دل — میمون ز تو بوده مقدم جان
دل شاد بروی تو چنانست — کو را نبود دمی غم جان
از بحر محیط هیچ نشنید — بر گلشن جسم شبنم جان
ای صورت و معنی دو عالم — وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا — سلطان سواد اعظم جان
تا که سفری فتاد ما را — از عالم تن بعالم جان
پیدا شد ازین سپس جهانی — بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در ان جهان بیچون — عریان ز لباس معلم جان

371

~~۳۷۳~~

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان | برهان نفسی ولی از غم جان
ای همدم نفس برده عمری | یک لحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده | کی زنده شوی تو از دم جان
گنجیست نهاده پر جواهر | مخفی بطلسم محکم جان
ره برد بگنج هر که وانست | اسرار رموز مبهم جان
با لشکر خود سوی جهان شد | در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرد پیدا | در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان هر تن | وی جسم تو اسم اعظم جان
پیداست بنقش عیسی ولی | مخفیست بشکل مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای

ای سایهٔ حضرت الهی | وی مایهٔ ملک پادشاهی
در ملک تو کمترین غلامی | از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان سپاهست | با آنک تو فارغ از سپاهی
جایی که تراست کس ندارد | با آنک تو مفتخر بجاهی
شد صدر جهان ترا مسلم | زان رو که سزای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت | هر ذره سهی و ما گواهی
بر ذات تو مطلع نگردند | در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشنست چون تو | بر چرخ جمال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم | ای هم تو سپید و هم سیاهی
در ظاهر و باطنت نهانست | گنجی که درو است هر چه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زنده بمجمل و مفصل | وی در تو مفصلات مجمل

با مهر تو کائنات وزه | با بحر تو ممکنات منهل
در عین تو آخری و ظاهر | در علم تو باطنی و اول
آیات جمال دلربایی | در شان تو گشته است منزل
تو آینه جهان نمایی | در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو | تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و معنیت نیاید | در دیده هر که نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم | از جانب تو یی موکّل
ای حل مشکلات عالم | وی مشکل جمله با برت حل
در ذات و صفات تست مخفی | وانگاه شکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقیّد | برخیز و ز هر دو شو مجرّد
وامانده ز جنّت حقایق | دور از پی جنّت مخلّد

در دوزخ از آن بهشت خواهی | ماندن ز برای شهوت خود
این جا به جان نه لایق تست | در باز و بدو شو مقیّد
تا از بر دوست هر زمانی | جانی دگرت رسد مجدّد
در فاتحه کی رسد کسی گو | بگذشت بعمر خویش ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی | گو هست بری ز اسم واحد
آن ذات که نور او بسیط است | وان نور که ظل اوست ممتد
تایید طلب کن اندرین راه | زانکس که بحق بود مؤید
ای قاصد مقصد حقیقی | گر زانکه تراست عزم مقصد
هرگز نرسی بدان حقیقت | الّا ز شریعت محمّد
آن شرع که او بتو نماید | در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرة العین | وی زبده و مقتدای کونین

سم ذات و صفات را تو مظهر | سم غیر بتو عیان و سم عین
هر چند که نیست غیر نقطه | در کسوت غین و صورت عین
یک نقطه میان عین و غین است | ا نیست میان هر دو ما بین
تو نقطهٔ عین بحو کردان | تا عین همان زمان شود عین
انجا که مقر ذات نقطه است | نی کیف بد بدیست و نی این
ز اشکال میان نقطه و حرف | صد لون بد بد گشت صد لین
این غین ز پیش عین بردار | بس بی شک و بی حجاب و بی شین
بگشای دو چشم تا به بینی | چون صاحب سر قاب قوسین

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو | از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع انداخت | بر ظلمت کاینات پرتو
این سایه که نام اوست عالم | خورشید وجود راست پی رو

زان روی که نور گفت با او | تو در پی من همیشه می دو
و در از پی من مباش یکدم | هر جا که روم تو نیز می رو
از صورت من مباش غافل | زان سان که منم تو همچنان شو
چون نیست مراد می غنودن | ای سایهٔ من تو نیز مغنو
من خسرو و کیقباد ملکم | تو سایهٔ کیقباد و خسرو
از خرمن نور هستی من | آید اگرت بدست یک جو
بینی بفروغ و تابش او | پرتو ز جهان کهنه و نو

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته عیان ز روی تو از جام جهان | پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان تویی و پنهان جهان | آغاز جهان تویی و انجام جهان

ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون
ذاتت بصفت معین ذات دو کون
وی داده ز هستی جمالت هستی
ای کرده ز نفی عین اثبات جهان

ای آنکه طریق عشق ما می سپری
باید که بخویشتن بکل درگذری
تا بی خبری ز خویشتن با خبری
تا با خبری ز خویشتن بیخبری

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم
خود را بخرابات مغان اندازم
زانجا بقمارخانه راهی سازم
تا هرچه مراهست بکل در بازم

بر چهرهٔ یار ما نقابست جهان
بر بحر وجود او حبابست جهان
در دیدهٔ تشنگان ز آب هستی
در بادیهٔ طلب سرابست جهان

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل
گنجیست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز شوق تو نیست یار دیرینهٔ دل (جان)
جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل

من مست خراب و می پرست آمده ام
مدهوش ز نشئهٔ بادهٔ الست آمده ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار
هم مست روم از آنکه مست آمده ام

تا چند بروز ذکر استغفار کنم
تا کی صحبت با دل پژمرده کنم
تا کرده نماز را قضا کردم لیک
گر عمر بود قضای این کرده کنم

با آنکه دو کون سر بسر هستی اوست
انسان ز چه مغز گشت و عالم ز چه پوست
زین است که آدم مردمک چشم ویست
یا زانکه بود آئینهٔ چهرهٔ اوست

آنکس که بدو می شنوم می گویم
وآنکس که برو سر طرفی می پویم
هم اوست ز من که هر زمان می گوید
پیدا و نهان که او من و من اویم

گه گاه بنفس خویش در پیچم من
بینم که چو رشته جمله در پیچم من
که دعوی آن کنم که من هیچ نیم
یا آنک چو باز بنگرم هیچم من

من شانهٔ زلف عنبرین بوی ویم
مشاطهٔ حسن روی و جلوی ویم
هم مردمک دیدهٔ جادوی ویم
هم جلوه گر آئینهٔ روی ویم

من دانهٔ خال و زلف چون دام توام
من آینهٔ روی دلارام توام
پیمانهٔ بادهٔ غم انجام توام
هم جام جهان نمای و هم جام توام

از مستی باده کر خروشان بدمی
کی ساقی بزم دردنوشان بدمی
ور خرقهٔ رنگ کرنه بیرون شدمی
کی واقف سر خرقه پوشان بدمی

هر نغمه

هر نغمه که از هزار دستان شنوی
انرا بحقیقت از گلستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی
آن می گوید ولی ز مستان شنوی

نابرده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بدنام کنندهٔ نکونامی چند

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست
مستان همه ظاهراند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر درین ره رفتند
وین طرفه که هیچ گونه پی پیدا نیست

کس نیست کزو بسوی تو راهی نیست
بی هستی تو سنگ و گل و گاهی نیست
یک ذره ز ذرات جهان نتوان یافت
کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

تا من ز عدم سوی وجود آمده‌ام
از بهر تشهد بشهود آمده‌ام

تا من ز قیام در قعود آمده ام	در پیش رخ تو در سجود آمده ام
هیچ از پس و پیش کس پس و پیش نبود	وین ملت و دین و مذهب و کیش نبود
این ما و منی و این شمایی و تویی	در حضرت او بجز یکی بیش نبود
آن کیست که غیر تست آن کیست بگو	او خود ز کجاست با خود او چیست بگو
چون غیر ترا نیست حیاتی بیقین	آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو
از عالم حق بدین سرا آمده	بنگر ز کجا تا بکجا آمده
خالی نشوی یکنفس از علم و عمل	گر زانکه بدانی که چرا آمده
در جمله صور عابد و معبود تویی	ساجد ز همه جهان و مسجود تویی
زان روی که هر که عابد و معبود تست	موجود بود بیقین و موجود تویی

تو مست

تو مست خودی و ما همه مست بتو	تو هست خودی و ما همه هست بتو
تا نسبت ما بتو بود از همه روی	دادیم ازان سبب همه دست بتو
گنجی که طلسم اوست عالم ماییم	ذاتی که صفات اوست آدم ماییم
ای آنکه تویی طالب اسم اعظم	از ما مگذر که اسم اعظم ماییم
بت گفت ببت پرست کای عابد ما	دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرد اوست	آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما
ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر	وی چشم تو در جمله مناظر ناظر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم	قومی همه مومن اند و قومی کافر

در روی پری رخان چو در می‌نگرم
جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هر لحظه ز هر پری رخی حسن رخت
بر دیده کند جلوه بوجهی دگرم

چون دانستی که از کجا آمده
یا کیت فرستاده چرا آمده
برخیز و قدم درنه و مردانه برو
کز بهر همین درین سرا آمده

از پیش خدا بهر خدا آمده
نی از پی بازی و هوا آمده
معرفت و عبادت ایزد کوشا
کز آنک تو از بهر خدا آمده

با تو نتوان گفت چرا آمده
یا خود تو کی و از کجا آمده
از بس که ببازی و هوا مشغولی
گویی که ببازی و هوا آمده

هر چند که در ملک فنا آمده
در ملک فنای بی بقا آمده

اندر

اندری تحصیل لقا باید رفت
کاینجای تحصیل لقا آمده

تو مظهر و مرآت خدا آمده
آیینه وجه کبریا آمده
تا ظن نبری که بهر بازی و هوا
زان ملک بدین ملک و سرا آمده

سحرگاهان که دیلم تاوه گیری
کهان ار آب چشمم لاوه گیری
چه دیلم آورین اهی و راهی
دو ژره اژ تاوه دیلم تاوه گیری

چون بر در خانه دیدمش بهاکن
گفتم متعجب که تویی گفتا من
گفتم که درا بساز یکدم با من
گفتا که درین خانه تو باشی یا من

تم هذا الدیوان بعون
الملک المنان
تم